

# آتش بدون دود

کتاب هفتم

هر سرانجام، سر آهاری سید

نادر ابراهیمی





نادر ابراهیمی

# آتش، بدونِ دود



ابراهیمی، نادر، ۱۳۱۵

آتش بدون دود / نادر ابراهیمی - تهران: روزبه، ۱۳۷۱.

چ ۷

ISBN 964-5529-22-0 (ج ۱) (نورده)

ISBN 964-5529-24-7 (ج ۲)

ISBN 964-5529-26-3 (ج ۵)

ISBN 964-5529-28-X (ج ۷)

ISBN 964-5529-27-1 (ج ۶)

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیلد

چاپ اول: ۱۳۵۸

مترجمان: ج ۱. گالان و سولمان. - ج ۲. درخت مقدس. - ج ۳.

اتحاد بزرگ. - ج ۴. واقعیت های پر خون. - ج ۵. حرکت از نو. - ج ۶.

هرگز آرام نخواهی گرفت. - ج ۷. هر سرانجام سر آغازی است. -

ج ۱-۷ (چاپ هشتم: ۱۳۸۲)

۱. داستان های فارسی، قرن ۱۲. الف. عنوان.

۵۸ آ ب / PIR ۷۹۴۳ / ۸۱۶۲/۶۲

۱۳۸۲

کتابخانه ملی ایران

۷۲۰۸۴۲ م

شابک: ۹۶۳-۵۵۲۹-۲۹-۸

شابک: ۹۶۳-۵۵۲۹-۲۸-X

آتش، بدون دود

ابراهیمی، نادر

کتاب هفتم: هر سرانجام، سر آغازی است

چاپ اول: ۱۳۷۱

چاپ چهارم: تابستان ۱۳۸۶

طرح جلد: مرتضی ممیز

چاپ: چاپخانه سپهر

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

حقوق چاپ و نشر محفوظ است.



بهای نوره ۷ جلدی: ۲۲۰,۰۰۰ ریال

(جلد سخت)

[www.roozbahan.com](http://www.roozbahan.com)

[info@roozbahan.com](mailto:info@roozbahan.com)

آدرس: تهران، خیابان انقلاب، روپروی دانشگاه تهران، شماره ۱۳۲۲ -

کد پستی: ۱۳۱۲۷۵۲۷۱۱ | تلفن: ۶۶۳۰۸۶۶۷ | نمابر: ۶۶۴۹۲۲۵۳

کتاب هفتم:

# هر سرانجامی، سرآغازی ست



«التماس می‌کنم مارال، التماس می‌کنم!  
 عیودت را برپا نگه دار!  
 بدون تزلزل،  
 بدون آنکه کمربت قدری دوتا شده باشد،  
 و بدون آنکه تخم به ابرو، تخم به چهره،  
 تخم به دیدگان بیآوری...  
 به عصا، به دیوار، و حتی به دستهای دیگران  
 ... که تکیه گاه تمام غیر من و تو بود هم — تکیه مکن!  
 من و تو قصه‌ی خوبی بودیم مارال، قصه‌ی  
 خوبی بودیم

اقا

حال

این واقعیت را بپذیر که  
 هر قصه، سرانجام، ناگزیر، در نقطه‌یی به پایان می‌رسد؛  
 و این واقعیت را هم، که اگر قصه‌یی تمام نشود،  
 قصه‌ی تازه‌یی آغاز نمی‌شود.  
 و من و تو

در تمام عمر

در اندیشه‌ی قصه‌های نو بودیم

و آغازهای نو...

مارال!

تمام شدن، مسأله‌یی نیست  
 چگونه تمام شدن، مسأله‌ی ماست.

قبول کن که من این نیمه‌ی کوچک تو، به تمام  
نشدم.

هیچ چیزپاکی را لکه دار نکردم  
و هیچ ارزشی را به بی‌ارزشی نکشادم.  
علاقه نکردم

فساد نکردم

ظلم نکردم

در خدمت ستم درنیامدم.

چوپان کوچکی آمدم

چوپان کوچکی رفتم...

اینک، همه‌ی مسأله آن نیمه‌ی دیگر من است:  
مارا، من، محبوب من، بزرگوار من،  
حامی من، رستگارکننده‌ی من، تکیه‌گاه  
من، پناهگاه من، بالین من...  
مارا!

حال، به تو نگاه می‌کنند؛

همه‌ی مردم با ایمان

همه‌ی مبارزان

همه‌ی آنها که مشتاق ورود به میدان

به خاطر وصول به آزادی هستند،

به تو نگاه می‌کنند.

کاری کن که شکسته‌ی دل شکست‌ات نبینند

کاری کن که دوتا شده‌ی بسیار خسته‌ات نبینند.

مارا! بجنگ!

اتماس می‌کنم بجنگ!

«...»



## فصل‌های کتاب هفتم

|     |                   |
|-----|-------------------|
| ۹   | فصلِ اوّل:        |
| ۶۰  | فصلِ دوم:         |
| ۷۲  | فصلِ سوم:         |
| ۹۱  | فصلِ چهارم:       |
| ۱۳۸ | فصلِ پنجم:        |
| ۱۶۶ | فصلِ ششم:         |
| ۱۹۰ | فصلِ هفتم:        |
| ۲۳۹ | فصلِ هشتم:        |
| ۲۷۵ | فصلِ نهم:         |
| ۲۹۱ | فصلِ دهم:         |
| ۳۲۷ | فصلِ یازدهم:      |
| ۳۳۶ | فصلِ دوازدهم:     |
| ۳۴۱ | فصلِ سیزدهم:      |
| ۳۵۶ | فصلِ چهاردهم:     |
| ۳۸۲ | فصلِ پانزدهم:     |
| ۳۸۶ | فصلِ شانزدهم:     |
| ۳۹۵ | فصلِ هفدهم:       |
| ۴۰۶ | چند یادداشت دیگر: |



## آلنی، مردی که قرار ندارد هارال، زنی چون شوی خویش

«... جنگیدن با نظام‌های بد، انکار که سرنوشت مردم مشرق‌زمین است. در غرب، مردم، به قدرت با نظام‌های بد می‌جنگند؛ چرا که خود را با جمیع بدی‌هایشان، مجزئی از نظام می‌دانند. دموکراسی غربی یعنی همین: حمایت آزادانه‌ی بدها از بدها. جنایتکاران با جنایتکاران دست می‌دهند و لب‌خند می‌زنند. دزدان دزدان را به مجلس شورا، مجلس عوام و مجلس کردها می‌فرستند و به ریاست جمهوری انتخاب می‌کنند. نه حکومت‌ها از مردم سرتقد،

نه مردم از حکومت‌ها؛ اما در شرق ما، ابداً اینطور نیست. در شرق، مردم غالباً خوبند، حکومت‌ها غالباً بد؛ به همین دلیل هم، وقتی دیده می‌شود که مردم، ماکت و سر به زیرند، معنی‌اش، نهایتاً این است که تظاهر می‌کنند به اینکه تسلیم شده‌اند و دست از جنگیدن برداشته‌اند؛ حال آنکه نشده‌اند و برنداشته‌اند، و همه هم این را می‌دانند. مردم ما هرگز از جنگیدن با حکومت‌های فاسد خسته نمی‌شوند. اصولاً، خستگی، یک خصالت روشنفکری است. ما مردم، هرگز خسته نمی‌شویم — نه از کار، نه از مبارزه، نه از امید، نه از داشتن ایمان و اعتقاد؛ اما روشنفکران، به مجرد اینکه یک گیلانی بیشتر از ظرفیت‌شان می‌زنند، احساس خستگی، زدگی، پوچی و بی‌په‌ودگی می‌کنند.

دختران و پسران جوان!

خانم‌ها و آقایان محترم!

به سوی روشنفکران نروید، به جانب ما مردم بیایید!

این به نفع شما و نفع‌های شماست...

از یک سخنرانی دکتر آلی اویلر  
در آلمان»

آلی را به اتاق سرهنگ مولوی — رئیس ساواک تهران — هدایت کردند.

سرهنگ مولوی، مؤدب، نرم، خوش برخورد و خوش آیتد بود. دوستانه و خودمانی حرف می‌زد؛ آنطور که انگار همه چیز را می‌دانند؛ یعنی همه‌ی چیزهای بدی را که در حکومت هست می‌دانند؛ یعنی همدرد مخاطب است. آلی، اکراً در سلام نشان داد؛ به همین دلیل، مولوی، فرصتی یافت که پیش‌دستی کند.

— سلام دکتر! بفرمایید! بفرمایید خواهش می‌کنم!

— متشکرم.

— اجازه می‌دهید که کمی درباره‌ی مسائل متفرقه حرف بزنیم تا شما، اگر خدای نکرده، از حضور در اینجا احساس اضطراب می‌کنید، این اضطراب از بین برود؟

— احساس اضطراب نمی‌کنم آقا! آسوده‌ام. نوجوان که نیستم که از آمدن به چنین جایی ترس برم دارد آقا!

— درست است... برخورد شما با مأموران ما، درست همانطور بود که از مردی چون شما انتظار می‌رفت. شما، بر آنچه که درباره‌ی شما می‌گویند، دقیقاً مطابق هستید، پروفیسور آلنی آقای اویلر! و چنین حالتی، بسیار نایاب است.

— متشکرم، من با مأموران شما، در محدوده‌ی آنچه که قوانین مملکتی اجازه می‌دهد، برخورد کردم — بسیار ملایم.

— بله، درست است... درست است پروفیسور! شما در پاریس، آن چهار نفر را برای همیشه لت و پار کردید؛ اما اینجا، به هیچ وجه روی بچه‌های ما دست بلند نکردید.

— من، در پاریس، مطلقاً با مأموران شما روبرو نشدم و هرگز هم هیچ یک از همکاران شما را «لت و پار» نکردم. من، جراح مغز هستم آقا نه جاهل تیغ کیش یگه بزین سرگذر؛ اما اگر اینها که من اینجا دیدم «بچه‌ها»ی شما هستند، باید بگویم «وای اگر از پس امروز بود فردایی»... به بچه‌هایی تربیت کرده‌ید.

سرهنگ مولوی خندید، و دکتر آلنی آقای اویلر دید که خنده‌ی او دلنشین و آرام بخش است.

مولوی، بسیار نرم و راحت بود. ذره‌ی حالت جذبی و عصبی نداشت، و ذره‌ی هم طرف را عصبانی نمی‌کرد.

— شما، پیوسته به خودتان شبیه ترمی شوید. اینها که شیفته‌ی شما هستند، و حتی عاشق شما، واقعاً حق دارند که باشند. پروفیسور آق‌اویلر! آیا تا به حال، اعلیحضرت شما را به حضور پذیرفته‌اند؟

— من تا به حال شاه را ندیده‌ام.

مولوی باز هم خندید: شما روی هر کلمه، حساب می‌کنید. عجیب است که یک روستایی ترکمن، تا این حد به زبان فارسی مسلط باشد.

— من به زبان فرانسه هم تقریباً همین قدر مسلطم. انگلیسی را خوب می‌دانم. آلمانی را قدری، ترکی اسلامبولی را قدری، روسی را هم قدری.

— عالی‌ست واقعاً! شما فقط در سیاست نابغه نیستید. در زبان، در پزشکی، و در هر چیز که بخواهید، نابغه‌بید.

— هر انسانی، در هر چیز که بخواهد، نابغه است. نه‌خواسته‌بید که کسی باشید.

— من مرهنگ مولوی هستم. می‌بخشید که خودم را دیر معرفی کردم. دلم می‌خواست یک ارتشی خوب باشم، و هستم. بیش از این هم چیزی دلم نمی‌خواهد.

آلنی، سکوت کرد. حرفی برای زدن نداشت. مولوی هم چند لحظه‌یی را در سکوت گذراند. یک بار به خوبی آغاز کرده بود؛ حال برای آغاز دوم، احتیاج به برنامه‌ریزی داشت.

— بسیار خوب، پروفیسور! شما آموده‌بید و مسلط. می‌توانیم شروع کنیم.

مرهنگ مولوی زنگ زد. یک مأمور جلوی در ظاهر شد.

— پرونده‌ی دکتر آلنی آق‌اویلر!

مأموریت و بازآمد — با پرونده‌یی مرکب از پوشه‌های متعدد، جمعی  
به نظر تقریبی دو و پنج باز، مأمور، پرونده را روی میز گذاشت، عقب  
نشست و بیرون رفت.

آلنی، نگاه کرد و لبخند زد. دلش می‌خواست که راحت و  
بی‌دغدغه در گنجی بماند و این پرونده را صفحه به صفحه بخواند. این، شاید  
تمام زندگی او بود که در دستهای آن مرد جای گرفته بود. آلنی دلش  
می‌خواست برسد: «از کجا شروع می‌شود؟ از چه سالی؟ چه ماهی؟ و حتی  
چه روزی؟». می‌توانست آن روز را روز تولد خود به شمار آورد. آلنی گفته  
بود: «مبارزه‌ی سیاسی واقعی، عاطفه را صیقل می‌دهد و روح را مهربانی  
می‌آموزد» و گفته بود: «شروع به مبارزه‌ی سیاسی، یک تولد معنوی  
واقعی است».

— این، پرونده‌ی فعالیت‌های سیاسی شماست دکتر! این پوشه‌ی  
رویی، شامل خلاصه‌ی تمام پرونده است با شماره‌های مربوط به هر پوشه،  
راهنمای موضوعی، لحظه‌های مهم، شرح عکس‌ها و سایر مشخصات مورد  
نیاز. پرونده‌ی خوبی است. با دقت و حوصله‌ی تمام تنظیم شده است.

— خدا کند پرونده‌سازی نشده باشد!

— خواهیم دید. شما اینجا یک آلبوم عکس دارید که تصویرش را هم  
نمی‌توانید بکنید. بسیار زیبا، و در عین حال، گویا و مبین رفتار و اعتقادات  
شما.

— می‌توانم ببینم؟

— متأسفانه کاملاً محرمانه است... خوب... زندگی سیاسی شما  
از زمانی آغاز می‌شود — سالهای شان پیش — که برای تحصیل علم طب به  
تهران آمدید — با همان چاروق‌های چوپانی — و نزد مرحوم لقمان ادهم،

سید ارسطوخان پامناری و شریف‌الحک به فراگیری علم طب مشغول شدید.  
درست است؟

— درست است که برای فراگیری علم طب، به تهران آمدم. مرض،  
در صحراء بیداد می‌کرد. حکومت، ظاهراً، تمایلی به این نشان نمی‌داد که  
حتی یک بچه‌ی ترکمن هم از آن بیماری سیاه‌جان سالم به در ببرد. من،  
برای نجات جان بچه‌های قبیله‌ام نزد فارس‌ها آمدم. اگر این، سیاست  
است، من، همزمان با وقوع اسهالِ خونینِ اولین بچه‌ی ترکمن، پرت شدم به  
قلب سیاست.

مولوی خندید: خوب صحبت می‌کنید. توصیه‌ی خود من هم این  
است که تا جایی که می‌توانید، دُم لای تله نگذارید!

— من، بدون دُم، به دنیا آمده‌ام آقا! این توصیه را به دُم‌داران تان بکنید!  
— معذرت می‌خواهم. فکر کردم که قتل است و ناراحتان نمی‌کند.  
— نمی‌کند. مثل بزنید!

— شما، در همان اوائل ورودتان به تهران، با چند جوانِ کمونیست  
بسیار تُند روی انقلابی مخالف نظام سلطنتی، رابطه برقرار کردید.

— چه پرونده‌ی زیبایی تنظیم کرده‌ید، جناب سرهنگ! می‌گویند  
«سالی که نکوست، از بهارش پیداست. ماستی که تُرش است از تغارش  
پیداست». من با چند تن از شاگردانِ لقمانِ ادهم، دوستی پیدا کردم، و  
یک شاگرد داروساز. به آن ترتیب که ماء صبح تا شب را با هم  
می‌گتراندیم، ممکن نبود که دوست یا دشمن نشویم. هیچ کدامشان هم  
کمونیست نبودند، و اگر بودند هم به آن چوپانِ چاروقِ پوشِ بیسواذِ بُروز  
نمی‌دادند.

— آیا خسروخسروی، یکی از همان‌ها نبود؟



— البته که بود. دکتر خسرو خسروی کردستانی، بعدها در دانشگاه طب خواند، و حال، گمان می‌کنم در سمنندج، مطب داشته باشد.

— در زمان حاضر هم با او دوست هستید؟

— بسیار زیاد؛ اما هم عقیده؟ اگر واقعاً کمونیست شده باشد، ما با هم هیچ نقطه‌ی مشترک سیاسی-عقیدتی نداریم. مطمئن!

— چند وقت است که او را ندیده‌اید؟

— دقیقاً نمی‌دانم، اما حدوداً ده سال می‌شود.

— او شش سال است که غیباً به اعدام محکوم شده؛ به همان دلائلی که عرض کردم؛ و شش سال است که فراری ست. نه در سمنندج، بلکه احتمالاً در کوهپایه‌های کردستان عراق زندگی می‌کند. حقیقتاً دوستی صمیمی با او دارید، دکتر، که از این موضوع بسیار مهم، پی‌خبر مانده‌اید!

— راست می‌گویید. اگر ما واقعاً با هم دوست بودیم، حق بود که چند کلمه‌ی در این باره برای من می‌نوشت، و من هم حق بود که از جریان مطلع باشم. البته اگر تمایلات سیاسی در من بود، یا، به قول شما، کمونیست بودم، جناب سرهنگ!

— خدا کند اینطور حرف زدن شما، طراوتش را خیلی زود از دست ندهد؛ چون ما سندی در اختیار داریم که نشان می‌دهد شما سه چهار سال پیش، چند روزی نزد او بوده‌اید.

— آن سندی، باطل است. من، سه چهار سال پیش، اصلاً در ایران نبودم، در عراق هم نبودم.

— بسیار خوب! آیا دکتر محمود پیرایه هم از همان شاگردان لقمان ادهم است که شما، اجباراً، با او رابطه‌ی عمیق دوستی به هم زده‌اید؟

قلب آلتی لرزید.

— تخیر. او از شاگردان مید ارسلو خان پامناری است که من، اجباراً، با او رابطه‌ی عمیق دوستی به هم زده‌ام. او هم، غیباً، شش سال است که به اعدام محکوم شده؟

— خیر؛ اما اگر دستگیر شود، در دادگاه، گمان نمی‌تزم کمتر از حبس ابد نصیبش بشود.

— حیف! او هم کمونیست شده؟

— با او رابطه دارید؟

— او یکی از بهترین دوستان من است. یکی از بهترین آدم‌هایی که در تمام عمرم دیده‌ام... اما فکر می‌کنم حدود هشت نه سال است او را ندیده‌ام. اگر در این مدت، کمونیست شده باشد، من بی‌اطلاعم. تمایلی هم ندارم که با کمونیست‌ها رابطه داشته باشم. اکثراً وابسته به روسیه هستند. از این گذشته، من به تعمیری، طیب دربارم. مصلحت نیست که با اشتراکیون رفت و آمد داشته باشم.

— صحیح! شما یکی از نزدیک‌ترین دوستان طاعی معروفی به نام آمان جان بوده‌ید. اینطور نیست؟

— حضرت آمان جان آبابی، بُنیانگذار جنبش آبابی‌ها. بله. من افتخار دوستی با او را داشتم. از آن روزگار که من نوجوان بودم و او جوان بود، من با او رفاقت داشتم؛ اما هم‌اندیش و هم‌عمل نبودیم؛ چنانکه هرگز به کوه نزدیم و هرگز در کنار او تیر نینداختم و گردنه نبستم و کاروان غارت نکردم. من، در واقع، عاشقِ خصلت‌های قهرمانی حضرت آبابی بودم، نه عاشق آنچه که او به کمک این خصلت‌ها انجام می‌داد... اما بد نیست بگویم، تا آنجا که به یاد دارم هرگز ندیدم که حضرت آبابی نمازش ترک شود، یا روزه نگیرد، یا قرآن نخواند. آیا او را هم کمونیست تُند روی بسیار

خطرناک مسلمانان به حساب می‌آورید؟

— خیر پروفیسور! او فقط یک یاغی ضد حکومت بود، و شما با او بسیار دوست بودید و برای نجات جاننش، جان فشانی بی نظیری کردید.

— شما هم بودید، اگر رفیق خالصی بودید، این کار را می‌کردید...  
یادم می‌آید که یک جفت قناری بسیار خوش آواز داشتم که خیلی هم دوست‌شان داشتم. من، سالیان سال با آن دو قناری دوست بودم؛ اما خودم در هیچ لحظه‌ای قناری نبودم و نیستم.

— درست است، و آن قناری دیگری، مُلاً قلیچ بلغای است. نه دکتر؟  
قلیچ بلغای محکوم به اعدام، مردی است که در نهایت خشونت و بی رحمی، در سراسر گرگان و دشت، گشتار می‌کند و می‌سوزاند و غارت می‌کند، و بارها شخص اول مملکت را به شدت ناراحت کرده است. شما قناری باز شگفتی انگیزی هستید دکتر!

— بله... من و قلیچ بلغای، از روزگار جوانی دوست بودیم؛ دوستانی بسیار خالص و صمیمی. او در آبه‌ی ما زندگی می‌کرد؛ در اینچه‌برون؛ و طبیعی بود که در آبه‌ی کوچکی مثل اینچه‌برون، جوانها با هم دوست باشند؛ اما مشکل من و او، بر محور مذهب می‌گشت. او شدیداً میل داشت از من یک روحانی بسازد؛ اما من ظرفیت این کار را نداشتم. من و قلیچ بلغای حتی یک نقطه‌ی مشترک فکری نداشته‌ایم و نداریم، و گمان هم نمی‌برم هرگز پیدا کنیم. خُب تا اینجا، ظاهراً گناه بزرگ من، همکاری نکردن با باغیان بزرگ و کمونیست‌های تندرو بوده. غیر از این است؟

لبخند دلنشینی بر لب سرهنگ مولوی نشست و گریخت.

— و گناه دیگران هم ظاهراً این است که در انتخاب دوست، دقت کافی نکرده‌اند؛ چون پرونده‌ی شما نشان می‌دهد که تصادفاً، با ناب صوفی

هم رفاقتی داشته بید.

— نایب صوفی دیگر کیست جناب سرهنگ؟

— یک مسلمان شورشی؛ کسی که مرحوم کسروی را کشت، هژیر را کشت، رزم آرا را کشت، علا را به گلوله بست، و خیلی های دیگر را...

— عجب! این دیگر یک ششلول بند حسابی بوده؛ ولی واقعاً عرض می‌کنم خدمتشان: من با او کمترین آشنایی و رابطه‌یی نداشتم — به هیچ وجه. حتی عکسش را هم تا این لحظه ندیده‌ام؛ اقا اگر، خدای نکرده، با این مرد رابطه داشتم، شما چطور توجیه می‌فرمودید رابطه‌ی بنده را از یک سوبا دکترو خسرو و خسروی کمونیست، از سوی دیگر با آمان جان آبابی، و از سوی سوم با این آقای مسلمان بسیار متعصب تندرو؟

— اتفاقاً ما هم به دنبال همین قضیه هستیم، و فکر کردیم شاید خود شما بتوانید کمک‌مان کنید.

— واقعاً عجیب است جناب سرهنگ! ظاهراً، اینطور که این پرونده‌ی قطور نشان می‌دهد، هر کس که من با او طرح دوستی ریخته‌ام یا طاعنی و یاغی از آب درآمده است یا کمونیست تندرو یا شورشی ضد نظام و خرابکار معلوم نیست که من به سوی نیمه‌ی دیگرم — که خصالت تندخویی دارد — جذب می‌شوم، یا آنها به سوی نیمه‌ی دیگرشان — که سربه زیر است و آرام و اهل علم و فرهنگ و بیزار از یاغیگری و تفنگ کشی، جذب می‌شوند.

— بله... حق با شماست. این مسأله‌یی است که کاملاً معلوم نیست؛ اقا چیزی که کاملاً معلوم است این است که شما با بسیاری از افسران شبکه‌ی نظامی حزب نوده دوست بوده‌ید و یا ایشان مرید شما بوده‌اند. این تصادف شگفت‌انگیز را چگونه توجیه می‌فرمایید دکتر؟

— من، حتی اسم هیچ یک از افسران این شبکه را نشنیده‌ام و  
نخوانده‌ام.

— کم لطفی فرموده‌ید پروفیسور! شما، نام سرهنگ بشارتی را  
نشنیده‌ید؟

— آه... او که رئیس شهربانی گنبد بود و چندین بار خود مرا با  
نهایت خشونت دستگیر کرده بود، واقعاً جزو افسران حزب توده بود؟  
— واقعاً.

— باور نمی‌کنم. ابتدا باور نمی‌کنم. او قطعاً نفوذی بوده و از طرف  
حکومت مأمور شده بوده که وارد این شبکه بشود و این شبکه را ویران کند  
— که حتماً هم این کار را کرده.  
— چرا؟

— چون او داماد زمین‌دار بزرگی به نام نقشینه‌بند بود. نقشینه‌بند هم  
نماینده‌ی تام‌الاختیار شاه در منطقه‌ی ترکمن صحرا بود. خود شما بگویید!  
چطور ممکن است داماد همجو آدمی، عضو حزب توده از آب درآید؟ گرچه  
— بین خودمان باشد — حزب توده هم، خود، بخش مخالف خوان حکومت به  
حساب می‌آمد نه چیزی دیگر.

— ولی ماجرای عروسی دختر نقشینه‌بند با سرهنگ بشارتی، بعد از  
مرگ نقشینه‌بند اتفاق افتاده است؛ و نقشینه‌بند را هم یکی از مریدان شما به  
قتل رسانده است.

— اینها تمام شایعات است جناب سرهنگ! اولاً بنده هرگز در تمام  
زندگی‌ام، هیچ مریدی نداشته‌ام؛ حتی همسر هم مرید بنده نیست؛ ثانیاً  
این حوادث، احتمالاً در غیاب من، زمانی که در خارج بوده‌ام اتفاق افتاده  
است؛ ثالثاً انگار که باب شده هرکس را که به جرمی دستگیر می‌کنند، برای

خلاصی از مجازات بگوید که من از دوستان و مریدان آئنی اوجا هستم...  
این، غم انگیز است، ولی خوب... کاری هم نمی‌شود کرد...

— درست است؛ به خصوص اگر تعدادی از این آدمها، قبل از  
اعدام، وصیت نامه‌شان را هم خطاب به شما نوشته باشند.

— آیا جداً چنین حادثه‌یی اتفاق افتاده؟

— جداً. یکی از آنها افسر جوانی بود به نام مهران امینی.

قلب آئنی، باز لرزید.

(— آئنی! من کاری کردم که دکتر خدراقلی در مقابل توده‌ی مردم  
صحرا کاملاً بی‌آبرو شود. در آن لحظه، کاری بیش از این از دستم  
بر نمی‌آمد. فرار دادنِ یاشا هیچ فایده‌یی نداشت. هم او را می‌گرفتند،  
هم من از دست می‌رفتم؛ اما آن ضربه که یاشا به خدراقلی زد و رفت،  
کار خدرا را ساخت. همه‌ی مریض‌ها از او روگردانند، و بعد از مدتی  
مجبور شد دنگانش را تعطیل کند و آواره شود... حالا، به تو می‌گویم  
حکیم! اگر زمانی، کاری از دست من برمی‌آمد، دریغ مکن! هر جا  
که باشم انجام خواهم داد...)

— می‌دانم، فردا می‌دانم...

— مطلقاً نمی‌شناسمش.

— او هم همین ادعا را کرد. دیگری هم، باز افسر جوانی بود به نام

مهدی محمّدی.

آه از این قلب، که جُز درد، در آن چیزی نیست...

درد، از قلب آئنی، به سِر او هجوم بُرد. آئنی می‌دانست که اگر،

خیلی زود، به مُسکَن نرسد، از پا در خواهد آمد.

— او، احتمالاً، می‌بایست برادر یکی از دوستان بسیار خوب من

— علی محمدی — باشد.

— همینطور است دکتر! علی محمدی مذهباًست تحت تعقیب است.

— فکر می‌کردم او را کشته‌ید.

— به عکس. او سه نفر از مأموران ما را به قتل رسانده است.

— عجب! تیرانداز نبود، عکاس بود.

— عکاس هم نبود، چاپخانه‌دار و حروف‌چین بود. از دکتر آلفی

آقای اویلر هم نمی‌پرسم که با یک حروف‌چین یا عکاس، چه نوع رابطه‌یی داشته است؟ چون، حتماً، چندین جواب مناسب در آستین دارد.

— همینطور است. وقت‌تان را تلف نکنید!

— بسیار خوب پروفیسور! از همین قبیل توضیحات روشن‌کننده‌یی

که تا به حال داده‌اید، آیا مایلید راجع به «سازمان وحدت صحرا» هم بدهید و بگویید که آن را ساخته‌ید و راه انداخته‌ید و هیچ نوع تفاهمی با آن نداشته‌ید و هیچ نقطه‌ی مشترکی و... این هم یک قناری دیگر بوده است؟

— من کسانی را که با طنزازی سخن می‌گویند بسیار دوست دارم

جناب سرهنگ. در بیان شما نوعی طنز ظریف هست که نشان می‌دهد بر زبان و مغز و حافظه‌تان کاملاً مسلط هستید.

— متشکرم دکتر!

— «سازمان وحدت مردم صحرا» را من بنا نهادم، من مرامنامه و

اساسنامه‌اش را نوشتم، من خویشان و دوستانم — حتی مادرم و پدرزنی

پریم — را در آن گرد آوردم، من آن را به جایی رساندم که محبوب اکثر مردم

صحرا شد و مدافع قانونی حقوق آنها؛ اما سالهای سال پیش، دولت، بدون

هیچ مجوز قانونی و بدون اعتنا به اصول مشروطیت، رأی بر انحلال این

سازمان و چندین و چند حزب و سازمان دیگر داد — البته به جز حزب توده و حزب ایران که هر دو جزو دولت بودند و نقش های متفاوتی را بازی می کردند. ما، از آنجا که قصد مرافعه و قشون کشی و اقدامات زیرزمینی نداشتیم، بلافاصله، اعلام انحلال را پذیرفتیم و دقترمان را بستیم و از هم گسستیم. تمام. اکنون سالیان سال است که چنین تشکیلاتی وجود ندارد، و اگر دارد، مسلماً اسناد و مدارک نشان می دهد که من در آن عضویت ندارم.

— صحیح! با اصطلاحات شما «بسیار جالب است و شگفت انگیز». ظاهراً شما در صحرا دشمنانی هم دارید که به چندین جرم بزرگ متهم تان می کنند؛ از جمله رهبری قتالی همین سازمانی که ادعای انحلال آن را دارید.

— مسلماً دشمنانی دارم. همیشه هم داشته ام. بیشتر آنها پزشکان محلی هستند. آنها از اینکه من به مقامات عالی پزشکی رسیده ام و دکترم پر مشتری ست، دل چرکین هستند. البته این مسائل هم مربوط به سالها پیش است. گمان نمی برم دیگر چنین قضایایی مطرح باشد. من، شاید از یاد مردم صحرا هم رفته باشم.

— به شما قول می دهم که ابداً اینطور نیست. مردم صحرا، به استثنای معدودی، هنوز هم عاشق شما هستند؛ عاشق واقعاً.

— جالب است؛ جالب و شگفتی انگیز! بسیار خوب! این عشق، دلیل بر کمونیست بودن آنهاست یا مسلمان بودن من یا بالعکس؟

سرهنگ مولوی لبخند زد، بعد با صدای کوتاه خندید، و بعد با صدای بلند. طبیعی و راحت می خندید. به آلتی نگاه می کرد و می خندید، و آنقدر خندید که اشک از چشم هایش سرازیر شد.



آلنی، با دلگیریِ بلاهت آمیزی او را می‌نگریست.

— شما فوق العاده هستید دکتر! فوق العاده! راستش را بگویم؟ دلم می‌خواست، از صمیم قلب می‌گویم، واقعاً دلم می‌خواست برادر یا پسرعمویی مثل شما داشتم. حقیقتاً از وجودش لذت می‌بردم و به وجودش افتخار می‌کردم.

— «برادر»، برایتان زیاد است؛ اما «پسرعمو»، گمان نمی‌کنم اشکالی داشته باشد. ما می‌توانیم، با خلوصِ کودکیِ هایمان، عهد پسرعمویی ببندیم و تا پایانِ عمر هم پسرعمو باقی بمانیم.

— جدی می‌فرمایید پروسور؟ جدی می‌فرمایید؟

— کاملاً. حاضرم بنویسم.

— نه. احتیاجی به نوشتن نیست. فقط دست بدهید و قول.

آلنی، دست سرهنگ مولوی را محکم فشرد و گفت: قول می‌دهم پسرعمو جان! قول می‌دهم که در هر شرایطی، پسرعموی شما باقی بمانم...

— قبول! و من هم! حالا بگو پسرعمو جان! نو یک سازمان سیاسی چپ را، هم اکنون، در سراسر ایران اداره می‌کنی. نمی‌کنی؟

— ابتدا ابتدا. من به هیچ وجه، نه اهل چپم نه اهل راست. مستقیم مستقیم، پسرعمو!

— پسرعمو! تو در اروپا، حدود نه سال، به شدیدترین صورت ممکن، شب و روز بیست و چهار ساعت، علیه نظام مشروطیت و حکومت سلطنتی جنگیدی. تو، پسرعمو، و همسرت در کنار تو. آیا این مسأله را هم انکار می‌کنی؟

— قبل از اینکه انکار کنم از خودت سؤال می‌کنم: من اگر شب و روز بیست و چهار ساعت، کارم جنگیدن علیه همین چیزهایی که تو

می‌گویی بود، پس کی جراحی مغز را یاد گرفتم و به حد فوق‌تخصص رساندم؟ کی استاد دانشگاه شدم؟ کی، در چندین رشته، از صبح تا شب، تدریس کردم؟ کی چندین زبان یاد گرفتم؟ کی در چندین رشته تخصص گرفتم؟ کی آن همه عمل جراحی ظریف و دشوار انجام دادم؟ کی آن همه مقاله‌ی علمی نوشتم؟ آیا، به اعتقاد تو، نه سال، برای گرفتن و پس دادن آنچه من گرفتم و برگرداندم، کم نیست؟

— برای خیلی از آدم‌ها، واقعاً کم است؛ اما برای تو، پسرعمو جان،

نخ.

— ضمناً به هیچ وجه میل ندارم پای همسرم را به میان بکشید. از این شوخی، مطلقاً خوشم نمی‌آید.

— پسرعمو جان! این ما نیستیم که پای دکتر مارال آقای اویلر را به میان می‌کشیم؛ این خود دکتر مارال آقای اویلر هستند که وسط دعوا ایستاده‌اند و با دندان‌های بسیار تیزشان، تکه‌تکه گوشت و استخوانِ مأموران دولت را می‌گنند و تُف می‌کنند.

— اتهام محض است. یک بار دیگر هم گفتم. یک شب، چهار فرانسوی مستِ اوباش، به من و همسرم حمله کردند. با چاقو و پنجه مُشت و ابزارهای دیگر. ما هر دو با آنها درگیر شدیم. همسرم چون قادر به هیچ نوع مبارزه‌ی نبود، فقط گاز می‌گرفت. آیا به اعتقاد تو، پسرعموی عزیز من، تمام کسانی که آدم گُشای حرفه‌ی را گاز می‌گیرند تا جان خود را نجات بدهند، کمونیست هستند یا مسلمانان تُندرو؟

سرهنگ مولوی، شادمانه و از ته قلب خندید.

— حقیقتاً گفتم و گویا شما چقدر مُفَرَح است پروسور! خُب... به

این ترتیب، اگر من الباقی این پرونده‌ی چند هزار صفحه‌ی را هم ورق به

ورق بخوانم، شما با همین شهادت، ورق به ورق آن را انکار خواهید کرد.  
بله؟

— تا نخوانید، نمی‌توانم اظهار نظر کنم. من فقط اتهاماتی را رد می‌کنم که نشان می‌دهد پایم را از محدوده‌ی قوانین مملکتی بیرون گذاشته‌ام و قانون اساسی و اعتبار آن را انکار کرده‌ام و نظام مشروطیت سلطنتی را مورد تردید قرار داده‌ام... اما در اینجا، توجه به یک نکته بسیار لازم است، و آن این است که اگر شما واقعاً سرگرم بازجویی از من هستید و به عنوان یک مقام رسمی در یک سازمان رسمی این کار را می‌کنید، باید بگوییم که وجود چنین سازمانی، صراحتاً، مغایر با قانون اساسی است و من حق دارم نسبت به آن معترض باشم. بنابراین اگر از من بخواهید که در این مکان، پای ورقه‌ی را امضاء کنم، هرگز نخواهم کرد، و اگر بخواهید آنچه را که گفتم، مکتوب کنم، این کار را هم نخواهم کرد. این کارها را، البته، در دادگستری و دادستانی و سایر مراجع قضایی، به آسانی انجام خواهم داد.

— بسیار خوب! امضاء نمی‌گیرم. نوشته هم نمی‌خواهم. ضبط صوت، دائماً کار می‌کند و شما این مسأله را به خوبی می‌دانید. فعلاً یک سؤال بسیار خالصانه دارم و یک درخواست کوچک: این سؤال می‌تواند در آینده‌ی نزدیک یا دور، به طور جدی، از مرگ نجاتتان بدهد؛ پس رعموا! شما فکر می‌کنید که با استفاده از این روش «انکار یکپارچه‌ی همه چیز از بیخ و بن» و «خود را مسختن به کوچه‌ی علی‌چپ زدن»، ممکن است بتوانید برای همیشه خودتان را نجات بدهید؟ شما تصور می‌کنید که حکومت، اگر نتواند با حساب دودوتا چهارتا ثابت کند که شما یک عنصر خرابکار و یک شورشی بسیار خطرناک — مسلمان یا کافر — هستید، و نتواند اسناد و مدارک دقیق و کافی و محکم به دست بیاورد، شما را از افراد می‌گذارد تا حکومت را

نابود کنید؟ واقعاً اینطور فکر می‌کنید؟ شما، دکتر آلتی آقای اویلر! پسر عموی  
 عزیز من! صدها بار باهوش‌تر از آن هستید که نفهمید که حکومت، برای  
 نابود کردن مخالفان خود، احتیاجی به دلیل و سند و مدرک ندارد، و  
 احتیاجی ندارد که چیزی را که مطمئن می‌داند و خیلی خوب هم می‌داند، به  
 خود یا به دیگری ثابت کند. دکتر! یادتان باشد که این بازی، فقط دو طرف  
 دارد: یک طرف، حکومت است، طرف دیگر هم جنابعالی هستید. این دو  
 طرف، از موضوع مورد دعوا، به حد کافی خبر دارند. بنابراین، چه لزومی دارد  
 برای اثبات اطلاع، برای هم، یا برای دیگران، دلیل بیاورند؟ شما، دکتر  
 آقای اویلر عزیز! من می‌دانم که چه جراح بی‌نظیری هستید و چه دانشمند  
 بزرگی، و می‌دانم که چه ارزش و اعتباری برای این مملکت دارید، و دنیا،  
 چقدر به شما بها می‌دهد و احترام می‌گذارد؛ اما حکومتی که مصمم است  
 بماند، و به هر قیمت بماند، به این مسائل اهمیت نخواهد داد و از  
 جنجال‌های جهانی هم نخواهد ترسید. شما، شاید، به دلائلی خاص تاکنون  
 زنده مانده‌اید، و شاید هم در پناه مقام منبع علمی‌تان و شهرت جهانی‌تان،  
 بتوانید چند صیاحتی بیشتر زنده بمانید؛ اما این همیشگی نیست، و شما روی  
 موراه می‌روید... جواب، نمی‌خواهم؛ تفکر و تحلیل می‌خواهم. این بازی،  
 به زودی، تمام خواهد شد. من نمی‌دانم بدن شما تا چه حد تاب تحمل دارد؛  
 اما این را می‌دانم که حکومت، تاب تحمل شما را ندارد، و حیف از شما!  
 بسیار خوب! حال می‌ماند آن خواهش کوچک: ما مجبوریم نظیر این  
 گفت‌وگوی دوستانه را با همسر شما هم داشته باشیم. اگر ممکن است،  
 روزی و ساعتی را برای این کار مقرر فرمایید. قول می‌دهم که این بار، و تا  
 زمانی که ممکن باشد، اسباب کدورت خاطر ایشان را فراهم نیاورم.

— چطور خبر بدهد که کی می‌تواند اینجا باشد؟

— یا نامه. نشانی اینجا را که یاد گرفته‌اید. بله؟ خیابان ایرانشهر جنوبی، نبش تخت جمشید، شماره‌ی دوازده.

— چشم! اقا، ضمن اینکه به قول پسر عموی عزیزم کاملاً اعتماد می‌کنم، یادآوری می‌کنم که همسر من، زنی ست بسیار حساس، عصبی و زود رنج. اگر او از چیزی برنجد، در واقع من رنجیده‌ام.

— بسیار احتیاط می‌کنیم. امیدوارم امشب، شب خوبی برای شما و همسر دانشمندتان باشد!



آلنی، با سه قرص مُسکن به مرد درد بی‌پیری که داشت، حمله کرد؛ اما نتیجه‌ی نگرفت و مجبور به تزریق یک مُسکن بسیار قوی شد.

آلنی به خود می‌گفت: «این مرد، خیلی چیزها می‌داند؛ اقا معنای «از این ستون به آن ستون» را نمی‌داند. دیوانه‌ی مُخبط به من می‌گوید «چون همه چیز را می‌دانیم، اقرار کن!» مرد ک! اگر به صراحت اقرار کنم، باز هم رهايم می‌کنید که طرح خرابکاری‌های تازه را بریزم؟».



چند روز بعد، مارال با سرهنگ مولوی، دیداری به تقریب شبیه دیدار آلنی با مولوی داشت؛ اما قدری جدی‌تر. مارال، در اینگونه مواقع، بسیار تلخ و عبوس بود. تنها حادثه‌یی که برای او اتفاق افتاد این بود که مأمور، به هنگام نهادن یک صندلی برای مارال بانو—در مقابل مولوی—دستش، تصادفاً، به جامه‌ی مارال خورد. مارال، با سرعتی جنون‌آمیز—انگار که برق او را گرفته—پس کشید و تندخویانه گفت: دستت را پُتاء مرد! اگر یک بار دیگر این اتفاق بیفتد، باید بلافاصله مرا اعدام کنید؛ و الاً یادتان می‌کنم. این را مطمئن بدانید که شما، هرگز، بدون مجازات، دستان به من

نخواهد خورد!

سرهنگ مولوی، حیرت زده نگاه کرد.

مأمور گفت: هیچ قصدی در بین نبود، خانم! دستم، تصادفاً، گرفت به گوشه‌ی کت شما.

سرهنگ مولوی، بسیار آرام گفت: اینطور بیتاب نباشید دکتر! بر اعصابتان مسلط شوید! اگر زمانی، خدای نکرده، بخواهند به شما دست بزنند، به این شکل ملاطفت آمیز و مؤدبانه نمی زنند، و متأسفانه، به اعتراضات کاملاً اخلاقی شما هم توجهی نمی کنند. از اینها گذشته، ما برای تهدید کردن آمده ایم نه شما. من تأیید می کنم که این آقا هیچ قصدی و غرضی نداشت، و شما هم، امروز و این بار، از هر لحاظ در امان هستید. من به پسر عموی خویش استاذ آق اوپلز قول داده ام و بر سر قولم می مانم... حال، برویم سر اصل مطلب...



در همین جا می خواهم که خوانندگانم را از یک دردسر بزرگ، خلاص کنم: در محاکمات آلفی — که بعدها چندین بار اتفاق افتاد، پیوسته، همین مجموعه مسائل مطرح می شد؛ البته در هر نوبت، نسبت به نوبت قبلی، دادستان، لحن تندتر و خشونت بارتری برمی گردید و هر بار هم چند اتهام تازه به مجموع اتهامات قبلی مُضاف می کرد: قتل، انفجار، تخریب و باز هم قتل. آلفی هم در نخستین محاکمات، از همین روش «نظاً هر به بلاهت» استفاده می کرد و «مطلقاً همه چیز را انکار کردن»، اما تدریجاً لحن او نیز دگرگون شد و به جایی رسید که خواهیم دید...

مارال بانو، راهی همچون راه آلفی را پیمود؛ لیکن...

هنوز، قدری فرصت هست.

— مارال بانو! مهدی محمدرئی خاطرت هست؟

— مگر می‌شود که نباشد؟

— یادت هست که داستانِ تیفنگ کشیدن مادرم، و استغراقِ زردابِ آن کارمند تریاکی، و گفت و گوبا پدرت را چگونه حکایت می‌کرد و می‌خندید؟

— بله... چرا اینطور می‌گویی آلی؟ او را کشته‌اند؟

— و قبل از آنکه اعدام شود آنقدر او را شکنجه کرده‌اند که به دوستی و ارتباط با من اقرار کرده است...

— بمیرم الهی! بمیرم الهی! عجب جوانی بود! اینها چطور می‌توانند به تاریخ جواب پس بدهند؟

— اینها اصلاً تاریخ را نمی‌دانند. فقط در زمانِ حال زندگی می‌کنند، و زمانِ حال را هم نمی‌فهمند. مثل کرم‌ها، انگل‌ها، مگس‌ها. مارال بانو! افسر جوانی به نام مهران امینی را به یاد می‌آوری؟

— چطور ممکن است فراموشش کرده باشم؟ سالها پیش، به ما پیوست و به خراسان رفت...

— او را هم آنقدر شکنجه داده‌اند که به ارتباط یا ما اقرار کرده است.

— و بعد؟

— بله. او را هم کشته‌اند.

— آه، خدای من! خدای من! سرهنگ مولوی، به همین خاطر بود که به من گفت: خانم! خونِ تمام جوان‌هایی که به شما می‌پیوندند و بعد از مدتی کوتاهی یکایک از پا درمی‌آیند، به گردن شماست. خاطرتان باشد که

شما، نه برای برآوردن آرزوهای جوانها، که به قصد آرزوگشی پا به این میدان گذاشته بید. شما نمی‌توانید چیزی را تغییر بدهید؛ چرا که در عصر ما، تغییر دادن به اراده‌ی افراد بستگی ندارد؛ اما با وعده‌ی تغییر می‌توانید گلهای شاداب این باغ بزرگ را، پیاپی، پرتر کنید.

— جناب سرهنگ مولوی! من نمی‌دانم، ابدأ نمی‌دانم که شما از کدام جوان‌ها، کدام پیوند، و کدام پرتر شدن سخن می‌گویید؛ چرا که تخصص من، به دنیا آوردن بچه‌هاست نه پرتر کردن گلهای اقا این را مطمئن می‌دانم که اگر جوانانی در این مملکت وجود دارند که با کسانی که از آینده‌ی بهتر سخن می‌گویند پیوند می‌خورند و بعد، به جرم باور آینده‌ی بهتر، به دست مخالفان این آینده کشته می‌شوند، مسئول و مجرم، فقط و فقط، قاتلان هستند نه سخن‌گویان از آینده‌ی بهتر. در جهان ما دیگر به هیچ ترتیبی نمی‌توان پرتر کردن گلهای را توجیه کرد و خود را از دست فشار وجدان نجات داد؛ البته اگر پرتر کنندگان بدانند که وجدان چیست — سرهنگ!

— دکتر مارال آقا اوپلرا من حس می‌کنم که علیرغم این ظاهر بسیار ظریف و شکستنی‌تان، شما، به مراتب بی‌رحم‌تر از دکتر آکلی آقا اوپلر هستید، و بسیار هم بی‌رحمانه‌تر عمل می‌کنید. شما، صرفاً به خاطر همین خشونت، در آینده افسانه خواهید شد. من می‌توانم شرط ببندم — بر سر تمام زندگانی‌ام — که شما یک قطعه سنگ را به عنوان قلب در بدن خود نگه می‌دارید.

— دُعا کنید که همسرتان، یا دخترتان، یا عروس‌تان، هرگز گرفتار زایمان غیرطبیعی و یا هر ناراحتی صعب‌العلاج مربوط به زایمان نشود؛ چرا که در آن صورت، وادارتان نخواهم کرد که به خاطر نجات همسر، فرزند یا عروس خودتان هم که شده در برابرم زانو بزنید و التماس کنید و پوزش بطلبید، و



و ادارتان نخواهم کرد که فرق میان باغبان‌ها و آنتهایی را که وظیفه‌شان پرپر کردن گلهاست بفهمید.

سرهنگ مولوی تیزهوش حاضر جواب کار گشته، مبهوت شد. مبهوت. از «زن ایرانی»، چنین تصویری در ذهن نداشت. در پیش روی او زنی نشسته بود ظریف و زیبا، کوچک و باریک — مثل گل مینا. مثل گلی مینا، کوچک و باریک، ظریف و زیبا. این گل اما زهرچکان بود اینگار و حرف از چکیدن هم نبود، سم‌ساران بگویی، به؛ و چنان شره می‌کرد که انگار اعظم سخنرانان بد کینه‌ی عصر است که آنجا نشسته است.

مولوی کوتاه آمد، نرم شد، عقب نشست و گفت: اگر حرف از کاشت و نگهداشت گل و گیاه هم باشد باید بگویم که شما، جنگلبان هستید نه باغبان، سرکار خانم دکتر آق اوپلرا چرا که در باغ، نظامی هست و نظامی؛ اما در جنگل، قانون وحش حکومت می‌کند و هر موجودی می‌تواند موجودات دیگر را فروبیکشد و بکشد و پاره‌پاره کند. در جنگل سازمان‌های نظامی-سیاسی شما، نظم و نظام و قانون و قاعده وجود ندارد، و همین هم نابودتان می‌کند.

— من که نمی‌دانم سازمان سیاسی-نظامی چیست و تا این لحظه هم چیزی در این باره نشنیده‌ام و حرفه و تخصصم ایجاب نمی‌کرده که همچو حرفهایی را بشنوم و شوهرم هم هرگز در این باب چیزی نگفته است؛ اما اگر قانون، فرستادن یک گروه چاقوکش و آدم‌کش به در خانه‌ی مردمی است که به قصد خدمت به وطن از سفری دور آمده‌اند، و قانون، آوردن من به اینجا است و سخن گفتن از اینکه همین یک بار به تن شما دست نمی‌زنیم و وقتی هم

بزنیم هیچ اعتنایی به قوانین و اصول اخلاقی شما نمی‌کنیم، من، به شخصه، نه فقط جنگل، که باغ وحش را به این قانون‌سرای سرشار از نظم و نظام ترجیح می‌دهم. سوال کنید تا جواب بدهم و بروم. وقت بحث ندارم.

آلنی گفت: عجب! پس این مرد، جداً با ما درگیر است، و جداً برای درهم کوبیدن ما آمده است.



آلنی، با مهارتی که حیرت همگان را برانگیخت، طی یک جراحی نمایشی کاملاً استثنایی، سومین و آخرین عمل را شخصاً روی پای یلماز مُرادِی انجام داد. نسج‌های مُرده را برداشت و نسج‌های زنده‌ی سلامت را به جای آنها گذاشت.

مارال، به عنوان دستیان آلنی را در این عمل بزرگ، همراهی کرد. پزشک بیهوشی و پرستاران، همه، خودی بودند.

مارال، پیش از آنکه یلماز را بیهوش کنند به او گفت: «مرد! این بار اراده کن که برخیزی. معجزه در دستهای جادوگر آلنی اوجا نیست، در روح سرمخت توست. پیش از آنکه بیهوشت کنند، هفت بار، با ایمان و اطمینان، به خودت بگو: «من، برخوام خاست! من از آنها که مرض را در این مملکت توسعه می‌دهند، انتقام خواهم گرفت. من، ضربه‌هایی کاری‌تر از آنچه زده‌ام، به اینها خواهم زد!» وبعد، پزشک بیهوشی، کار خود را آغاز کرد.

همچنان که یلماز، به جهان بی‌خبری می‌رفت، مارال، آرام‌آرام در گوشش نجوا می‌کرد: بخواه! بخواه! بخواه! بخواه!

اجازه بدهید داستان یلماز را در فصلی کوتاه و مستقل بیاورم. حیف است که یلماز در آشوب اعمالی آشوبگرانه‌ی ماراں و آلتی، از دست برود. اینک، مقدمه‌یی بر آن فصل:

آن زمان که آلتی، این عمل را انجام می‌داد، حدود دو سال از اسباب کشی یلماز نقاش به خانه‌ی تازه‌ی می‌گذشت. یلماز — که در آن روزها، به عنوان «نقاش جوانِ ترکمن»، در مجامعی محدود، کم و بیش شناخته شده بود — به اتفاق دو دانشجو، یکی ترکمن و یکی غیر ترکمن اما اهل مُنت، خانه‌ی کوچکی در حاشیه‌ی شهر اجاره کرده بودند که زیرزمینی بزرگ داشت. یلماز و دوستانش، به کمک یک بتای سیاسی تازه از زندان رها شده‌ی مورد اعتماد، از کف این زیرزمین نقبی زدند به زیر زمین، و آنجا زیرزمین دیگری ساختند و از آنجا هم راهی باز کردند به خانه‌یی که در کوچه‌ی مقابل بود و متعلق به صاحب خانه‌ی همین خانه که یلماز و دوستانش در آن منزل کرده بودند؛ و این صاحب خانه هم یک سیاسی حرفه‌یی قدیمی بود و از سرمهردگانی به دو آق اوایلر. به این ترتیب، جایی امن برای پایگانی شگفت‌انگیز و جادویی یلماز پیدا شد و مقری هم برای یلماز و دوستانش.

یلماز و دو همکار به ظاهر دانشجویش، به استخراج اسناد و مدارکی که یلماز برای تألیف کتاب «جنبش مردم ایران» می‌خواست، اقدام کردند و شبانه‌روز، با شوری باور نکردنی جان کتند و کار کردند تا سرانجام، یلماز آنچه را که زمانی، تصادفاً کشف کرده بود و پی گرفته بود و به نتیجه‌یی مطلقاً باور نکردنی رسانده بود، تنظیم و تألیف کرد و این اثر تاریخی-سیاسی را به گروهی که آمادگی چاپ زیرزمینی اش را داشتند واسپرد. اثر، زیر نام «جنبش مردم ایران در مبارزه با استعمار»، پنهان کارانه



بی بی بهانی، در سالهای پیش نیز، در مواقع لزوم، شجاعت هایی به خرج داده بود به یاد ماندنی، به حدی که زمانی، یلماز مجبور شده بود بگوید: بی بی! یک روز به امید حق، مجسمه ات را در یکی از میدان های شهر، بالای یک ستون بلند، می کارتند تا مردم بدانند که هیچ سنی برای جنگیدن علیه ظلم، دیر نیست...



آلنی، زمانی یلماز را به زیر تیغ عمل کشید که هفت ماه از انتشار کتاب «جنبش مردم ایران» گذشته بود. آلنی، در طی سالهای گذشته - از پی آنکه یلماز به گردآوری بریده های جراید مشغول شد - کوشیده بود که این جوان افلیج را برای یک جنگ تن به تن آماده کند تا اگر حادثه ای و برخوردی برایش پیش آمد، مُسَبِّح مُسَبِّح به دست ایادی حکومت ستمکار نیفتد. به همین دلیل، ابتدا با تفنگ و تپانچه ی بادی، و سپس با تفنگ و تپانچه ی خفیف تهِ میلی متری، و ندرتاً، در شرایط مناسب با گلوله زنی های جدی تر و سنگین تر، تیراندازی های بسیار سریع و دقیق را به یلماز آموخت، و یلماز هم، فی الواقع، شوقی عجیب و جنون آمیز برای این کار داشت. سرانجام، زمانی رسید که آلنی فریاد زد: مرد! چقدر خوب تیر می اندازی! راستش، تو با اینطور هدف زدنت، مرا می ترسانی یلماز! همیشه انگار که هدف، دشمن خبیث واقعی ست... هیچ گذشتی نسبت به آن تگه چوب یا سنگی که به آسمان می اندازم هم نداری...

- آن دانه ی کینه که خودشان، سالهای سال پیش، در قلم کاشتند، حال، به درختی بسیار تنومند و سر به فلک کشیده تبدیل شده. گلوله که چیزی نیست حکیم! زهری برایشان تدارک دیده ام که تا ابد می خورند و جان می کنند و می میرند، و باز جامشان برای همگنان شان

پُرویمان می ماند.

— یلمازا ظلم، تا ابد دوام نمی آورد. مطمئن باش! ظلم، متعلق به اعصارِ ناآگاهی ملت‌هاست؛ متعلق به اعصاری که مردم، قدری و جبری مطلق هستند و به سرنوشت محتوم تغییرناپذیر معتقدند. امروز دیگر شناخت به میدان آمده است، و شناخت، در کنار ایمان، جایی برای ستمکاران جهان باقی نمی گذارد.

— خدا کند حکیم! خدا کند! تو خوب و قانع کننده حرف می زنی؛ اما اوضاع، روز به روز بدتر می شود.

— این به خاطر آن است که مبارزه دارد به نقطه‌ی اوج و برخورد نهایی می رسد. دشمن، حق دارد با تمام قدرت بجنگد؛ چون بر سر تمام هستی خویش درگیر است...



ملان یانورا به صحرا باز فرستادند — قدری بینا، و با امید آنکه تدریجاً بینا تر شود.

دلش را گرم کردند و رهایش کردند.

دردی محمّد را هم آوردند و بُردند؛ اما از خوب شدنش گذشته بود.



آلنی مارال، همچون دو گلی آتش نامیرا، در پایتخت ستم، به ژندگی پُر شور و شری خویش باز گشتند. آنها در سال سی و هشت، به رگ زدند تا گروه‌های تازه نفسی را علیه حکومت شاه، بسیج کنند و به راه بیندازند. هدف آنها، رسماً، برخورد مسلحانه با حکومت بود و پی ریزی انقلاب.

آلنی مارال، دیگر، عملاً، خطِ فکری مشخصی را دنبال نمی کردند. این را پیش از این هم گفته بودم؛ اما در آن زمان، مارال هنوز نسبت به

معتقدات نظری و نظام سیاسی معینی دلبستگی‌هایی داشت که حائز دیگر آن را هم از دست داده بود. «گروه خیابانی»، «گروه جنگلی»، «گروه مدرّس» و «گروه آرش» از جمله گروه‌های کوچکی بود که آلتی مارال در راه‌اندازی‌شان نقش مؤثّری داشتند؛ و البته بیشتر مارال، مارال، به نوعی مستی سیاسی گرفتار شده بود؛ مستی روحی؛ و چنان از خویش بُریده بود و به فراخویش رسیده بود که آلتی، همیشه، غمزده و دل‌نگران می‌گفت: «مارال بانوا کشته شدنش را تاب نمی‌آورد. به خدا که نمی‌آورد. اینطور بی‌پروا تران!» و مارال، لبخند زنان می‌گفت: «چوپان! از همه‌ی حرف‌هایی که زده‌یی، این یکی دُرُست‌تر است که گفته‌یی: یا به این میدانِ نیا، یا تمامِ بیا! جنگِ کاهلانه، همیشه به سود دشمن است. «کج دار و مریز»، حرفِ مُقَتِّ مُفت است. بادیه‌یی که کجش داشته‌یی و نمی‌ریزد، در واقع، چیزی در آن نیست که بریزد. بادیه که لبالب شد، یک ذره هم نمی‌توان کجش کرد. هیچ موجودی در جهان، نفرت‌انگیزتر از عاشقِ نیم‌بند نیست»، و آلتی، دل‌افسوده، زیر لب زمزمه می‌کرد: بله... صائب، قبل از من گفته است: دیوانه‌یی که می‌داند از سنگِ کُودکان، بیرونِ کُتش ز شهر، که کامل عیار نیست...

... و این مارال، آنچنان تهی دست، قانع، بی‌آرایش، سبک و سلامت می‌زیست که آلتی، پیوسته با حسرت می‌گفت: «کاش، توهمی داشتی! کاش چیزی می‌خواستی! کاش امری داشتی، اعتراضی داشتی! این روزه‌ی دائمِ روح چیست که گرفته‌یی؟» اما آلتی، خود، روزه‌ی بی‌افطار داشت، و به همین علت هم نمی‌توانست مارال را به بهره‌گیری شخصی از روزه‌گی برانگیزد.

ساواک، متوجه حضور چند خرابکار حرفه‌یی آموزش دیده که

کارشان به راه انداختن و آماده کردن گروه های خرابکار است، شده بود؛ اما آلنی و مارال، به علت وصول به تخصص و تجربه ی کافی، همانطور که سرهنگ مولوی گفته بود، «دُم لای تله نمی دادند» و با خبرگی بی نظیری کار می کردند و داغ پی داغ بر دل سرهنگ امجدی می گذاشتند. دانشجویان، بهترین پُل های ارتباط را می ساختند، آن هم در محدوده ی کلاس و دانشکده، و نه بیرون. البته در مطب هم برقراری رابطه بسیار آسان و کم خطر به نظر می رسید.

آلنی و مارال، در همین سال سی و هشت، دست به تأسیس یک باشگاه ورزشی زدند و یک مرکز تفریحات سالم — البته نه به نام خود، که به نام تاجران بی پیشینه. بعد، شعبه هایی از این مرکز و باشگاه، در مشهد، همدان، یزد و تبریز افتتاح شد — به دست آدم های دولت: فرماندانان استانداری، وکیل، و حتی وزیر...

ساواک، در آغاز، از اینکه جوان ها با ورزش و تفریح سرگرم شوند تا شاید از سیاست دور بمانند، استقبال می کرد؛ اما بعدها متوجه شد که اینطور کارها، لانه ی زنبور ساختن است. به همین جهت، آشکارا به تأسیس شبکاف ها، عشرتکده ها، طرب خانه ها، قمارخانه ها، فسادخانه ها، سازمان های تفریحی برای نوجوانان، کلاس های تعلیم رقص های چسبان اروپایی روی آورد. سرپرست یک مجموعه ی بزرگ از این خرابخانه های دولتی — که شاه و ملکه دلیستگی خاصی به آن داشتند — منصور خدایاوری بود که بیش از یکصد هزار جوان را در سراسر ایران، زیر چتر فساد خود داشت و شعارش هم این بود: «روابط جنسی بدون مجوز همیشه، در همه جا، از همه چیز قوی تر است». او، به تنهایی، برصدها شبکافه، طرب خانه و عشرتکده ی ویژه ی نوجوانان، نظارتی بسیار جلدی داشت و گزارش خدماتش



را هم ... گرچه کُلّ «سازمان جوانان ایران» جزو ابواب جمعی ساواک به حساب می‌آمد ... مستقیماً به شاه و ملکه می‌داد.

یک روز، شاه، در حضور ملکه، به خداایاور گفته بود: تو آدمیزادی به نام دکتر آلتی آق اویلر را می‌شناسی؟

خداایاور جواب داده بود: خیر، اعلیحضرتا!

— حقی اسمش را هم نشنیده‌یی؟

— به یاد نمی‌آورم اعلیحضرتا! اگر امر می‌فرمایید...

— نه... بروپی کارت مردک! آدمی که توی مملکت ایران زندگی کند، با جوان‌ها کار کند، واسم دکتر آلتی آق اویلر را نشنیده باشد، برای لای جزو خوب است. دشمن بزرگ و اصلی تمام تشکیلات تو، اوست، و تو حقی اسمش را هم نشنیده‌یی و مُنتظر او امرِ ملوکانه‌یی نا بشنوی. آنقدر که او برای یک‌یک جوانهای این مملکت خراب شده جذایت دارد، تمام فسادخانه‌های توروی هم، برای یکی از این جوانها جذاب نیست. همین قدر باید بدانی که خیلی از این بچه‌ها که تو دورِ خودت جمع‌شان کرده‌یی، پولی را که از تو می‌گیرند، مستقیماً به صندوق سازمان‌های سیاسی وابسته به این مرڈ می‌ریزند.

— اعلیح... ..

— برو! بروپی کارت! برولات بی سروپا!

بچه‌های اهل مبارزه، منصور خداایاور را یکی از میکرب‌های بسیار خطرناک برای جنبش سیاسی جوانان می‌دانستند: «سرطان جنبش ملت ایران، فساد است. پرچمدار این فساد منصور خداایاور است».



— خداحافظ بی‌بی بمانی! اگر برنگشتم، حلالم کن مادر!

— برمی‌گردد... برمی‌گردد... کسی که دعا‌های شبانه‌روزی  
بی بی با او باشد، تا به آرزوهایش نرسد از این دنیا نمی‌رود.

— یا حق مارال بانو!

— خداتگهدار آلنی! دائماً مرا در جریانِ سَفرت بگذار! دلم شود

می‌زند.

— شبی یک نامه. شبی یک نامه. قول!

— قول‌هایت را برای خودت نگه‌دار! هفته‌یی یکی هم کافی ست.

— شبی یک نامه. هر چه دوا خواستم، بفرستید!

آلنی، در آستانه‌ی سالی می‌وَنه، چندی بعد از واقعه‌ی یُلماز، یک  
قدم بلند دیگر در راه هدف‌های مبارزاتی خود برداشت: به بهانه‌ی  
سردردهای دائمی و ناراحتی‌های کلیه — که آلنی ادعا می‌کرد ممکن است  
از آب تهران باشد — کوله‌بارش را به دوش انداخت و به راه افتاد. روح آواره  
که داشت، تن را هم به آوارگی سپرد. به دورترین و محروم‌ترین روستاهای  
مملکت رفت؛ به ویرانه‌ها، متروکه‌ها، به جامانده‌های شگفتی‌انگیز  
تاریخی، به روستاهایی که مردمش، هنوز، مُصرانه بر این عقیده بودند که  
شخصی به نام ناصرالدین‌شاه بر ایران حکومت می‌کند. آلنی، روستاهایی را  
کشف کرد که مردمش، جملگی، در نقب‌های مرطوبی در زیر زمین زندگی  
می‌کردند؛ روستاهایی را که هیچ تصویری از برق نداشتند و چراغ قوه‌ی  
کوچک آلنی آنها را به حیرت می‌انداخت و هواپیماها را «پرنده‌گانی» که در  
قدیم نبودند» توصیف می‌کردند؛ روستاهایی را که مردمش، تمام، از بیچه تا  
بزرگ، تراخمی و کچل بودند؛ روستاهایی را که مردمش، تقریباً تمام سال

برهنه بودند؛ و چند روستا را که اکثر مردمش قلع بودند...

آلنی، از اعماق قلب درهم شکسته‌ی خود فریاد می‌کشید: تمام روشنفکرانی که از دردهای توده‌ها سخن می‌گویند، دروغ می‌گویند دروغ می‌گویند. تا جایی را، به واقع، نبینی، لمس نکنی، نشناسی، به درستی، با روح و مغز و احساسات نشناسی، نمی‌توانی عاشقش باشی، نمی‌توانی غمش را بخوری، و نمی‌توانی قدمی در راه نجاتش برداری. تمام کسانی که علیه شاه و نظام حاکم مبارزه می‌کنند، بدبختی بزرگ‌شان این است که از مردم نیستند و این ویران‌سرای سوکوار بیمار را نمی‌شناسند. این آدم‌های پُر مژده‌ای مُرقه بالانشین ملی‌نما، پیوسته از ملّتی سخن می‌گویند که هرگز بر سر سفره‌ی خالی اش نشسته‌اند و هرگز با ذره‌ی ناچیزی از کوه دردهایش آشنا نبوده‌اند. برای من، اگر مقدور بود، اوّل این ملّی‌ها و چپ‌های ادایی را اعدام می‌کردم، بعد به جنگ با حکومت مشغول می‌شدم. این آدم‌های «شیک» — که کفش‌هایشان همیشه واکس خورده و براق است — واقعاً که چقدر وقیح‌اند، چقدر رذل‌اند، و چقدر بد کارند که جرأت می‌کنند از رنج‌های توده‌ی مردم سخن بگویند. اینها چطور می‌توانند حرف از نجات کشتی توفان‌زده‌ی بزنند که خود، در آن کشتی نیستند، در ساحل آشفته هم نیستند، دریا را هم نمی‌شناسند، شهابیت ورود به منطقه‌ی توفانی را هم ندارند؟

آلنی می‌رفت و ضمن رفتن، به داد بیماران و دردمندان می‌رسید. آنها را دسته‌دسته دیدار می‌کرد و با آنها از راه‌های آسان درمان، از بهداشت، از پیش‌گیری و مانند اینها سخن می‌گفت و در حدّ توان خود و آنقدر که می‌توانست در جیب خود حمل کند، به آنها دارو می‌داد و آنگاه به ایشان می‌گفت که «ایران، ثروتمندترین کشور جهان است. ایران، می‌تواند بهشت

روی زمین باشد. مردم ایران، همه، می‌توانند خانه‌هایی بسازند یک خشت آن از طلا، یک خشت آن از نقره. آب؟ آنقدر داریم که هیچ سرزمینی ندارد. دانه؟ آنقدر داریم که فقط خدا می‌داند. طلا؟ جواهر؟ آهن؟ چوب؟ نفت؟ ایران می‌تواند برای ملتها، خرج دنیا را هم بدهد؛ اما تمام بدبختی ما از حکومت بد است و از حکومت ظالمی است که نوکری بیگانه را می‌کند و حرفها می‌زد و می‌رفت که در حکم انداختن گل آتش در کوه گاهی در کاهدان بزرگ تابستانی بود.

آلنی، هر شب، یک نامه برای مارال می‌نوشت؛ اما آن نامه‌ها را، هر چند روز یک بار که به شهری می‌رسید به چاپار می‌سپرد.

دلنشین‌ترین و شورانگیزترین اقدام آلنی در این سفر بلند، ملاقات با تنی چند از یاران قدیم بود؛ و دلنشین‌ترین دیدار، البته دیدار با مُلّا قلیچ بلغای دلاور.

آلنی، ابتدا به صحرا رفت، برخی از آشنایان و همراهان خود را دید، چند روزی به دردهای بیمارانش رسید، و آنگاه، بلدی از گروه قلیچ بلغای را برداشت و به گرگان بازگشت. وسیله‌اش را در گرگان گذاشت و به اتفاق بلد، شبانه حرکت کرد. از غرب جنگل قرقی بالا رفتند و یال را پیمودند. آن دو، از اسب و قاطر استفاده کردند تا به مناطق صعب‌العبور رسیدند. از آنجا به بعد را پیاده پیمودند تا ارتفاعات جنگل گلستان.

قلیچ بلغای، با یک کتاب مذهبی سرگرم بود که ناگهان سر بلند کرد و به گرداگرد خود نگریست.

یکی از همراهان قلیچ به او نگریست و به اطراف.

— چه شده مُلّا؟

— نسیم انگار که عطرِ دوست می آورد. دیشب خواب دیدم. خواب دیدم که کسی، اینجا آتشی روشن می کند، رفیع؛ آتشی که روحم را گرم گرم می کند...

آلنی فریاد کشید: قلیچ ————— چ!

قلیچ برخاست. نه. جهید، دوید، پرواز کرد: آه آلنی... آلنی...

آلنی!

— قلیچ!

— آلنی!

چقدر خوب است که قلم من از شرح آن دقایقِ ناب عاجز است. دست کم، حرمت آنچه که حسِ خالص است، باقی می ماند؛ حرمت آنچه که برای کلمه شدن، ساخته نشده. همه، سخت گریستند.

سه شبانه روز، آلنی، نزد قلیچ بلغای ماند.

سه شبانه روز حرف زدند؛ از همه جاء از همه چیز؛ از هیچ چیز، از هیچ کجا. فقط حرف زدند. چقدر خوب می توانستند رابطه برقرار کنند. حق بود که آی تکین نازنین برنجد و مارال بانوی بزرگ، قلبش به درد بیاید.

...

قلیچ گفت: همه می گویند که پا دردِ مادرِ شاه را معالجه می کنی.

— گهگاه، دارویی گیاهی دارد که چندی یکبار می طلبد و برایش

می فرستم.

— به دردهای برخی از بزرگان مملکت — که بزرگترین جنایتکاران  
عصر ما هستند — هم می‌رسی.  
— بله. از اینگونه کارها بسیار می‌کنم. به جانور غریبی تبدیل  
شده‌ام.

— و کینه، همان است که بود؟

— بیش، بسیار بیش. می‌ترسیدم از اینکه کینه قلبم را چنان تصرف  
کرده باشد که جای چندانی برای مهر نگذاشته باشد؛ اما تو نجاتم دادی.  
دیدنت نجاتم داد. هنوز قلبم را در تقسیم عادلانه میان مهر و کین نگه  
داشته‌ام؛ اما هم کینه‌ام بیش از تحمل من است هم محبتم.

— اینطور است. می‌فهمم. حکومت، ما را نخواهد گشت؛ قوران مهر  
و کین خواهد گشت... اما بینم آلی! به اعتقاد تو، اینقدر نزدیک شدن به  
دشمن، علی‌الاصول، خطرناک نیست؟ وسوسه‌انگیز نیست؟  
مُتحرّف کننده، گُند کننده، بازدارنده نیست؟  
— نمی‌دانم. گمان نمی‌برم.

— بدان و بیّر! انسان، انسان است، فرشته نیست. بیم سقوط همیشه  
در بین است. اعظم فرشتگان هم سقوط کرد؛ عجب سقوطی! یک روز  
آنوقتها، حضرت سردار آبایی به من گفت: «آلی حرف تو را خوب می‌شنود.  
به او بگو: به ظالم، هرگز آنقدر نزدیک نشو که مجبور شوی حرفت را زمزمه  
کنی. از دور از خیل دوز فریاد بکش! حدِّ اقلّ خاصیتش این است که  
دشمن، دستش — وقتی که می‌خواهد — به تو نمی‌رسد». خواهش می‌کنم  
آلی! دیگر معانقه و معالجه و ملامت و مذاکره کافی است!

— چشم، سردار قلیچ بُلغای دلاور! چشم! قول می‌دهم که دیگر  
زمزمه نکنم؛ تا دم مرگ زمزمه نکنم. فریادها خواهم کشید که گوش فلک کر

شود. من، مذهبها بود که در این اندیشه بودم که قشی دیگری را برگزینم.  
راه‌نما می‌خواستم و هادی؛ شاید هم تلنگری از جانب بهترین دوست.  
— ممنون آلتی! ممنون!

... و باز، همدهی بحث‌شان، مثل همیشه، کشید به دین، خدا،  
ماده، ایمان مذهبی و ایمان غیر مذهبی...

— مُلاً! فرصتی ست، و شاید آخرین فرصت. بگو بدانم که خدای تو  
از یک انسانِ خوب چه توقعاتی دارد؟ آیا آلتی اوجا و مارال باتو، منطبق بر  
الگوی انسانِ خداییِ تو نیستند؟ ما که هرگز خلافِ مصلحتِ دردمندان قدم  
بر نداشته‌ایم، مالی ناحق نخورده‌ایم، ثروتِ انباشته نکرده‌ایم، با بدانِ کنار  
نیامده‌ایم، زور نگفته‌ایم، نگاهِ بد نکرده‌ایم، راهِ کج نرفته‌ایم، دزدی  
نکرده‌ایم، رشوه نداده‌ایم و نگرفته‌ایم، فاسد و قاجر و فاسق نبوده‌ایم، ما، آیا  
منطبق بر الگوی مطلوبِ تو، مطابق با توقعاتِ خدای تو نیستیم مُلاً؟

— تو و همسرت، بسیار خوبید آلتی، بسیار خوب! در این هیچ شکی  
نیست. خدای من هم هیچ انتظار و توقعی از انسان ندارد. خدای من، خدای  
مُستظِر در بندِ توقعات نیست. خدای من، فقط دوست ندارد که انسان، در  
بی‌تکیه‌گاهی خویش، معلق باشد؛ چرا که خدای من می‌داند که انسانی  
بی‌تکیه‌گاه، تکیه‌گاهِ بالقوه‌اش شیطان است و اندیشه‌های شیطانی؛ می‌داند  
که تنها و بی‌ابزار پریدن به هوا رفتن، سقوط را در رکابِ خود دارد؛ و خدای  
من دوست ندارد که انسان را ماقط و مستأصل ببیند. همین و همین: دلی  
خدای من برای همچوانسانی که از اختیاراتِ خود، در خطِ از میان برداشتنِ  
تکیه‌گاهی معنوی و بی‌منت استفاده کرده است، می‌سوزد.

آلتی، مذهبها، مذهبها، در سکوت و در اندیشه، قلیچ‌بلاغی را نگاه

کرد. بعد، آهسته برخاست — انگار که رنجیده — و آهسته چرخید و آهسته رفت و دور شد و دورتر شد. سرانجام، باز چرخید و فریاد زد: مُلّا! تواز جانبِ خدای خود، در هر لحظه می‌توانی سخنی بگویی که حریفِ بی‌خُدایت را مغلوب کند. اگر من یک کافرِ خدادار بودم، من هم می‌توانستم، در هر لحظه، از سوی خُدایم، جوابت را بدهم. من در موقعیتِ مظلوم؛ چرا که تو حاملِ پیامِ ارشیدِ خویشنی، و من حاملِ پیامی هستم که ارشیدِ تو، به ذهنِ من، اجازه‌ی خلقِ آن پیام را، بالاستقلال داده است. من و تو، در این یک زمینه، هرگز نخواهیم توانست که با هم کنار بیاییم؛ هرگز نخواهیم توانست.

مُلا، به همان شیوه‌ی ترکمنی سخن به دستِ باذ سپردن، گفت: اولاً، حرف از ارشیدِ من، ارشیدِ تو در میان نیست؛ که یکی هست و هیچ نیست جز او. ثانیاً من به واژه‌ی «هرگز» اعتقاد ندارم؛ چونکه باید از ذره‌ذره‌ی آینده خبر داشته باشم تا بتوانم این واژه را به کار ببرم — که ندارم البته؛ اما این را شخصاً ایمان دارم که تو بنده‌ی مطرودِ خداوند نیستی. ما، مؤمنانی گرفتارِ شکی داثم، در تاریخِ دین، بسیار داشته‌ایم؛ و شاید خداوند، هیچ وسیله‌یی را برای تزکیه‌ی نفسِ تو، کارآمدتر از شکی داثم ندانسته باشد. تو می‌گویی که برای همیشه، ترکِ دین کرده‌یی آلتی؛ اما این هم درست نیست؛ چون آنکس که برای همیشه ترکِ چیزی کرده باشد، داثم، مثل پروانه، دور شمع وجودِ آن چیز نمی‌چرخد و علیه آن چیز، تدارکِ استدلال نمی‌بیند... من فقط می‌توانم بگویم: خوشا به حالتِ آلتی! خوشا به حالتِ که در عذابِ دائمی — هم از بودِ بسیار چیزها، هم از نبودِ بسیار چیزها... خوشا به حالتِ که تضاد و تناقض، کم‌ترت را شکسته است و باز هم با کمر شکسته، مثل کوه پابرجایی...



آلنی، در گیلان، در اعماق جنگل‌ها، کلبه‌یی را یافت و زمین  
زراعی کوچکی را، و جمع کوچکی از مرغان و خروس‌های زیبای محلی  
را، مرغابی‌ها را در آبگیری کوچک، دو گاو و چند گوسفند، و سه سگی  
گوش از کف داده‌ی بد نگاه را، و بالای سر همه‌ی اینها محمود پیرایه‌ی  
گیلکی و همسر و آخرین دخترش را.

دیدار، همانقدر که می‌بایست، پرشور بود.

البته چندین روز طول کشید تا آلنی به محمود پیرایه رسید؛ چرا که  
آلنی، ابتدا به رشت رفت، با یکی از هم‌زمان محمود دیدار کرد، از او  
خواست از محمود بپرسد که آیا شرایط را برای ملاقات مناسب می‌بیند یا نه،  
و جواب آمد: «البته که مناسب می‌بینم. مثلاً آنوقت‌ها، مثل همیشه، قدمت  
روی چشم ماست» و بعد آلنی به راه افتاد. به دنبال یک بلد و برگشت  
به لاهیجان و از آنجا به جنگل عباس آباد سفر کرد و رفت تا رسید به کلبه‌یی  
که گفتم.

در این کلبه، به جز محمود و همسر و فرزندش، یک خانواده‌ی  
روستایی می‌نشین گیلک هم زندگی می‌کرد. به گاه خطر، این خانواده، رد پای  
خانواده‌ی پیرایه را می‌مُرد و می‌نشست به انتظارِ مأموران؛ اما این حادثه،  
فقط یک بار اتفاق افتاده بود و به خبر گذشته بود.

محمود پیرایه و آلنی، شیفته‌وش به هم نگریستند و هم را بوسیدند و  
دست بر شانه‌های هم انداختند و تنگ هم نشستند و گل گفتند و شنیدند تا  
شب... اینگاه، محمود برخاست و آلنی را به پیاده‌روی کوتاهی دعوت  
کرد. آلنی، دوشادوش محمود به راه افتاد — هریک با تفنگی و چوب دستی  
و چراغی — و رفتند تا به غاری در دل کوه رسیدند. محمود، پیش افتاد، و  
باز رفتند و از چندین شاخه و باریکه و حُفره و دهانه گذشتند تا به

اتفاق گونه‌یی رسیدند.

آلنی، آنچه دید، حشی برای مردی چون او حرفه‌یی در مبارزات پنهانی هم بُهت آور بود: یک چاپخانه‌ی کوچک کاملاً مُجهز: دو دستگاه چاپ دستی، دستگاه کوچک بُرش، مقداری کلیشه و گراوون بساط حروف چینی و هر چه که بخواهی. چندین بند کاغذ و مقوا هم در گوشه‌یی جای داشت. مهم‌تر از همه، مهم‌تر از همه، مهم‌تر از همه‌ی اینها، علی محمدی بود که آنجا، شاد و مهربان، با سیل‌های خاکستری آویخته و ریش انبوه نشسته بود و به تفنّن، چُپقی دود می‌کرد، و در کنارش آیلر نشسته بود — لبخند بر لب؛ و در کلّ تصویری ساخته بودند «عین جنس».

— آه علی! ...

آلنی، از پا درآمد. در گردن علی آویخت و زار زد. زار زد. زار زد. مردی چون آلنی، چون می‌گریست، گریه‌اش گریه‌آور بود. مردی چون آلنی، چون گرفتار حمله‌ی عاطفه می‌شد، سنگ خارا هم اعتبارِ عاطفه را ادراک می‌کرد.

علی، میان گریه و خنده گفت: مرد! چرا اینطور می‌کنی؟ مگر چه شده که اینطور زار می‌زنی؟ مگر چه شده آلنی اوجای چوپان؟ هاه؟

علی، آنچنان محکم بود که آلنی گمان کرد از واقعه‌ی مرگِ برادر، بی‌خبر مانده است. آلنی، اشک ریزان به علی نگاه کرد — بی‌آنکه او را به درستی ببیند.

— دیگر می‌خواستی چه بشود علی جان؟ می‌خواستی چه بشود؟ این، حقّ است؟ این حقّ است آخر که تو و همسرت در این غار زندگی کنید، محمود و همسرش در اعماق متروک جنگل، خسرو آواره‌ی کوهستان‌ها باشد، و همه محکوم به اعدام؟ این حقّ است واقعا؟

— عیب ندارد، مرد! عیب ندارد. مرد باش! مقاوم باش! خیره سر باش! شاد باش! در میان مبارزان، حرف از عارف شدن تو در میان است و از بالا نگاه کردند و آرام و شاد بودند؛ اما هنوز هم نقص اسامی تو، آلتی، همین احساساتی بودن توست و رقیق القلب بودن. عاطفه، عدم تسلط بر اعصاب نیست، هدایت اعصاب است به جانبی که عقل را خوش نمی آید؛ اما تو، در برابر بسیاری از حوادث، گرفتار تهاجم احساسات می شوی و آشکارا ضعف نشان می دهی. می ترسم آلتی؛ می ترسم که یک روز این ضعف، به زیان همه ی ما وارد شود و ضربه یی جبران ناپذیر به بدنه ی اصلی مبارزات ما بزند. گریه برای چیست آلتی؟ گریه برای چیست؟ من، تو محمود، خسرو، سید، مهرداد، خیال می کنی که چند ساله ایم؟ هاه؟ خیال می کنی نوجوانیم و به جوانی نرسیده اعدامان می کنند؟ ما هر کدامان، نزدیک پنجاه سال — و به قدر پانصد سال — زندگی کرده ایم. کم است؟ پُرویمان هم زندگی کرده ایم: آواز خوانده ایم، سرود خوانده ایم، رقصیده ایم، جنگیده ایم، فریاد کشیده ایم و خون گرم و زنده ی زندگی را لحظه به لحظه مکیده ایم. زندگی هایمان سرشار از شور و هیجان بوده، سرشار از شور و صفا و صداقت، سرشار از خلوص و طهارت، و پاک، پاک، پاک، دیگر نیا نزد من آلتی، مگر آنکه آلتی واریایی، آلتی صفت بخندی، آلتی منش نگاه کنی... نه اینطور مغلوب احساس... آخر، نه چیزی بُرده ایم که از دست داده باشیم و غمش را داشته باشیم، نه چیزی باختیم که حق باشد به حسرتش بنشینیم. زندگی کرده ایم — مرد و مردانه، جان برکف، همیشه آماده ی مرگ، مرگ آشنا، مرگ انتظار... بی واهمه... خوب هم زندگی کرده ایم. سگی نکرده ایم، دناست نکرده ایم، خیانت نکرده ایم، و به اخلاق و شرف انسانی، پشت نکرده ایم، چرا اینطور کردی

مرد؟ هاه؟

— اقا برادرت... برادرت هم مثل تو، خوب زندگی کرد علی؟  
— چرا نکرد؟ کوتاه و خوب. کوتاه و ناب. اگر بدانی... یک وصیت نامه برایت باقی گذاشته، الماس. الماس. روی هر سطرش، خونبارش عواطف مقدس انسانی را حس می کنی. و چقدر شیرین! چقدر راحت! چقدر بی دغدغه! انگار که تقاضای یک هفته مرخصی نوشته. پُر از طنز. هنوز آن را ندیده یی. نه؟

— نه. سرهنگ مولوی به آن اشاره کرده؛ اقا نشانم نداد.  
— گور پدرش! من آن را چاپ کرده ام. اینجا ندارم؛ اقا می سپارم که یکی برایت پیدا کنند. در آن، هیچ اشاره یی به اینکه تو را می شناسد نکرده است. فقط نوشته که دلم می خواهد مردی به نام آلی آلی اوایل، وصیتم را بشنود... همین... آلی! از اینکه ما اینجا زندگی می کنیم متأثر شدی؟ ها؟ اقا اینجا بهشت روی زمین است؛ یک باغ بزرگ باور نکردنی. من و همسر خوبم آپلر باتو، همیشه که در غار نیستیم. امشب، به خاطر تو این نمایش را به راه انداختیم. فکر می کردیم که به وجد می آیی... اقا تو... شنیده ام که درد، رُشت را کشیده و کمربت را شکسته است. شنیده ام که سردرد، پیرت کرده است، و دردهای گلیه... راست است آلی؟  
— کم و بیش. همیشگی نیست؛ اقا وقتی می گیرد، بد می گیرد. مولوی گفت: سه نفر از ساواکی ها را کشته یی.

— سه نفر؟ تخفیف داده. هفت نفر را کشته ام. باز هم می کشم. کارم همین است.

— چطور؟ یعنی چرا؟ تو که می خواستی تفنگ برداری و از روبرو بجنگی، دیگر چرا هفت سال را به درس خواندن گذراندی؟ چرا آن سفر بلند

را کردی؟

— اولاً که من، هفت سال، در آمریکای لاتین، فقط درس نگواندم، رسم مبارزه آموختم. ثانیاً آنوقت که رفتم، وقت سفر بود. حالا وقت جنگ است. مگر تو، همین اعتقاد را نداری؟ مگر دستور العمل خود تونیست که جوانها راه و رسم تیراندازی و کوهنوردی را یاد بگیرند؟

— بله... مارال... مارال بانوبیش از من اعتقاد بر این امر دارد. آن اعلامیه مالی اوست.

— می‌دانم. در جریان همه چیز هستم. اوضاع هم خوب است؛ خوب تر هم می‌شود. گمان نمی‌برم، حتی اگر تمام حکومت‌های فاسد دنیا هم از شاه حمایت کنند، دیگر بتواند ده دوازده سالی بیشتر مقاومت کند. من خبرهای موثق دارم که ارتش، دیگر، یکپارچه مال شاه نیست. توده‌ی مردم هم بسیار خوب و هشیارانه عمل می‌کنند.

— بله... همینطور است.

— فقط یک رهبری نیرومند لازم است تا کمر شاه و دارودسته‌اش را بشکنند؛ اما آن رهبری به کسی نمی‌رسد که افراد خاندان سلطنتی را گهگاه مداوا می‌کند. این را می‌دانی آلی؟

— بله. دیگر نمی‌کنم. رهبری هم نمی‌خواهم. من، علی‌الاصول، مرد رهبری نیستم. یک سرباز ساده‌ام. این را بارها گفته‌ام.

محمود پیرایه گفت: عجب شبی ست امشب! کاش که مارال بانو و خسرو هم اینجا بودند. چه لذتی می‌بردیم از زندگی! چقدر هم می‌خندیدیم! جای خیلی‌ها خالی ست اما اگر مارال بانو و خسرو کردستانی و مهرداد بودند، مجلس گرمی داشتیم...

— می‌آورمشان. در سفر بعد، سعی می‌کنم که همه‌شان را، به

اضافه‌ی سید حسین و مهدی لرستانی، اینجا جمع کنم... علی جان! دلم را گرم کردی. مثل همیشه. مثل همیشه. شاعرانه بگویم: تو کوهی به راستی و بونه‌ی بونه‌ی کوچکِ معطری در کوه، تو آسمانی و کیوتر سپیدِ اوج گرفته‌یی در آسمان، دریایی و قایقی پارویی و خُرد در تنِ توفانی دریایی، آهنگِ خوشِ همیشگیِ امیدی، علی! حرارتِ خورشید، در دل و در بیانِ توست، علی جان!

— رندی نکن عارف! آن علی که اینهاست، ما نیستیم. از تشابه اسمی سوءاستفاده می‌کنی. شعرت را می‌خواهی برای آن علی بخوانی، ما را بهانه کرده‌یی. ما، خوب می‌دانیم عارف!

— من، عارف نیستم؛ اما در عرفانی که به آن می‌اندیشم و در ساحلش ایستاده‌ام، باید قدرتی غریب وجود داشته باشد؛ و ذره‌یی از آن است قدرتِ به هنگام و بی‌محابا گریستن...

مهندس سید حسین اخوان، در خرمشهر، سرگرم ساختن یک بیمارستان بود که آلتی، سر رسید. حسین، ناحلی، آسوده و بی‌دغدغه بود. بیرونِ دامِ ایستاده بود و نگاه می‌کرد. شوقی برای نه‌بردهای مسلحانه و جنگهای چریکی و این حرف‌ها نداشت. و انداده بود و نساخته بود؛ اما آرام آرام در پوسته‌ی محافظه‌کاری یک مقاطعه‌کار خوب فرو می‌رفت. با این همه از محبتش به آلتی، چیز زیادی کم نشده بود.

سید، آلتی را به خانه‌ی گرم و نرم خود بُرد — گرچه نرم، بسترش بود نه درودیوار خانه‌اش. گفت و گویِ دوستانه‌ی آنها، خیلی زود به آنجا رسید که سید گفت: آلتی! من از روزگارتان خبر دارم. دائماً هم خبرهای نو

می‌گیرم. اگر در جریان نباشم، اضطراب، خفه‌ام می‌کند. حرفِ نهایی من این است که تو و مارال بانوی دلاور، آتارشیست شده‌اید؛ نمونه‌های خوب و دقیقِ آتارشیست. خودتان از این وضع، خبر دارید آلتی؟

— من فکر می‌کنم که، احتمالاً، قدری اشتباه می‌کنی می‌د! آتارشیست‌ها با هرکس که علیه هر حکومتی بجنگد، همقدم می‌شوند؛ اما من و مارال بانو، با هر کسی که خالصانه علیه پهلوی بجنگد همکاری می‌کنیم، و خودمان هم از همین گروه‌های کوچک، راه می‌اندازیم.

— اما تو و مارال، غیر از پهلوی، حکومتی ندیده‌اید. اگر معتاد و حرفه‌یی شوید، این حکومت که برود و حکومتی بیاید که شما خواسته‌اید، شما، از نخستین کسانی خواهید بود که — به عادت — شروع کنید به اعتراض کردن و ایراد گرفتن و فریاد کشیدن و برانگیختن. تو می‌دانی، همسرت هم می‌داند، که هیچ حکومتی در جهان، حکومتِ «الگو و «روبر» نیست. هنوز، در هیچ نقطه‌ی دنیا، نظامِ آرمانی پدید نیامده است. هر نظامی، نقاطِ ضعفی دارد، و تا قرن‌ها، شاید، خواهد داشت. من، مطلقاً اشاره‌ام به نظامِ پهلوی نیست که قطعاً کثیف‌ترین نظام در دنیای کنونی است. من، کلی حرف می‌زنم: نظام‌ها، کمبودهای بسیار دارند. شما به دنبال کامل و الگو هستید. بنابراین، تا زنده‌یید، خواهید جنگید. در مجامع مبارزاتی، همه‌جا، همه، از تو و همسرت می‌گویند؛ اما هیچکس نمی‌داند — دقیقاً — که شما دو نفر، به جز سقوطِ حکومتِ پهلوی، چه چیز می‌خواهید.

— ممکن است همین‌طور باشد سید! فعلاً، به جز سقوطِ حکومتِ پهلوی، هیچ چیز. من و مارال، به جرثومه‌های نفرت علیه پهلوی تبدیل شده‌ایم. ما می‌ترسیم که پسرِ محمدرضا هم به حکومت برسد؛ پسرِ پسرش هم

برسد. ایران، به پایتخت ستم تبدیل شده است. ترکمن ها، زیر چکمه ی قزاق های محمدرضا، له شده اند. گُردها هم همینطور، لُر ها هم همینطور. سیستانی ها و بلوچ ها هم همینطور. اصلاً دیگر سیستان و بلوچستانی باقی نمانده است. شاه، آنجا را برهنه ی برهنه کرده است؛ از انسان و گیاه تهی کرده تا به انگلیسی ها واگذارش کند؛ یک حکومت ظاهراً مستقل وابسته به انگلستان یا آمریکا و انگلیس با هم. من در لرستان، به طایفه یی برخورددم که تمام افرادش را، بدون استثنا، از کوچک تا بزرگ، پی زده بودند؛ جنایتی مطلقاً باور نکردنی... مطلقاً... من، یک دور کامل، دور ایران گشته ام. شاه، اینجا را به جهنم سیاه مبدل کرده است... بله... این واقعیت دارد که من و مارال، مدتهاست که می جنگیم به خاطر نفس جنگیدن. از اندیشیدن به ستم، اشباع شده ایم. دیگر به خوب و بد هم نمی اندیشیم. من و مارال، امروز، دیگر، اگر نجنگیم، گرفتار جنون می شویم، و بیشتر، گرفتار حالت حاذی میل به خودکشی. تنگ نفس می گیریم. من می دانم که معنادان کهنه کار وقتی ماده ی مُختر به آنها نمی رسد به چه حالی می افتند. من، اگر حرف از جنگیدن دادم در زندگی ام نباشد، تمام تنم یگزیز می کند، بی خواب می شوم، از غذا می افتم، و بعد، درد... درد... سردرد، دل درد، سینه درد، کمردرد... باور نمی کنی. نه؟ دندان درد... دندان دردهای گُشنده؛ حال آنکه دندان هایم، اغلب سالم اند، و برخی را هم دندان پزشک روبه راه کرده است. دندان کرم خورده ندارم. کرم مبارزه دارم...

— و چنین موجودی، آشکارا، یک آناشیت است.

— گفتم سید! من، حذف حکومت نمی کنم...



مهرداد رهسپار نتوانست آئنی را ملاقات کند. شرایط، مناسب نبود.  
 پیام فرستاد اما که «همچنان بر سر پیمان خویشتنیم».  
 رژه مهدی رضائی، تا تبعد گاه فلک الافلاک یافته شد؛ دیگر هیچ.  
 صدای گرم و دلنشین لُری اش، برای ابد، در سراسر فضای وطن  
 مانده است، و نسیم آن را، چون عطری به خانه ی تک تک آنها می پَرَد که با  
 ستم و ستمگران می جنگند...

آئنی، روزی، در بازار گنبد، پیر مرد آهنگری را یافت که به زحمتی  
 پُشک بر سندان می کوفت. آئنی، برجاماند. نگاه کرد. پیش رفت. سلام  
 کرد. خم شد. بوسه بر دستهای آهنگین حضرت ولی جان آخوند زد. پس  
 کشید. مؤدب و دست بر سینه ایستاد.  
 ولی جان، باوقار و شوکت یک امام جماعت گفت: خبرهایتان به ما  
 می رسد؛ اما دعای ما نمی دانیم به شما می رسد یا خیر. این دیگر با خداوند  
 قادر است.

— خدای مردی چون شما، دعای شما را باطل نمی کند حضرت  
 ولی جان آخوند! من و همسرم، سر، اگر، بودار داشته باشیم، مرداران  
 کوچکی از سپاه بزرگی شما هستیم حضرت ولی جان!  
 — تا آخرین نفس، اگر خداوند رخصت دهد، چون تو مردی را، چون  
 او بانوی محترمی را، دُعا خواهم کرد.  
 آهنگر پیر، پُشک بر سندان کوفت...



در طول مدتی که آئنی در سفر بود، مارال، چندین بار به ساواک

مرکز احضار شد، و هربار ناتوان از اینکه او را وادار به اقرار کنند، به خانه بازگشت.

سرهنگ مولوی، با چاشنی خشونت می گفت: روی موره می روید  
خاتم؛ روی موره می روید!

سارال، خیره سرانه جواب می داد: روی مو، نمی توان راه رفت، آقا!  
علم، تن به این سخن نمی دهد. قطعاً از مو، بسیار محکم تر است و مقاوم تر  
— جاده یی که ما در آن راه می رویم.

مولوی می گفت: شما با من شوخی نمی کنید دکتر، با زندگی تان  
شوخی می کنید.

— چه فرق می کند؟ برای شما، چه فرق می کند؟ پیله کرده یید به  
زندگی ما مردم اهل علم و ایمان، و پی بهانه می گردید. در مورد شخص من،  
هر وقت که بهانه به داستان افتاد، دوشقه ام کنید! اقا اینطور مرا از کار و  
زندگی نیندازید! اینطور، هر لحظه در مطیم را نبندید! زنان دردمند را در  
انتظار نگذارید! کلاس هایم را تعطیل نکنید! شما، با این حرکات تان با من  
شوخی نمی کنید آقا، با تلاش ما به خاطر فرهنگی کردن جامعه یی که  
بچه های شما متعلق به همان جامعه هستند شوخی می کنید؛ تازه، شوخی  
هم نمی کنید. این جنگ واقعی ضد فرهنگ است با فرهنگ؛ ضد انسان با  
انسان...



عاقبت، آلنی، در یک روستای پرت و کویری و گرسنه ی جنوب  
خراسان، به وسیله ی مأموران محلی ساواک، دستگیر شد.

— نام و شغل تان!

— من به این دستگیری اعتراض دارم. به این بازجویی، اعتراض

دارم. من این دستگیری و بازجویی را مخالف نصّ صریح قانون اساسی و قوانین حقوق بشر می‌دانم. به همین دلیل هم، به هیچ وجه، به سوآل‌های شما جواب نمی‌دهم.

— قربان! دکتر آلتی آقای اوپلر، دستگیر شده؛ اما اِدا به سوآل‌های ما جواب نمی‌دهد. از تهدید هم باکی ندارد. می‌گوید که به این دستگیری و بازجویی، اعتراض دارد.

— بسیار خوب! تحت الحفظ بفرستیدش مشهد!

— دکتر آقای اوپلر! سوآل‌هایی هست معمولی و عمومی. شما باید به آنها جواب بدهید. هیچ مسأله‌ی خاصی نیست. کسی هم قصد اذیت و آزار شما را ندارد. شما، در حوزه‌ی مأموریت ما، دارای فعالیت‌های مشکوک بوده‌اید. لطفاً به چند سوآل جواب بدهید و خودتان را خلاص کنید!

— من، به این دستگیری و این بازجویی، اعتراض دارم. این دستگیری و بازجویی، مخالف نصّ صریح قانون اساسی و قوانین بین‌المللی است. همین.

— مانعی ندارد. من و اوزبان همدیگر را خوب می‌فهمیم. بفرستیدش تهران! او را مستقیماً تحویل ساواک مرکزی بدهید و رسید دریافت کنید! متشکرم سرهنگ!

— اطاعت قربان! سپاس!

— یک بار سال پیش، به تو گفتم: پسر عمو جان! عصری که افراد بتوانند اوضاع یک مملکت را عوض کنند گذشته. حالا اضافه می‌کنم که عصر ناصر خسرو قبادیانی هم گذشته. کوله بار بردوش انداختن و دِه به دِه رفتن و روستاها را به آتش کشیدن و جانِ سالم به در بُردن، مربوط به هزار سال پیش بود پسر عمو جان، نه مربوط به عصری که دو اَبَر قدرت، تمام دنیا را در چنگ دارند و با هم بر سر هر چیز که بخواهند، معامله می‌کنند و برای امروز و فردا و پنجاه سال دیگر کشورهای عقب مانده، برنامه ریزی دقیق می‌کنند. اینطور سرت را به سنگ نکوب پسر عمو! کارتو، مغز است استاد آق اوپلر عزیز من! کارتو، مغز است. مغزها را نجات بده! مغزها را عمل کن! مغزها را دریاب! مغزهای سلامت، خود به خود و آرام آرام این مملکت را به ساحل سلامت می‌رسانند. پروفیسور آق اوپلر عزیز! حرفم را باور کن و خودت را مُفیت مُفیت به کشتن نده و از خودت یک قهرمان قُلاهی نساز! جایی که تو قهرمان می‌شوی و حقِ توست که بشوی، همان جایی ست که بوعلی سیناها قهرمان شدند؛ قارابی‌ها؛ رازی‌ها؛ غزالی‌ها... کارتو با این سن و سال، چریک بازی و آموختن چریک بازی و تحریک عمومی نیست پسر عمو! نیست به خدا! چرا از خیر شیطان نمی‌آیی پایین، و ما و خودت را خلاص نمی‌کنی؟

— من به این دستگیری و این بازجویی اعتراض دارم. این دستگیری

و بازجویی، مخالف...

— بسیار خوب! بسیار خوب! حرف نمی‌زنی. نه؟ پس گوش کن!

اگر حرف بزنی و به باز پرس هایت ڈرُست و حسابی جواب بدهی که در این چند ماهه به کجاها سفر کرده‌یی و چه کارها کرده‌یی، می‌مهرمت دست دادستانی تا باز محاکمه ات کنند؛ و اگر حرف نزنی، و همین خُل بازی بچگانه را ادامه بدهی، می‌اندازمت زندان، و می‌مانی تا پپوسی، یا دهان باز کنی.

— من به این دستگیری و این بازجویی ...



باز، جشنی ست برای سرکارِ ساقی؛ اقا دیگر به او اجازه نمی‌دهند که سلول هفت را به آلتی پیشکش کند.

در سال چهل، مارال هم، بدون محاکمه، به زندان می‌افتد. آلتی می‌گوید: کاش، لااقل، در یک زندان بودیم! شاه، از خشم، به خود می‌پیچید.

اینک، مدتها از واقعه‌ی یلماز مرادی گذشته است. بازگردیم به آن حادثه. حیف است که ناگفته بماند.



۲

## مرد! چقدر خوب تیر می اندازی!

آری، بهار می رسد از راه  
اما در آن زمان که

من و تو

پایز کرده ایم...

حلقه ی محاصره، تنگ و تنگ تر می شد.  
یلماز، در مرکز این دایره مانده بود و می تختید.



یک روز سالها پیش، به شکلی تصادفی، خبری کوتاه در یک

روزنامه، توجه یلماز را خریدار شد.

خبر، در صفحه‌ی «حوادث» آمده بود:

«شخصی به نام وازریک ها کوپیان، دیروز، ساعت سه و ده دقیقه‌ی بعد از ظهر، هنگام عبور از وسط خیابان، با یک ماشین سواری برخورد کرد و در دم کشته شد. راننده، بی آنکه ردّ پایی از خود باقی بگذارد، از محلّ حادثه گریخت.»

یلماز ناگهان به خاطر آورد که چندی پیش هم خبری درباره‌ی شخصی به نام وازریک ها کوپیان، خوانده بوده و آن خبر را، به دلیلی، در بخش «بریده‌های جراید»، بایگانی کرده بود.

یلماز آن بریده را سریعاً می‌یابد و خبر را باز می‌خواند:

«پنج تن از افراد حزب منحلّه و خائن توده که هفته‌ی قبل، جهت درخواست عفو و دادن تعهد و ابراز فقرت از این حزب منحلّه، خود را به مقامات قانونی تسلیم کرده بودند، پس از انجام مراسم، امروز آزاد شدند. نام این افراد عبارت است از: وازریک ها کوپیان،...»

یلماز، مدتها اندیشید. چیزهایی در ذهن بسیار زنده و فعالش ردیف شد. در یک کاپوس بلند سیاه، به نظرش رسید که نام بسیاری از آدمها را دوبار خوانده است. پس، بر آن شد تا صفحه‌ی «حوادث» روزنامه‌ها را سخت زیر نظر بگیرد. همچنین بازگردد و همین صفحه را در روزنامه‌های گذشته، باز بخواند.

(یلماز، آنقدر پله کرد و گشت و گشت تا نام دو تن دیگر از آن پنج نفر را هم یافت — که هریک، به دلیلی کشته شده بودند؛ یکی در دریای شمان غرق شده بود و دیگری به علت سکنه‌ی مغزی در گذشته بود.)

یلماز، سرسختانه و دیوانه‌وار ادامه داد. در طول دو سال، نتیجه‌ی

که به دست آمد، از دیدگاه یلماز، خوف انگیز، درهم کوبنده و مطلقاً باور نکردنی بود:

«یک گروه هشت نفری از جوانانی که قصد تشکیل یک سازمان خرابکاری و سرقت مسلحانه را داشتند، دستگیر شدند. این افراد عبارتند از: مرتضی یزدانی، مهرداد رامین...»  
و چندی بعد:

«حادثه‌ی هولناک در جبهه‌ی شمالی تویال: چهار جوان کوهنورد که موفق به صعود زمستانی قله‌ی تویال شده بودند، متأسفانه، به هنگام بازگشت از جبهه‌ی شمالی، به علت ریزش بهمن سنگین، کشته شدند. نام این کوهنوردان: مرتضی یزدانی، مهرداد رامین...»  
و باز:

«تعدادی از جوانان منحرف و آلت فعل بیگانه که یک گروه خرابکاری تشکیل داده بودند، پس از دستگیری و اعتراف به گناه و دادن تعهد، به ضمانت اولیاء خود آزاد شدند... نام این افراد: حسین جوادی، حسین رضایی فرد، هوشنگ میرسعیدی...»  
و چندی بعد:

«باز، جاده‌ی هراز، حادثه آفرید:

در یک حادثه‌ی خونین و دلخراش، یک سواری حامل گروهی از جوانان که برای شنا و تفریحات تابستانی به شمال می‌رفتند، به اعماق دره‌ی هراز سقوط کرد و واژگون شد. هنوز اجساد هیچ‌یک از این جوانان به دست نیامده؛ اما براساس مدارک موجود، نام چند تن از ایشان... حسین جوادی، هوشنگ میرسعیدی...»

یلماز، دماغ حیرت‌زده‌تر می‌شد و دل‌سوخته‌تر، و هر لحظه بر تصمیم



قاطع او در باب برملا کردن این جنایات خوفناک افزوده تر.  
 بسیاری از اینگونه خبرها دارای نام و نشانی هم نبود:  
 «جسد مرد ناشناسی در خیابان حشمت الدوله ی خاکمی یافته شد.»  
 «جسد یک زن و مرد ناشناس در بیابان های اطراف تهران...»  
 «جسد متلاشی سه نفر در ارتفاعات میگون...»  
 «جسد دختر جوانی در خیابان...»  
 و آگهی های مفقودشدگان، در جوار این خبرها:  
 «همسر من، صاحب این عکس، بیست و دو روز است که به خانه  
 بازنگشته...»

«برادر ما... هفت روز است...»  
 «پسرم! هر جا که هستی به مادر پیرت خبری بده!»  
 «دختر نوجوانی مرا به من برگردانید، زندگی ام را بگیرد...»  
 یلمان عصبی، گرفتار تشنج دائمی، لاغر، غمگین، بُهت زده،  
 سرسختانه ادامه داد. او به کمک افراد حزبی و همکارانی که یافته بود،  
 حتی موفق می شد اجساد بی نام و نشان را تطبیق بدهد و شناسایی کند، و  
 بیش از این، تدرّأ می توانست به کسی که زمان مرگش فرارسیده بود خبر بدهد  
 که: «شما، شش نفر بودید. چهار نفرتان را با این نام و نشانی ها، تا این  
 لحظه، با استفاده از این روش ها گشته اند. اگر نگریزی، به زودی نوبت تو  
 هم خواهد رسید...»

و ماجرای جسدجویی پیوسته ی یلماز در مطبوعات به آنجا رسید  
 که انبوهی از پُریده های جراید در بایگانی یلماز فراهم آمد. همه درباره ی  
 همین روش قتل عام تدریجی مبارزان و مخالفان حکومت شاه.  
 یلماز، در برابر این انبوه، آستین ها را بالا زد و کتابی به نام «جنبش

مردم ایران» را طراحی کرد. مقدمه‌ی مفصل در باب آغاز نهضت جدید مبارزه با نظام پهلوی تألیف و تحریر کرد، شرحی درباره‌ی روش‌های گوناگون مبارزگی در دستگاه پهلوی ارائه داد، و آنگاه، خبرها را از پی هم، به‌ترتیبی خاص و تکان‌دهنده قرار داد. نتیجه همان شد که گفتیم و شنیدید.

انتشار کتاب «جنبش مردم ایران» - که بسیار هم زیبا چاپ شده بود - دیوانگانی ساواک را دیوانه‌تر کرد. حالت غریبی بر سراسر فضای ساواک به سلطنت نشست: وحشت، نگرانی، سوءظن، شگ به نزدیکان، و بیم از انتقام. انتشار اینگونه خبرها، بدون بررسی دقیق و همه‌جانبه توسط ساواک، به کلی ممنوع شد. بیست و هفت خبرنگار مطبوعات، که کارشان تهیه و تنظیم خبرهای داخلی بود، موقتاً دستگیر و بازجویی شدند. سه نفر از آنها، بی آنکه بدانند چرا، در زندان ماندند. یکی از آنها که جثه‌ی لاغر و تنی ضعیف و ناتوان داشت زیر شکنجه از حال رفت و دیگر به حال نیامد. کتاب «جنبش مردم ایران»، در هر کجا که یافته می‌شد، صاحبان آن، با نهایت بی‌رحمی مورد شکنجه قرار می‌گرفتند تا شاید ردپایی از نویسنده و چاپ‌کننده و صحافت یافته شود. نسخه‌هایی از کتاب - در همین زمان - از ایران خارج شد و در اروپا تکثیر شد. در مجامع بین‌المللی، درباره‌ی جنایات حکومت ایران، مقالاتی به رشته‌ی تحریر درآمد. ..

شاه، نعره‌ها کشید.  
پُلماز، خندید.

حلقه‌ی محاصره، تنگ و تنگ‌تر می‌شد.  
یُلماز، در مرکز این دایره نشسته بود و می‌خندید.  
هنوز نشسته می‌خندید.



آلتی و مارال، به خاطرمان هست که آخرین قدم را برداشتند. یُلماز را روی تخت عمل بُردند، از جادوی اراده در گوشش زمزمه کردند و به خانه بازش گرداندند.

مارال گفت: هیچ چیز همچون اراده به پرواز پَریدن را آسان نمی‌کند. اراده گُن که برخیزی یُلماز! اراده گُن، و برخیز!



حلقه‌ی محاصره، تنگ و تنگ‌تر می‌شد.  
یُلماز، با تمام قدرت، و با نهیبِ پایِ نیروی اراده، می‌کوشید که برخیزد.

یُلماز می‌کوشید و می‌خندید.  
ساواک، تازان، به محل حکومت یُلماز مرادی، نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

رَد پا پیدا شده بود.

یُلماز، دست بر دیوار داشت.



آلتی اوجا می‌گوید: اجزاء تاریخ را لحظه‌های بسیار کوتاه می‌سازند؛ لحظه‌هایی که حادثه‌یی می‌بایست اتفاق بیفتد و به دلیلی یا به تصادفی، اتفاق نمی‌افتد؛ لحظه‌هایی که نمی‌بایست اتفاقی بیفتد، و به دلیلی یا به تصادفی، آن اتفاقی که نمی‌بایست بیفتد، می‌افتد. با این

وجود، و با اینکه تصادف و اتفاق و لحظه‌های خاص، نقشی اساسی در ساخت اجزای تاریخ دارند، در گُل، این اراده‌ی ملت‌هاست که تاریخ را می‌سازد. در واقع، اجزای، در حکم کلماتند، و این اراده‌ی ملت‌هاست که به مدد کلمات، ناب‌ترین جمله‌ها را می‌نویسد...



یک روز یک روز بزرگ، یک روز تاریخی، یک روز زنده‌ی پُر خون شورانگیزی همانند سرشار از موسیقی و شعر و رنگ، یلماز، ایستاد. دست از دیوار برداشت و ایستاد.

بعد از بیست سال، بعد از دویست سال، بعد از دوهزار سال، و شاید بعد از دویست هزار سال، برای نخستین بار، یلماز سر پا، ایستاده بود. در کوچه بود یلماز — ایستاده.

یلماز به خود نگاه کرد که ایستاده است؛ که ایستاده بود.

یلماز، ایستاده بود. ایستاده بود.

بعد از بیست، دویست، دوهزار، شاید هم بیست هزار سال...

ایستاده، ایستاده، ایستاده، ایستاده، یلماز یک قدم برداشت.

یلماز، ایستاده، یک قدم برداشت، یا قصد برداشتن داشت

— ایستاده، بی تکیه گاه — که از قفای خود فریاد «ایست!» را شنید.

یلماز، ایستاده، برگشت و نگاه کرد. سه مأمور، اسلحه به دست، از

سرِ کوچه او را نشانه کرده بودند و می‌دویدند.

— ایست! ایست!

یلماز، با پیچِ کوچه، یک قدم فاصله داشت. شاید یک قدم هم

کمتر. بس بود که بدوَد. همین یک قدم را بدوَد، یا بجهد، یا بپرد.

یلماز می‌دانست که اگر گرفتار شود، اگر زنده گرفتار شود، آن  
بایگانیِ عظیم بی نظیر، چون پیر کاهن بر باد خواهد رفت.

تن درهم کوفته‌ی ضعیفش، تاب تحمل شکنجه را نداشت.  
یلماز آن قدمی را که می‌بایست بردارد، که لحظه لحظه‌ی برداشتن  
بود، با سرعتی رؤیایی برداشت، و هنوز برنداشته بود که صدای چندین تیر را  
درهم و پیایی شنید؛ صدای چندین تیر را. چندین تیر.  
یلماز، ایستاده بود. بعد از پانزده هزار، بیست هزار، دویست هزار  
سال، برای نخستین بار، کامل ایستاده بود.

یلماز، دانست که تنش را گلوله نشان کردند. دانست.  
یلماز، آن یک قدم را برداشت. برنداشت. خواست که بردارد. بعد  
به سرعت پشیمان شد: «چرا بردارم؟ دیگر بیهوده است. این سویا آن سوی  
کوچه، فرقی نمی‌کند. باید افتاد. اینجا بیستم راحت‌ترم».  
یلماز افتاد — افتادنی.

شنید که آن سه تن، دوان نزدیک می‌شوند.  
یلماز، مثل هر بایگانِ خوبِ مسلط بر کان دوست نداشت که هیچ  
کاری را ناتمام بگذارد. همچنان که افتاده بود — پشت به آن سه تن — دست  
بر شالو کمر بُرد، آن نوغانِ ده تیر قدیمی قدیمی را که زمانی آلتی به او داده  
بود و او همیشه آن را آماده‌ی شلیک نگه داشته بود بیرون کشید. نه او  
فرصت داشت نه آنها که مسلحانه و تیز می‌دویدند. هنوز، شاید، چند ثانیه  
بیشتر از شلیک آنها نگذشته بود که یلماز دراز کش چرخید و نشانه گرفت و  
به! اولی، دومی، سومی... سه تیر: برای هر کدام شان یکی.

آلتی خندید و فریاد زد: چقدر خوب تیر می‌اندازی، مرد! آدم خوف  
می‌کند. انگار که می‌خواهی همین‌طور روی چرخ دنیا را به گلوله ببندی!

یلماز هم شادمانه خندید. تشویق‌های آلتی سوای همه‌ی تشویق‌ها بود. لطف دیگر داشت و اعتبار دیگر.

یلماز دید که هر سه نفرشان کله کردند و فرو افتادند و در غلتیدند؛ اما دو نفرشان می‌خواهند که برخیزند.

— «نه. این هیچ خوب نیست.»

یلمان باز هم زد. با سه تیر دیگر، و بعد با سه تیر دیگر. هنوز یک گلوله مانده بود که یلمان زیر لب گفت: همه چیز مرتب است آلتی! من کوچک شما هستم مارال بانو!



محبوب من مارال!

آه اگر این گریستن نبود، این اشک ریختن، زار زدن، سراسر گونه‌ها را به غمبارش قطره‌ها سپردن نبود، حالیا سالیان سال بود که اثری از انسان بر جای نمانده بود، و انسان، گسری هاری شده بود، ذدی، خونخواره‌یی، وحشی مستبدی، و انسان بازگشته بود به عصر توخشی نخستین، عصر عقرب، عصر خشکسالی روح.

محبوب من مارال!

اگر این اشکباران به هنگام نبود، بیدیش که چه به روز انسان آمده بود و می‌آمد: عصر پارینه‌سنگی دل، عصر آهن عاطفه، عصر یفرغ احساس...

اگر این سرریز حوض بلهرین اندوه نبود، انسان، هرگز انسان نمی‌شد، شاعر نمی‌شد، نقاش نمی‌شد، نمی‌رقصید، نمی‌خندید، نمی‌پرید، نمی‌دید...

بی‌اشک، محبوب من مارال! آسمان آسمان نیست، مهتاب

مهتاب، روح روح؛ و گلی احساس، بی قطره های شبنم غم، تمامی طراوتش  
را از دست می داد، و به ورقِ مقوای خاکستری مبدل می شد.

بگوییم: خدایا!

حق است که تنها به این دلیل که انسان را از نعمتِ خونِ گریستن

برخوردار کردی، تو را بنامیم، بستاایم، بپرستیم...

زاهد افتاده ی درگاهِ توباشیم.

صوفی محتاجِ دریای محبتِ توباشیم.

خداوندا!

هرگز نمی پرسیم چرا عذاب را به آن حد رساندی که به های های

گریه محتاجمان کنی. نمی پرسیم. فقط سپاس می گوئیم که از پی هر

عذاب، توان و رخصتِ گریستنمان دادی.

خداوندا!

جُز حقِ گریستن، بلند و با صدا گریستن، با طنینِ گریه دیوارهای

خشونت را فرو ریختن، از تو هیچ نمی خواهیم، هیچ...

مارال باتوی من!

نوشتیم، چون قادر نبودم بیایم و خبرت کنم که یلماز را هم کشتند.

آلنی

یلماز، ترکمن بود.

یلماز از قبیله ی آلنی مارال و از اُبه ی آلنی بود و مارال.

ساواک، اما نتوانست ثابت کند که یلماز با آلنی و مارال، در

ارتباط بوده است. نتوانست ثابت کند که سالیان سال در خانه ی آلنی و

مارال زندگی کرده است. در آن سالها، یلماز، هرگز، پایش را از خانه بیرون

نگذاشته بود؛ هرگز در کوچه و خیابان و محله رؤیت نشده بود.

عکس یلماز را، در غیاب آلتی و مارال، به بی بی بمانی نشان داده بودند و پرسیده بودند: این آدم را می‌شناسی؟

بی بی هم نگاه کرده بود، خیره نگاه کرده بود و گفته بود: من چشم خوب نمی‌بیند. تار می‌بینم. عکس آلتی آقای خودمان نیست؟  
— نه پیرزن! این عکس آدمی ست به نام یلماز مرادی. جایزه بُرده؛ جایزه‌ی بزرگی بانک را بُرده؛ اما هر چه می‌گردیم پیدایش نمی‌کنیم که جایزه‌اش را تحویلش بدهیم.

— ها! خوش به حالش. اسمش، گفتید چی بود؟  
— یلماز.

— اسمش شبیه اسم همه‌ی ترکمن‌هاست. هر کدامشان که می‌آیند و در می‌زنند و آلتی را می‌خواهند، یک همچو چیزهایی می‌گویند: آلتان آبنان، تایمان.. این یکی، گفتی اسمش چی بود؟

سرهنگ مولوی گفته بود: این مرد، این کتاب، این اقدام وحشتناک بسیار زیرکانه هم، بدون شک، دست پُخت همین آلتی و مارالِ ناجنس است؛ اما این دو نفر، زیر شدیدترین شکنجه‌ها هم اقرار نخواهند کرد. متحد. متحد زنده‌ی تردیدناپذیر می‌خواهند. «ثابت کنید و دوشقه‌ام کنید!»

برای پدر و مادر یلماز خبر بُردند که: پسرشان، بعد از بیست هزار سال، عاقبت ایستاد؛ اما استبداد، فرصت نداد که طفلِ معصوم، یک قدم هم در فضای باز بردارد؛ یک قدم هم...





آلنی، بعد از مرگِ یلماز بود که بار سفر بست و به راه افتاد. طاقت  
ماندن نداشت. زمان را هم برای تن به تن جنگیدن، مناسب نمی‌دید.



## همیشه از عشق...

در حیرت از این نباش که چرا، سخرها، میل به برخاستن نیست، و میل به راه  
رفتن، دویدن، جهیدن، و خندیدن...

در حیرت از این همه دل مُردگی، بی حوصلگی، دلتنگی، خستگی و  
فرسودگی نباش...

در حیرت از این نباش که نمی‌توانی زیر لب زمزمه کنی، آواز بخوانی، به  
آوازهای دیگران گوش بسپاری

برانگیخته شوی

به شوق و شور بیایی

گریه کنی

فریادهای شادمانه برکشی  
مهرمندانه و راضی، به دیگران  
— به دختران و پسران جوان  
به لیختنهای شیرین  
و اشک ریختنهای یرمعناشان—  
نگاه کنی...

و در حیرت از اینکه  
عظمت کوه‌ها را ادراک نمی‌کنی  
شوکت رودخانه‌ها را  
لغافت مهتاب را  
رؤیاآفرینی ابرها را  
دشت‌ها  
کوه‌ها  
گل‌ها  
پرندوها  
و نگاه‌های پنهانی را...

و زیبایی خیال انگیز باران،

برف،

نسیم،

جاده،

و جنگل را...

عزیز من!

عشق را قبله نکردی تا پرواز را یاد بگیری  
شادمانه گریستن را  
به تمامی دیدن، شنیدن، بو سیدن،  
لمس کردن را...

رابطه‌ی زنده و پویا با اشیاء برقرار کردن را

به نیروی لایزال تبدیل شدن را

نه فقط به فردا

به هزاران سال بعد اندیشیدن را

نه فقط به مردم یک محله، یک شهر، یک سرزمین

بل به انسان اندیشیدن را...

عزیز من!

آخر عاشق نشدی

تا برای بودن، رفتن، ساختن، خواندن،

جنگیدن، خندیدن، رقصیدن و خوب

و بر شکوه فردن دلیلی داشته باشی...

آخر عاشق نشدی عزیز من!

چه کنم؟

چه کنم که نخواستی، یا نتوانستی به سوی چیزی که اعتباری، شکوهی،

ظرافتی، لطافتی، ملاحظتی، عطری، وزبایی یگانه‌یی دارد، پلی از ابرشم هزار

رنگ عشق بسازی

و بند بازاته آن پلی ابرشمین را ببمایی...

چه کنم؟

از عشق سخن باید گفت؛ همیشه از عشق سخن باید گفت.



دخترکِ خو برو و خوش قامتِ ترکمن — که سر را چنان در روسری

گلدار پوشانده بود که هیچ تار مویی از گیسوی بلندش رؤیت نمی‌شد، و

کفش‌های ساده‌ی بی‌پاشنه، جوراب‌های ضخیم تیره رنگ ضد جاذبه

بر پا کرده بود، و دگمه‌های پیراهن گشادش را تا بالاترین نقطه بسته بود —

بان جوان را سایه به سایه‌ی خود دید و خشم این همسایگی بر بلندی و شتاب

قدم‌هایش افزود.

دخترِ کوِ خوبِرو و خوش قامتِ ترکمن، مذتها بود که همقدِمِ این جوان را با خود، در عبور از محوطه‌ی دانشکده‌ی پُلی تکنیک و حتّی بیرون — گاه تا نزدیک منزل خود — حس کرده بود، و در دلش بود که در لحظه‌ی مناسب به جوانِ خیره‌سریقه‌ماند که دامِ گُستری ابلهانه‌ی می‌کند، و زحمّتِ پیهوده‌ی می‌کشد که پیلِه جایی می‌کند که مطلقاً پیلِه پذیر نیست؛ اما هنوز آن فرصّت به کف نیامده بود که صدای جوان را شنید: ببخشید خانم! چند دقیقه به حرف‌های من گوش می‌کنید و اگر ممکن باشد به یکی دو سوأل ساده‌ی من جواب می‌دهید؟

دخترِ کوِ خوبِروِ خوش قامتِ ترکمن، که تا این لحظه، چهره‌ی جوان را، یک نظر هم ندیده بود، از لهجه‌ی اودانست که اهل شیراز است یا گوشه‌ی از همان خالِ رُخِ هفت کشور، و باز هم نگاه از زمین برداشت تا به پسرک بیندازد. فقط، سرد و مقتدر گفت: حرف بزنید آقا!

پسران گفت: به نام هیچکس نیستید؟

نشد که گونه‌های دخترِ کوِ خوبِروِ خوش قامت، گل نیندازد.

— یعنی چه؟

— همسر ندارید؟ یا نامزد، یا کسی که شما را بخواهد و او را

بخواهید، یا کسی که قرار باشد بعدها با او زندگی کنید؟

— خیر.

— قصد ندارید که اگر شرایط، باب طبع‌تان باشد، یا مردی به

دلائل مقبولِ نظر‌تان را جلب کند، زندگی مشترکی را آغاز کنید؟

— خیر.

— قطعاً

— خیر، اما من ترکمنم و اهل مُنت، و بسیار هم مُتدین. اگر روزی

تصمیم بگیرم زندگی مشترکی بسازم، با مردی ترکمن — فقط ترکمن — و اهل سنت ازدواج خواهم کرد — فقط.

— سوال‌هایم را کردم، جواب‌هایم را گرفتم. حالا به حرف‌هایم گوش کنید و مطمئن باشید که ابداً قصد آزارتان را ندارم، یا قصد بی‌حرمتی به شما را. مسأله، واقعاً جدی است و دشوار: من شما را بسیار خوب می‌شناسم و با خُلق و خویشتان آشنا هستم. من ظاهر شما را آنقدر می‌شناسم که می‌دانم فقط دوروسری دارید — هر دو گُلدار — و سه پیراهن ساده، اما دو ساعت مُچپی. زنجیر باریکی به گردن می‌اندازید که در صندوقچه‌ی آن، احتمالاً، عکس بسیار کوچک پدر و مادرتان را جا داده‌ید. من، باطن شما را بهتر از ظاهرتان می‌شناسم که به موقع خواهم گفت چرا. من، شما را، بسیار می‌خواهم، بسیار... ترکمن نیستم. بدیهی است. اهل سنت هم نیستم. مُتَدینم اما — در حدِّ معمول و معقول. همه می‌دانند. افراطی نیستم. شرایط شما را برای همسرگزینی، شرایطی کاملاً نادرست می‌دانم؛ شرایطی نه عاطفی، نه عقلانی، نه امروزی. شرایطی است که محصول یک تصمیم‌گیری عجولانه‌ی احساسی است — معطوف به واقعیه‌ی مشخص، که نمی‌دانم چیست. شما، با این شرایط، گزینش را در تنگنا انداخته‌ید، از مسیر طبیعی خارج و بسیار محدود کرده‌ید، و این جُرم است؛ جُرم نسبت به زندگی. عصر اینگونه تنگناسازی‌ها به کُلی گذشته است. پدر دلاور شما، مادر مبارزتان، پدر بزرگ و مادر بزرگ شما و بسیاری از خویشان دور و نزدیک‌تان در تخریب این تنگناها بسیار کوشیده‌اند. حال، این دُرُست نیست، و حق نیست که شما، صدها سال به عقب برگردید و شرایطی را پیشنهاد کنید که به هر حال، زمینه‌ی ناسازگاری‌های آینده را فراهم می‌آورد. شما باید مردتان را بر اساس خصلت‌های اخلاقی‌اش، نگاه معنوی‌اش،

راه ورسم سیاسی اش، و اهل عمل یا حرفت بودنش انتخاب کنید نه وابستگی های قبیله‌یی اش. هیچ پیش شرط مخرب‌یی نباید وجود داشته باشد؛ هیچ. من به شما فرصت می‌دهم که فکر کنید. امروز، بیش از این، وقت‌تان را نمی‌گیرم. من شما را سخت می‌خواهم. هیچکس دیگر را هم هرگز نخواسته‌ام. از بسیاری جهات، شبیه شما هستم؛ منجمه از جهت اندیشه‌های اخلاقی و سیاسی. تفاوت‌هایمان در منش و روش، ناچیز است. من شادم شما غمگین، من پُرگویم شما کم‌حرف، من به قیام مسلحانه علیه شاه معتقدم، شما هنوز مُرددید. فکر کنید، و در صورتی که نتوانستید به نتیجه‌ی قطعی برسید با کسانی که دوست‌شان دارید و به قدریت تشخیص‌شان اعتقاد دارید — به‌خصوص با مادرشان، البته اگر نتوانستید با او تماس شوید؛ زیرا می‌دانم که تا چندی پیش در زندان بوده است — مشورت کنید. ضمناً اینطور از حضور من در اطراف خودتان وحشت زده نشوید. من، تا زمانی که همسرم نشوید، به جسامه‌تان هم دست نمی‌زنم؛ دست‌تان را هم عاشقانه در دست نمی‌گیرم. مطمئن باشید!

سایه — که دیگر سایه نبود — جدا شد و دور شد.

آیناز آق‌اوپلر — که نام و نام خانوادگی دیگری برای خود انتخاب کرده بود — به راه رفتن جوان نگاه کرد؛ نگاه کرد تا ببیند آیا سر می‌گرداند تا به او نگاهی عاشقانه بیندازد، یا نه، با همان استحکامی که حرف‌هایش را زده می‌رود تا باز، زمانی بعد، همسایه‌اش شود. جوان، چنان رفت که انگار هرگز دختر خویروی خوش قامت ترکمنی را در قفا نگذاشته است و هرگز به هیچکس آنگونه اظهار عشق نکرده است.

جوان، صدای بَم دلنشین نافذی داشت.

آیناز به خود گفت: حتماً از گویندگانِ خوب و پُر کارِ حزبی ست.

انگشت شماری می‌دانستند که آیتان دختر همان آئنی مارال نامدار است، و آنها دهان بسته می‌داشتند.



— بفرمایید آقا! با من چکار دارید؟

پیروز مشرقی، تا آن لحظه، در برابر کسی که استحکام شخصیتش، لکنت بیاورد، و لرزش زانو، و تپش قلب، و عدم تعادل، و مختصری سرگیجه، قرار نگرفته بود.

پیروز مشرقی، مغلوب شده بود آقا در اندیشه‌ی جبران بود. او خودش را یک آئنی مؤمن جوان می‌دانست، و شایسته نمی‌دید که در برابر آئنی، به آن روز بیفتد. آب دهانش را با زحمت فرو داد. مدتی نسبتاً طولانی در سکوت گذشت.

آئنی می‌توانست حال جوان را حس کند.

سرانجام، پیروز مشرقی، بر خود غلبه کرد.

— من آیتانز آقا اوایل را می‌خواهم. لیاقت خواستش را هم دارم. من یک سیاسی حرفه‌یی هستم؛ آقا «سیاست، منبع عشق نمی‌کند». شما گفته‌اید. من آیتانز آقا اوایل را بسیار می‌خواهم. ما در یک دانشکده هستیم، و او را به درستی می‌شناسم — لااقل سه سال است. من همه‌ی شرایط لازم و منطقی را برای ازدواج با او دارم..

— این مطالب به من چه مربوط است آقای مهندس —

— پیروز مشرقی.

— بسیار خوب! مهندس پیروز مشرقی.

— دلائلی که برای رد درخواست من می‌آورد، یکسره غیرمنطقی است. می‌گویند شما مردی هستید که با منطقی تجذلی خدشه‌ناپذیرتان،



غیر منطقی ترین آدم‌ها را به راه می‌آورید.

آلنی، تازه، نگریستن به چهره‌ی مهربان پیروز مشرقی را آغاز کرد. نگاه کرد و نفوذ؛ چرخ کرد و غرور رفت. به ریشه رسید و ماند.

— بنشینید آقای مهندس مشرقی! من به کارِ بچه‌هایم دخالت نمی‌کنم؛ یعنی تا به حال نکرده‌ام؛ یعنی تا به حال به سر وقت من نیامده‌اند تا از من نظری و دخالتی بخواهند. هیچ. خوشحالم از اینکه آیناز دختری است که می‌تواند دوست داشته شود — به وسیله‌ی جوانی چون شما، که می‌بینم پایدار، شجاع و دُرست‌کارید. اگر دخالت مرا نطلبید، بختِ پیروزی تا آن‌جا بیشتر خواهد شد. بچه‌های من، چنین نیست که از من، فقط حرفِ شتوی نداشته باشند؛ چنین است که اگر چیزی را، به دلیلی منطقی، از آنها بخواهم، دُرست در جهتِ عکسِ خواستِ من حرکت می‌کنند — با قید اینکه: «آنچه می‌خواهی، شاید درست باشد پدر؛ اما شاید دُرستِ دیگری هم وجود داشته باشد که دُرست‌تر از درستِ شما باشد». این شیوه‌ی اقدام و مقابله را من هم در برابر پدرم آقای اوایلر اوجا داشتم، و پدرم در مقابل پدرخوانده‌اش بویان میش داشت. من شما را تأیید می‌کنم — با یک نظر. از این تأییدیه، تا آخرین دقیقه‌ی که می‌توانید، استفاده نکنید. اگر بکنید، به زیانِ شما تمام خواهد شد. بگذارید تا لحظه‌ی آخر. روزی که این آیناز آقای اوایلر شما، مُصرّانه و لجوجانه «الوداع» می‌گوید تا به تلخی از شما جدا شود، بگذارید کمی دور شود، و آنوقت با صدای بلند بگویید: «آلنی اوجا مرا تأیید می‌کند — از هر نظر» و بروید. شاید دنبالتان بیاید. شاید. این یک رسمِ قدیمی ترکمنی است: «چیزی را به فریاد و از دور گفتن، به معنایِ با همه‌ی اعتقاد و صداقت گفتن» است.

— متشکرم استاد! همین کافی است.

— حالا، پیش از آنکه بروید، به من بگویید ببینم! آیناز زیباست؟

— زیبا؟

— بله؛ زیبا.

— من زن ترکمنی که زشت باشد تا به حال ندیده‌ام. حتی پیرزنان

ترکمن، واقعاً زیبا هستند. زیبایی آیناز، مسأله‌ی من نیست. این ملاحظه‌ی اوست که به زانو درمی‌آورد.

— شما را، یا خیلی‌ها را؟

— عاشق، فراوان دارد؛ عاشق دلداز اما گمان می‌کنم فقط مرا داشته

باشد.

— می‌داند که عاشق فراوان دارد؟

— گمان نمی‌کنم. علتش شاید این باشد که چشم از زمین و کتاب

بر نمی‌دارد، و در یک بایاتی آمده: «برقِ عشق، در چشم است»

— «وَرَعِدِ عشق، در قلب»؛ اما در صدا هم چیزی از عشق می‌توان

یافت؛ برق نه، اما انعکاس.

— بله استاد! من از همین استفاده کردم؛ اما آیناز، بسیار تلخ است:

یک دنده، قرآن، در خود. به اعتقاد من، او در گذشته و آینده زندگی می‌کند،

و نه مطلقاً در حال. این هم دلیل دیگری است بر اینکه عاشقانش را — که

همه در حال جاری هستند — نمی‌بیند. من، همین قدر که بتوانم او را به

لحظه‌ی اکنون بیاورم، کار را تمام کرده‌ام. تا به حال، نه بار با او گفت و گو

کرده‌ام. بسیار کوتاه سخن می‌گویم تا خسته و آزرده نشود. با وجود این مُصراً

گفته‌ام که رهایش نمی‌کنم و به دیگری واگذارش نمی‌کنم. من، به طور

ذهنی، با او زندگی کرده‌ام. زندگی حیوانی را نمی‌گویم البته. دست در

دستش راه رفته‌ام، بحث کرده‌ام و کوله کشیده‌ام. در کنارش اسلحه

برداشته ام و جنگیده ام. ما را در کنار هم به خاک سپرده اند. حال دیگر  
حلالی دیگران نیست، مَحْرَم دیگران هم. نباید بگذارم به دست غیر بیفتد.  
تازک است و شکستنی — مثل مارال بانو.

— مارال بانو دیگر شکستنی نیست. زمان او را به خاکه بلور تبدیل  
کرده است. خاکه، نمی شکند، همانطور که بُراده ی آهن.

— این سخن، زیباست؛ اما آیا مارال بانو هم این توصیف را می پذیرد  
یا پذیرفته است؟

— هم الان به ذهنم آمد. ما مَذَنها بود که جدای از هم بودیم.  
— می دانم استاد! همه می دانند؛ اما حُسنِ ماجرا در این است که  
حکومت، جُرأت بی حرمتی به او یا گُشتنش را ندارد. شما برای ورود به  
میدانِ میارزه ی سیاسی، زیرسازی خیلی خوبی کردید. من مُسَلِّم می دانم  
که اگر یک موازِ مارال بانو کم شود، حتی سورتن هم عزای عمومی اعلام  
می کند.

— بله همینطور است. شما خوب بیان می کنید؛ یعنی خوب  
می فهمید که خوب بیان می کنید. امشب، دقایقِ دلچسبی را با شما گذراندم.  
پیروز مشرقی برخاست و خدا حافظی کرد. در چشمان او اشک بود.  
قطراً اشک بود.

●  
از عشق، از عشق، از عشق سخن باید گفت.  
همیشه از عشق سخن باید گفت...

●  
چندی بعد از دیدار پیروز مشرقی با آگنی، آبناز که همیشه از دیدار با  
پدر به شدت احساس اضطراب می کرد و از خدا می خواست که هرگز، تا پایان

عمر، آلتی را نبیند، با اکراه و دلشوره‌ی بسیار نزد او رفت. احساس آیناز نسبت به آلتی، و البته مارال، احساس پیچیده‌ی غریبی بود مرکب از عشق، شیفتگی، احترام، ترس، خشم، سرزنش و تأسف.

آلتی و آیناز در برابر هم نشستند. آیناز به زمین نگاه می‌کرد، آلتی به

آیناز

— شنیده‌ام که مادرم را در زندان شکنجه داده‌اند. واقعیت دارد؟

— قدری

— متأسفم.

— ما از اینکه شکنجه شویم، احساس تأسف نمی‌کنیم؛ تأسف ما از

این است که از ترس شکنجه، به روشنفکر تبدیل شویم.

— شبیه این سخن‌تان را چندی پیش هم شنیدم. از آخرین زندان که

آزاد شده بودید، ظاهراً یکی از سران «جامعه‌ی سومنیالیست‌ها» به دیدن‌تان

می‌آید و به طعنه می‌گوید: «دکتر آق‌اویلا! بار دیگر زندان رفتید، افتخاری بر

افتخاراتشان افزوده شد» و شما بی‌درنگ می‌گویید: «زندان رفتن، افتخار

نیست؛ از ترس زندان تغییر خط‌مشی دادن ننگ است». ظاهراً این ضربه‌ی

شما به یکی از رهبران حزبی که حرفه‌اش تغییر خط‌مشی دادن است، چنان

کارگر می‌افتد که آن مرد محترم، در سکوت، ننشسته باز می‌گردد و از خانه‌ی

که در آن بودید بیرون می‌رود. این حادثه، عیناً به همین شکل که من گفتم،

اتفاق افتاده است؟

— بله... در آن روز، عده‌ی زیادی به دیدن من آمده بودند. همان‌ها

هم قصه را کلمه به کلمه منتقل کرده‌اند.

— ...

— ...

— این حرف هم از شماست که «ما، زندگی را عاشقیم؛ اما اگر به خاطر ترس از مرگ شرافتمندانه، زنده ماندن را انتخاب کنیم، این انتخابی واقعاً شرم آور و ننگین است»؟  
— گمان می‌کنم.

— ...

— ...

آلنی نگفت، تا سرانجام آیناز مجبور شد بگوید: پسر، مدتی است راهم را بسته است. مدتهاست. پیله کرده. بد پیله کرده. من او را نمی‌خواهم. زبان نمی‌فهمد و کنار نمی‌رود. نفسم را تنگ کرده. نظم و آرامش زندگی ام را به هم ریخته. من، راجه‌هاجم را می‌دانم؛ اما رسم گریختن نمی‌دانم.

— گریختن واجب است؟

— نمی‌خواهمش. همین.

— نمی‌تواند مجبور کند که همسرش باشی.

— مجبور نمی‌کند؛ اما گفتم که: کنار نمی‌رود. کلافه‌ام کرده

است.

— عاشقِ توست؟

— اینطور می‌گوید.

— فقط می‌گوید، یا به نوعی، نشان هم می‌دهد.

— نشان هم می‌دهد.

— و تو، تصمیم قطعی بر این داری که فقط زمانی ازدواج کنی که

خودت، شخصاً، عاشق شده باشی؟

— اِدا چنین تصمیمی ندارم. من، می‌دانید که، یکسره مذهبی

هستم و مطلقاً اهل عاشق شدن قبل از ازدواج نیستم. فقط در لحظه‌ی حاضر،  
تعایل به ازدواج ندارم.

— این مرد را که می‌گویید عاشق دوست، می‌شناسی؟  
— تا حدودی.

— در آنچه می‌گوید، صادق است؟

— اینطور به نظر می‌رسد.

— مذهبی نیست؟

— هست.

— ضد سلطنت نیست؟

— هست.

— مهربان و شریف به نظر می‌رسد؟

— بله.

— از او به دلائلی، احساس نفرت می‌کنی؟

— به هیچ وجه.

— از نظر جسمانی، ناتوانی‌هایی در خود حس می‌کنی؟

— به هیچ وجه.

— کلاً، از ازدواج می‌ترسی؟

— ابداً.

— تو، چند سال داری آیناز؟

— بیست و یک سال.

— عَرِفِ اسلام می‌گوید: مُرَجَّح این است که با چنین مردی ازدواج

کنی؛ یعنی با توجه به هر آنچه که درباره‌ی این مرد و خودت و شرایط موجود  
گفتی، نپذیرفتن او اقدامی است کاملاً غیر مذهبی، و احتمالاً مُقَدِّمه‌ی بر

گناه.

آینان یُهت زده به آلتی نگاه کرد.

— فتوا می‌دهید؟

— خیر؛ اما با مسأله آشنا هستم. اگر بخواهی، می‌توانیم همین حالا

از یک روحانی اهل سنت و یک روحانی شیعه بپرسیم.

— ...

— ...

— می‌گویند شما گفته‌اید: «سرنوشت طبیعی هر انقلابی، کشته

شدن است». این حرف، درست است؟

— من همیشه «تحت شرایط» حرف می‌زنم نه کلی‌آزلی-آبدی.

تحت یک مجموعه شرایط، سرنوشت طبیعی هر انقلابی، شهادت است. این

یعنی که انقلابی واقعی، مصالحه نمی‌کند، دست نمی‌کشد، تسلیم نمی‌شود،

و فساد نمی‌پذیرد. شرط انقلابی بودن، انقلابی ماندن است. «من روزگاری

انقلابی صادق بودم» حرف مُفیت مُفیت است. «من ابتدا به انقلاب اعتقاد

داشتم اما بعدها، به دلائلی، اعتقاد را به انقلاب از دست دادم» هم

همین‌طور؛ و به هر حال، انقلابی واقعی، زندگی‌اش را به میدان انقلاب

می‌آورد، و چنین کسی، هرگز آنچه را که ایشار کرده، پس نمی‌خواهد؛ و این

یعنی همان که تو گفتی: سرنوشت طبیعی... خوب... حالا می‌خواهی چه

بگویی؟ این که چون سرنوشت هر انقلابی، شهادت است و آیناز آق‌اویلر

یک انقلابی راستین است و دیریا زود کشته می‌شود، چه خاصیت از

ازدواج. نه؟

— داشتن پدري مثل شما، یک عذاب مُسلم است؛ چرا که دیگر

فرستی برای آنکه فرزندانان هم اظهار وجودی بکنند، باقی نمی‌گذارید.

شما به جای خودتان و به جای بچه‌هایتان حرف می‌زنید. در نتیجه آنها احساس باطل بودن می‌کنند. بله... من همین را می‌خواستم بگویم.

— سعی می‌کنم دیگر جلس تزنم و عذاب ندهم؛ اما ابلهان هم اسباب خُرمندیِ هوشمندان نیستند. یاور گُن! حالا به من بگو آیا به اعتقاد تو، ما برای دوام بخشیدن به نیروی انقلاب، دیگر به هیچ انسانی احتیاج نداریم؟ ها؟ همین توانقلاب می‌گنی، و تمام؟ دیگر نیازی نیست که بچه‌های تو، راه‌تورا دنبال کنند؟ بله؟ یعنی آلتی اوجا چون انقلابی بود احتیاجی نداشت که مارال‌بانویی در کنار داشته باشد و آیناز و تایماز و آرتایی به دنبال؟

آیناز، دلش می‌خواست بگوید «آلتی!»، یا به راحتی «پدرا» اما آنقدر احساس یگانگی و دوستی نمی‌کرد که مرد را «آلتی» یا «پدرا» بنامد. به همین علت هم، شاید، از برخورد با آلتی و گفت‌وگوبا او پرهیز می‌کرد، یا بلدش می‌آمد.

— دکتر آق‌اویلرا من — می‌ترسم. من از فارش جماعت می‌ترسم. شما خوبتر از همه‌ی ما می‌دانید که فارس‌ها، بارها و بارها به ما خیانت کرده‌اند، و باز هم می‌کنند.

— می‌دانم که کرده‌اند، نمی‌دانم که می‌کنند. دیگر هم سالهاست که برای من، فارس و تُرک و تُرکمن معنای خود را از دست داده است. انسان، فقط، طبیعتاً اما من برای آنکه بتوانم قدمی در راه نجات انسان آفریقایی بردارم، باید که پیش از آن، اولین قدم‌ها را در راه نجات انسان‌های ایرانی بردارم. شلنگ انداختن، جا انداختن است؛ و جا انداختن، تقلب کردن. من باید راه بروم تا به آفریقا برسم، و این راه رفتن، ابتداء روی این خاک، خاک اجدادی من اتفاق می‌افتد. من ملت‌گرای خالص نیستم؛ اما



جادوگری هم نمی‌دانم. شرط رسیدن به قلّه، راه افتادن از پای قلّه است. من جهان وطنی‌هایی را که گمان می‌کنند همیشه بیگانگان به کمک احتیاج دارند نه خودی‌ها، نمی‌فهمم؛ و بیش از این، آنها را متقلب‌های بزرگی هم می‌شناسم که فوق‌العاده بُزدل‌اند و برجامه‌ی بُزدلی‌هایشان، نام «جهان‌وطن» می‌گذارند. اینها، همین شبه‌روشتفکران خودمان هستند که دلشان برای لومومبا شور می‌زند. نه... و برای من، مهم‌ترین مسأله، دادن الگوی درست است. من زورم نمی‌رسد کارگران همه‌ی جهان را نجات بدهم. من فقط می‌توانم، نهایتاً، در سرزمین تاریخی خودم، حکومتی را به سود دردمندان به پا کنم... اما از این حرفها بگذریم. به این ترتیب، در ابتدا که می‌خواستی به آن «شمارِ مشروط» من؛ «سرنوشت طبیعی...» متصل شوی، به واقع، فقط می‌خواستی خودت را نجات بدهی؛ و الا به آن شعار اعتقادی نداشتی. تو از فارس می‌ترسی، و این ربطی به انقلابی بودن و نبودن ندارد؛ و وقتی از فارس می‌ترسی، معنی کُلی ترحرقت این است که «می‌ترسی». همین. بسیار خوب! بترس، و بر ترس غلبه کن! این یعنی نهایت شجاعت.

آیناز، ناگهان زد: او شما را چگونه پیدا کرد؟

آنتی، لبخند زد. این از روش‌های خودش بود.

— به کمک دوستان انقلابی‌اش. او، اینجا، گریه کرد؛ و مرد،

وقتی صادقانه می‌گرید، صادقانه عاشق است.

— صادقانه گریست؟

— بله. من او را دوبار دیدم. بار دوم، کاری در منطقه‌ی فارس — با

عشایر — داشتم، که او می‌توانست انجام بدهد. بار اول، زمانی نزد من آمد

که نه بار با تو گفت و گو کرده بود. گفت: «کم حرف می‌زنم که آزرده

نشود». بار دوم، هفته‌ی پیش بود، درباره‌ی توقف چند جمله‌ی کوتاه گفت — آن هم در برابر سؤال من، که «کارتان به کجا کشید؟». او گفت: «اگر به آیناز شما نرسم، لیاقت رسیدن به یک حکومت خوب را هم نخواهم داشت؛ زیرا میان یک همسفر خوب، که انسان عاشقش باشد، و یک حکومت خوب، که انسان سرسختانه حامی اش باشد، شباهت‌های زیادی هست». این مرد، حرف زدن می‌داند؛ اما مثل ما آقای‌های، حراف نیست.

— به عنوان یک دوست، باردیگر نظراتان را بگویید دکتر!

— به عنوان یک دوست، توصیه می‌کنم و رأی می‌دهم: «با او زندگی کن! پُروپیمان هم زندگی کن؛ حتی برای سه روز! اگر زنده ماندی، بچه‌های مؤمنی به جامعه تحویل بده که دیگر نشود گفت متعلق به کدام گوشه‌ی این خاک‌اند!» اما اگر این توصیه، تو را بر آن می‌دارد که در برابرش با لجاج بایستی آنطور که حس کنی در مقابل آگنی اوجا ایستاده‌یی، توصیه‌ام را پس می‌گیرم.

— نه پد... دکتر آقای‌های! اگر من و شما نقطه‌ی مشترکی داشتیم، و من می‌توسیدم از اینکه آن نقطه‌ی مشترک، مرا به جانب شما بکشاند و به اطاعت از شما وادارد، البته در مقابل‌تان می‌ایستادم — با یک دندگی و خیره‌سری؛ اما متیاً خوشحالم از اینکه چنین نقطه‌یی وجود ندارد. جذابیت شما برای من، در حدِ جذابیت برخی جمله‌های زیبا و جذاب است که می‌گویید، و بینِ مبارزان همه‌ی گروه‌های چپ و راست و مذهبی، سر زبان‌ها می‌افتد... مثلاً... چندی پیش، شنیدم که در یک سخنرانی سیاسی در اروپا گفته‌بید: «ما به خاطر بچه‌ها می‌جنگیم اما نه فقط به خاطر بچه‌های طبقه‌ی کارگر و دهقان یا فقط بچه‌های ستم‌دیدگان؛ بلکه همه‌ی بچه‌ها؛ همه بدون استثنا؛ چرا که موقعیت‌های طبقاتی، موقعیت‌های

ارشی — خونی نیست تا از پدران و مادران، به فرزندان منتقل شود؛ و بچه ها تا زمانی که نرم و شکل پذیرند و وضعیت طبقاتی ثابتی را در جامعه اشغال نکرده اند، متعلق به هیچ طبقه یی نیستند». این کلام آژاد منشانه ی شما برای ما مذهبی ها که دل مان نمی خواهد دکتر آلنی آقای اوینلر یک مارکسی جامه اندیش متحجر باشد، واقعاً دلنشین بود.

آلنی دردمند در دلش بود که بپرسد: «آیناز! دختر کم! تو چطور مذهبی شدی؟ چه کسی از تو یک انسان مذهبی ساخت؟ چه کسی نوراً به راه مبارزه در یک سازمان مذهبی انداخت؟ تو چطور تربیت شدی که حتی از بوسیدن گونه های پدرت هم شرم داری؟» و بسیار بسیار بسیار پریشان های دیگر؛ اما مطمئن بود که آیناز آقای اوینلر، به تلخی خشخاش تیغ نخورده لبخند خواهد زد، و همان لبخند به تلخی خشخاش تیغ نخورده را جوابی مناسب تلقی خواهد کرد.

برای آنها هر دیداری می توانست آخرین دیدار باشد.

آیناز برخاست — گنبد و دانه ناگهان؛ و پیش از خدا حافظی، آهسته و مظلومانه و خجسته گفت: می بخشید دکتر! حق دارم بپرسم که در منطقه ی فارس، با این مرد — پیروز مشرقی — که به احتمالی قریب به یقین همسر من خواهد بود، چه کاری دارید؟

— به آیناز! اگر مارال بانورا محاکمه کنند و برای او یک زندان طولی مدت ببرند — که خطر چنین حرکتی وجود دارد، ما تصمیم داریم او را از زندان نجات بدهیم و موقتاً به نقطه ی امنی بفرستیم. من مایل بودم بدانم خان حیات داوودی که مرد شجاع و بی پروایی ست — و البته آمرز بر انگلیسی هاست — در شرایط کنونی مارال بانورا پناه می دهد یا نه.

— می دهد؟

— بله.

— با تضمین؟

— بله، با تضمین، برای هر مدت.

— اگر مانعی نداشته باشد من مایلم در گروه نجات دکتر مارال

آقای اوپلر باشم. سرعتِ عملم بسیار بالاست. تیرانداز خوبی هم هستم.

آلنی، جواب نداد.

گریه نگذاشت.



«او تو را از کنارِ گلّه‌ی لجبازی‌های شیرینت دزدید

و بر اسبِ صبوری و استقامتِ خود نشاند

و به سپیدِ چادرِ عشق و ایمانش بُرد

و بالایِ چادر را به تو پیشکش کرد

تا برای همیشه فرمانروایِ روحِ سرکشِ او باشی.

حالا سولمازِ او باش

و سولمازِ او بمان —

تا لحظه‌ی تیرِ خلاص!

از آلنی مارال به آیناز مشرقی



از عشق سخن باید گفت

همیشه از عشق سخن باید گفت...



## آتش، بدون دود نمی‌شود

— غیبی از ما را شکنجه می‌کنند تا چیزهایی را که دیده‌ایم، ندیده باشیم؛ چیزهایی را که شنیده‌ایم، نشنیده باشیم؛ و چیزهایی را که حس کرده‌ایم، حس نکرده باشیم. خوب اینها احساق اند و احساق نریزند، رذل اند و رذل نریزند. چرا؟ چون شعورشان نمی‌رسد که نمی‌شود. وقتی دیدیم، دیدیم؛ وقتی شنیدیم، شنیدیم؛ و وقتی با تمامی وجودمان حس کردیم، حس کردیم و تمام شد. هر چه تو بیشتر فشار بیاوری که ندیده باشیم و نشنیده باشیم و احساس نکرده باشیم، بیشتر آن دیدن و شنیدن و حس کردن را باور می‌کنیم و قطعیت می‌بخشیم. چرا شاه و شکنجه‌گرانش این مطلب به این سادگی را نمی‌فهمند،

## عجیب است واقعا!

از یک سفرانی آلتی در فرانسه — بین سالهای  
۱۳۴۸ تا ۱۳۵۰ — احتمالاً.

در سال چهل و یک، زمانی که آلتی و ماراژ در زندان بودند، شاه، سرلشگر مُرّین را به میمنتِ رئیس املاک سلطنتی منطقه‌ی ترکمن صحرا گماشت؛ و خیلی زود، از سوی مردم صحرا، عنوانِ «جلادِ صحرا» هم به مُرّین پیشکش شد.

در همین زمان، یک روز، به ناگهان، مُلا قلیچ بلغای فرود آمد. هیچکس تصویرش را هم نمی‌کرد. با سه جیب و پانزده تفنگ کیش حرفه‌یی کارآمد، رفت به گروگان. هیچکس تصویرش را هم نمی‌کرد. مُلا، با همان جامه‌ی مُلایی و مسلسل در دست، وارد فرمانداری گروگان شد که مقرّ حکومتِ مُرّین بود. هیچکس. از پله‌ها بالا رفت، پا به درون اُتاقِ پیشکارِ مُرّین گذاشت و گفت: «لازم است مُرّین را ببینم» و پیشکار جواب داد: «عریضه بنویسید! اگر شکایت دارید، شکایت‌تان را بنویسید و وقت ملاقات» و مُلا، با لگد در اُتاقِ مُرّین را باز کرد و گفت: گوش کن! هم امروز برو به شاه بگو: ترکمن‌ها با این مسأله که فارس‌ها در صحرای ترکمن کشت کنند، مخالف نیستند. خیلی هم خوشحال می‌شوند که فارس و ترک و ترکمن و گُرد و لُر، در کنار هم، صحرای ترکمن را آباد کنند. صحرا آنقدر بزرگ است که همه‌ی ما می‌توانیم در آن کشت و کار کنیم؛ اقا شرطش این است که از حقوق برابر برخوردار باشیم. ترکمن، برده‌ی فارس نباشد. فارس از ترکمن سواری نگیرد. زمین برابر، مُرد برابر، مالیات برابر، امکانات رفاهی برابر. این، یک، می‌فهمی؟ خُب اگر نمی‌فهمی هم مهم نیست. اینجا

نوشته‌ام. نوشته را می‌دهم دستت و می‌روم. دُوم اینکه تو، خودت، باید دست  
 از ترکمن‌گشی برداری. همه‌ی ترکمن‌های زندانی را هم آزاد کنی.  
 راضی‌شان کنی و آزادشان کنی. به شاه بگو: این را هم از من خواسته‌اند.  
 سَوم اینکه، به شاه بگو: ما می‌دانیم که تو بلوچ‌ها را، هزاره‌ها را، با زور و  
 تهدید، راهی صحرا کرده‌ی تا دعوای میان ترکمن و بلوچ راه بیندازی؛ مردم  
 با مردم، کارگر با کارگر، تا زمین‌داران بزرگ تو بتوانند، راحت و بی‌دردسر،  
 اربابی کنند. به همین دلیل هم، ما ترکمن‌ها، به هیچ وجه، دستان را روی  
 بلوچ‌های بدبخت بلند نمی‌کنیم؛ بلوچ‌ها را نمی‌آزاریم؛ کتک نمی‌زنیم و  
 نمی‌کشیم. ما با آنها طی کرده‌ایم که اگر به زن‌ها و بچه‌های ما نگاه نکنند،  
 تا هزار سال دیگر می‌توانند پیش ما بمانند. ما کمک‌شان هم می‌کنیم. اما  
 شاه باید بداند که بلوچ، قبل از هر چیز، بلوچستان را می‌خواهد؛ زادگاهش  
 را؛ بلوچستانِ سرسبزِ آبادش را می‌خواهد؛ بلوچستانی را می‌خواهد که در آن،  
 هزاران هزار قاجاقچی شاه و اشرف، مشغولِ جولان دادن باشند. بنابراین،  
 ما، خیلی زود، تفنگ به دستِ بلوچ‌ها می‌دهیم تا در کنار ما به خاطر نجات  
 ایران بجنگند. بلوچ‌ها، هیچکدامشان کمونیست نیستند تا شاه بتواند برای  
 کشتار دسته‌جمعی آنها از آمریکایی‌ها کمک بگیرد. بلوچ‌ها، همه،  
 مسلمانند... خوب! امروز راه می‌افتی می‌روی تهران و این حرف‌ها را به شاه  
 می‌زنی. شاه باید به نوعی نشان بدهد که پیام مرا، تمام و کمال، شنیده  
 است؛ وَاَلَا دفعه‌ی دیگر که اینجا پیایم، سرِ خودت و همه‌ی همکارانت را  
 گوش تا گوش، گوش-تا-گوش، می‌زنم...

مُرتین، که یکصد و چهل و دو کیلو وزنش بود، بعد از رفتن مُلا  
 قلیچ، تازه شروع کرد به لرزیدن یکصد و چهل و دو کیلو چربی و گوشت  
 شلِ آویزان.

پیشکار که از در آمد و سلام داد، مُزین، با همان حالتِ خوشِ  
تکانِ تکان خوردنِ واقعاً زیبا گفت: بگیریدش! بگیریدش! این... این خود  
آن یارو بود... آن یارو... اسمش چیست؟

— آئی اوجا قربان؟

— نه احمق... آن یکی.

— یاشولی قلیچ بلغای.

— بله... «یاشولی» دیگر چیست؟ خود قلیچ بلغائی بود دیگر...

خُب بگیریدش! بگیریدش! تلفن بزنید! فوراً به همه‌ی پاسگاه‌های سر راه  
خبر بدهید! از گرگان هم دنبالش کنید! زود باشید! آه... کمی آب خنک  
به من بدهید! یک... یک شلوار... هم از منزل بیاورند!

— اگر جسارت نباشد، حمام بفرمایید قربان! برای اعصابتان مفید

است...

— چرا مُعطلی؟ چرا دستور دستگیری‌اش را نمی‌دهی؟

— قربان، جسارت است؛ اما ده سال است که مُلا دائم وسط

دست و بالِ مأمورانِ ماست و هیچکس نتوانسته، تا به حال، سایه‌اش را هم با  
تیر بزند. یک همچو آدمی احمق نیست که وسط جاده قدم بزند و از جلوی  
پاسگاه‌ها رد بشود. تازه اگر از جلوی پاسگاهی هم رد بشود، حتماً آن پاسگاه  
را خلع سلاح می‌کند و رد می‌شود...



در سالِ چهل و یک، بیرحمیِ ساواک و گُشتارهای گروهی  
مخالفانِ نظام، مبارزان را به سوی پنهان‌کاری‌های بسیار جدی و شدید،  
برنامه‌ریزی برای یک جنگ یا تهاجم تمام‌عیان و هم‌تک گشی‌های  
انتقامی، سوق می‌داد. مبارزان، یاد گرفته بودند که ساواکی‌ها را شناسایی



کنند و در فرصت‌های مناسب، آنها را از پا در آورند.

آمریکا، قبل از شاه، خطر را حس کرد. رئیس سازمان سیا — چنانکه خود نوشته است — به شاه پیغام می‌دهد: کمی کوتاه بیاید! اینطور که شما کارد بر استخوان مردم گذاشته‌اید، ممکن است مردم دچار جنون شوند، و در مقابل جنون ملت‌ها نه شما قادر به ایستادگی خواهید بود نه ما.

شاه جواب می‌دهد: به هر حال، من مجبورم مخالفان سلطنت را از میان ببرم؛ و آلا، پس فردا، پسر من قادر نخواهد بود به آسودگی در ایران فرمائروایی کند؛ اما اگر موقتاً روشی به نظرشان می‌رسد که به سود ما باشد، ما مخالفتی نخواهیم داشت.

آمریکا، شخصی به نام علی امینی را به عنوان نخست‌وزیر به ایران می‌فرستد و تیمسار پاک‌روان فرانسوی را هم به عنوان رئیس ساواک.

پاک‌روان، قبل از هر کاری، دستور داد آلتی و مارال را از زندان‌هایشان به نزد او ببرند. آلتی و مارال، با دیدن هم، حالی میان شادی و غم یافتند — با چگالی بسیار بالا. انگار گن که جام یوسف در دستهای یعقوب نشست.

قبل از آنکه وارد اتاق پاک‌روان شوند، فرصتی پیش آمد که چند کلمه‌یی، زیر لب، با هم سخن بگویند.

مولوی آمد و آهسته خندید و گفت: خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم با تندی با این مرد محترم حرف نزنید! خواهش می‌کنم! بگذارید چند روزی، هم خودتان راحت باشید هم ما راحت باشیم.

آلتی و مارال وارد اتاق پاک‌روان شدند و ایستادند.

پاک‌روان با چنان حالتی با آلتی و مارال برخورد که انگار با دوستان خوب و قدیمی خود ملاقات می‌کند. مهربان خندید، صندلی تعارف

کرد، و حتی سیگار؛ اما دست دراز نکرد تا دست بدهد؛ چرا که همه چیز را کاملاً به خاطر داشت و می‌ترسید از اینکه دستش معطل بماند.

آلنی و مارال، مثل سنگ ایستادند و نگاه کردند. نه لبخند زدند، نه سلام کردند، نه نشستند، و نه طبیعتاً قبول دود کردند.

پاک‌روان گفت: مدتها پیش، یک روز در پاریس، شما با آگاهی و شناخت کامل، به بنده توصیه کردید که با فشارهایی که حکومت بر مخالفان خود می‌آورد به مقابله برخیزم. در آن زمان، من واقعاً متوجه این همه خشونت نبودم. حرفهای شما مرا به فکر انداخت. تحقیقات من نشان داد که حق با شماست. حال آمده‌ام تا در حدی توان خود، جلوی این فشارها و خشونت‌ها را بگیرم و آزادی‌های قانونی را به مردم بازگردانم، و— بین خودمان بماند — اعلیحضرت را سر جای خودش بنشانم. اولین قدم را هم در راه جبران اشتباهی که در پاریس کردم اینطور برمی‌دارم که شما، آقا و خانم دکتر آق‌اوپلر را آزاد کنم. امیدوارم که دیگر، هرگز، تا زنده‌ام شما را در زندان نبینم.

آلنی و مارال، مثل سنگ ایستادند و نگاه کردند.

پاک‌روان، ماند معطل و سرگردان. آنقدر باهوش بود که طرح سوال نکند. زنگ زد. سرهنگ مولوی آمد.

— خانم و آقای دکتر آق‌اوپلر، بدون قید و شرط، آزادند.

— بله تیمسار!

— از همین جا به خانه‌شان تشریف ببرند.

— بله تیمسار!

— اگر میل دارند، وسیله در اختیارشان بگذارید — لطفاً، سرهنگ!

— بله تیمسار!

— فهرستِ الباقي زندانیان سیاسی غیر داد گاهی را هم برای من  
بیاورید تا ترتیبی بدهیم که شب عید، شاید به آغوش خانواده هایشان باز  
گردند. خدا حافظ! بفرماید!



— آگنی!

— بله مارالی؟ یک هفته مُرخصی؟ شمال؟ جنوب؟ آذربایجان؟ یا  
گن، نیس، ساحل عاج، مادرید... فقط یک هفته. نه؟

— نه آگنی! نه! حرفم را، همه ی حرفهایم را، دردم را و همه ی  
دردهایم را، خلاصه می کنم؛ بازی، پس است آگنی! بازی، پس است!  
بهترین دوستانِ ما را یک یک می کشند. فردا، نوبتِ ماست، و هنوز، جداً،  
هیچ کاری نکرده ایم آگنی! من، در زندان، فرصتِ بی کرانه یی برای فکر  
کردن به دست آوردنِ آگنی! اینطور، هیچ خاصیتی ندارد. به پُلماز فکر کن!  
چقدر دُرُست کارش را کرد و رفت. ما، من و تو، او را ساختیم و راه  
انداختیم؛ اما او کار را، بسیار جَدی گرفت؛ بسیار جَدی تر از ما. آگنی!  
بازی، پس است! کاری بکن — پیش از آن گزرتو نیاید هیچ کار.  
— اطاعت، مارال! اطاعت! از هم امروز آغاز می کنم.

... اما حیف که آنها برای پیاده کردنِ نقشه هایشان، فرصتِ  
زیادی به کف نیاوردند. مارال، بار دیگر، همان بسیج عمومی را — که  
زمانی برای نجاتِ آگنی در گنبد، در واقعه ی یاشا، تدارک دیده شده بود —  
درخواست کرد. «تظاهرات پراکنده با گروه های کوچک» برنامه ریزی شد.  
هر گروه پنج نفره، از صبح تا شب، می توانست در بیست نقطه ی شهر، ایجاد

آشوب کند، و در هر شهر، لااقل بیست گروه وارد میدان عمل شد. نارضایی و نفرت عمومی به حدی بود که به مجرد بلند شدن یک صدا، صدای آنها را همراهی می‌کرد. طرح عملیات طوری بود که گروه‌های پنج نفری، آتش را به پا می‌کردند و بلافاصله، معرکه را ترک می‌کردند. مأموران که از راه می‌رسیدند، از آتش افروزان، هیچکس باقی نمانده بود؛ اما دود آن آتش، طبیعتاً به چشم آنها می‌رفت که مشارکت کرده بودند و مانده بودند و با مشت‌های گره کرده، علیه استبداد سیاه شعار داده بودند و می‌دادند. بسیاری از شهرها، به علت تداوم تظاهرات و متعدد بودن مکان‌های تظاهرات در آشفتگی دائم فرو می‌رفت. هر روز، صداها نفر، به این ترتیب، در تهران، اصفهان، شیراز، مشهد، تبریز و چندین شهر دیگر دستگیر می‌شدند. نارضایی، از پی دستگیری‌ها، بیشتر می‌شد.

شاه، خبرها را دریافت می‌کرد، مشت بر میز کارش می‌کوبید، عریده می‌کشید و دشنام می‌داد؛ اما کاری بیش از این از دستش بر نمی‌آمد. سرانجام، باز هم سیاه به کمک شاه آمد و پیشنهاد یک مجموعه اصلاحات داد. شاه، پذیرفت. مردم نپذیرفتند. مردم، هیچ تغییر جدی را باور نداشتند. دیگر سالها بود که از باور گذشته بود.

آشوب، تن شهرها را بلعیده بود. شبنامه‌ها، شعارها، قریادها، دیوارنویسی‌ها، اعلامیه‌ها و روزنامه‌های مخفی... اما فرصت برای مارال و آلنی، بسیار کم بود. عروسی، تمام شد؛ برق آسا تمام شد. پاک‌زوان دکان «آزادی‌های فرانسوی» اش تخته شد. شاه از کرده پشیمان شد. سه روز بعد از قیام پانزده خرداد سال چهل و دو، مارال و آلنی را بار دیگر دستگیر کردند و برای نخستین بار به زندان‌های غیرسیاسی فرستادند. مارال را به زندان آن دسته از زنان بد کاری بردند که گروه‌هایی را بالاستقلال تشکیل داده بودند

و از نظام کُلّی فساد تبعیّت نمی کردند و تن به سرپرستی، مدیریت و برنامه ریزی های اشرف پهلوی و همکارانش نمی دادند. آلتی را هم به زندان عمومی قاچاق چیان، آدم گش ها و جنایتکاران حرفه ای در شهر اصفهان فرستادند.

سرهنگ مولوی، برنامه ی بسیار تمیزی را برای به جان آوردن آلتی و مارال تنظیم کرده بود؛ چرا که آلتی و مارال، باز هم همان جمله ی مکشی «ما به این دستگیری و این بازجویی اعتراض داریم» را از آغاز تا انجام ماجرا تکرار کرده بودند.

مولوی، با رئیس زندان زنان و رئیس زندان عمومی اصفهان، گفت و گویی طولانی ترتیب داد: از تمام امکاناتشان برای به زانو در آوردن این زن و مرّد استفاده کنید! اما اکیداً سفارش می کنم که گشّه نشوند. اعلیحضرت، نسبت به این دو نفر، فوق العاده حسّاس اند؛ گروه هایی از آشوبگران سراسر جهان هم.

مولوی به رئیس زندان زنان گفت: این زن که در اختیار شماست، همان دکتر مارال آق اوپلر معروف است. می گویند چندین گروه مُسلح ضدّ حکومتی را رهبری می کنند. او بزرگترین متخصص جراحی رِجِم و بیماری های زنان در ایران است. چندین تخصّص دیگر هم دارد. استاد دانشگاه هم هست. دنیای غرب هم او را خوب می شناسد؛ اما مثل شوهرش، گرفتار جنون یاغیگری و برانگیزی ست. جنون واقعاً. او و شوهرش، دقیقاً معلوم نیست که چه می کنند؛ اما به هر حال، انگشت شان توی هر آشوبی هست. من می خواهم که غرور این زن بشکند، به ذلّت بیفتد، درمانده و وامانده شود، شاید بتوانیم باب مذاکره را با او و شوهرش باز کنیم. الآن دو

سال است که به هیچ سؤال ما جواب نمی‌دهند. به دادگاه هم، خاصیتی ندارد که بهرستیمشان. مدارک قطعی مان کافی نیست؛ دنیا مسخره‌مان می‌کند. ما فعلاً می‌خواهیم که مارال آق اوپلز از شما درخواست کند که او را به زندان سیاسی منتقل کنید. به مجرّد آنکه این کار را کرد، به من اطلاع بدهید، می‌فرستیمش زندان افرادی زنان سیاسی... فعلاً، یک عده از زنان حرفه‌یی واقعاً بد کارشان را آموزش بدهید که او را بیازارند... خواب و خوراک را بر او حرام کنند... هرچه می‌توانند... در مقابل چشمان او... به او نشان بدهند که... بله...

مولوی به رئیس زندان شهربانی اصفهان گفت: این مرد که در اختیار شماست، همان پروفیسور آق اوپلز معروف است. یکی از بزرگترین جراحان مغز در جهان است. چندین تخصص دیگر هم دارد. از اینجا، او را برای جراحی‌های بسیار حسّاس، به اروپا و امریکا دعوت می‌کنند. پزشکی ست که با داروهای گیاهی، پا درد مزمن ملکه مادر را تسکین می‌دهد. هزاران نفر را، تا به حال، از مرگ حتمی نجات داده است؛ اما مثل همسرش دکتر مارال آق اوپلز، جنون یا غیگری و برانگیزی دارد. رسماً بیمار این کار است. می‌گویند نامزد نخست‌وزیری هم هست. هرچه خودش و زنش در می‌آورند — که کم هم نیست — در اختیار گروه‌های خرابکار می‌گذارند. خودشان اجازه نشینند و در یک خانه‌ی مخروبه در یک محله‌ی قدیمی زندگی می‌کنند. هیچ چیز هم ندارند. من می‌خواهم که غرور این آدم بشکند، درمانده شود، شاید بتوانیم باب مذاکره با او را باز کنیم. محاکمه هم فایده‌یی ندارد. مدارک دادگاه پندمان کافی نیست. دنیا هم مراقب است. الآن دو سال است که به هیچ سؤال ما جواب نمی‌دهد... می‌خواهیم

که آدم گش های حرفه یی شما، حسابی خدمتش برسند؛ اما مراقب باشید که او را نکشند. او، مردی ست بسیار گران. فقط می‌خواهیم اعتراض کند — کتباً. می‌خواهیم درخواست کند که او را به زندان سیاسی منتقل کنیم... همین...



... اما نشد آنطور که مولوی می‌خواست. مولوی، با نتیجه های خودش توانایی مارال و آلنی را سنجیده بود، و با شعور خودش، و با قدرت ناچیز ذهن فقیرش.

مولوی نمی‌دانست که زمان و ایمان، آلنی و مارال را به چه موجوداتی تبدیل کرده است.

مولوی، ایمان را نمی‌شناخت، و از گذشت زمان، هیچ چیز نخواسته بود.



رییس زندان زنان در زندان قصر، در همان شب اول، ماجرای تحویل مارال آق اویلر به زندان زنان فاسد را برای همسر خود تعریف کرد.

همسر رییس زندان زنان، فردا شب، به دلائلی که تا مدت‌ها بر شوهرش پوشیده ماند، از مرد خود خواست که فوراً فوراً، برنامه ی آزار دادن مارال باتورا متوقف کند و به هیچ وجه، دکتر مارال آق اویلر را به وسیله ی زنان منحرف، شکنجه ندهد.

زن، محکم و بی پروا، رویه روی شوهرش ایستاد و گفت: اول طلاقم بده، بعد این زن را بیندازتوی دهان آن قاحشه هایی که از زندگی با آنها کیف می‌کنی! بحث هم ندارد. از اول ازدواج مان تا امروز، از تو هیچ چیز نخواسته‌ام؛ هیچ چیز. پشایر این باید بفهمی حالا که چیزی

می‌خواهم، این خواستم خیلی جدی ست. هم الان برو، برگرد به زندان، و بگو که همکاران با شرفت، کار شکنجه دادن این زن را متوقف کنند! به آن سه تا افسر کشیک هم بگو در دهان‌شان را محکم گِل بگیرند و کلمه‌یی راجع به این قضیه، با هیچکس حرف نزنند!

رئیس زندان زنان، حیرت زده گفت: مگر دیوانه شده‌یی زن؟ اگر بفهمند که مخالف دستور مافوق رفتار کرده‌ام، آن هم در مورد همچو آدمی، بلافاصله اعدام می‌کنند.

— به جهنم. به جهنم. به جهنم که اعدامت می‌کنند. تو را اعدام کنند بهتر از آن است که بیچه‌های نازنین مرا اعدام کنند. تازه، اعدامت هم نمی‌کنند. من می‌دانم. وقتی دستگیرت کردند، بگو «توانایی این جنایت را نداشتم». همین. قانون هم اجازه‌ی این کثافتکاری فجیع را به هیچکس نمی‌دهد. پس فردا، مسأله در سراسر دنیا مطرح می‌شود. همین حکومتی‌های بی‌سروپا، تو را فدا می‌کنند و مدعی این می‌شوند که تو، سیر خود، این اعمال خوفناک را انجام داده بودی. اگر اینها هم نکنند، طرفداران آق‌اویلرها این کار را می‌کنند. تو را، توی خیابان، مثل سگ می‌کشند. مرا هم می‌کشند. هر دو تا بیچه‌مان را هم می‌کشند. مادر من و مادر تو را هم می‌کشند. قسم می‌خورم. قسم می‌خورم، اینها، بزرگترین گروه ضده سلطنت در این مملکت هستند. همه‌شان هم تحصیل کرده‌اند. همه‌شان هم با آبرو هستند و صاحب مقامات عالی. اینها برای رسیدن به حکومت با شاه دعوا دارند. دردش را چرا من و تو بکشیم؟ ها؟ این زن، یک قهرمان است. دنیا او را می‌شناسد. دنیا از او پشتیبانی می‌کند. تو می‌خواهی او را بیندازی زیر دست یک مُشت هرزه‌ی کثیف متمقن که دست و پایش را بیندشد و به هزار مرض مبتلایش کنند؟ احق! مگر دیوانه‌یی؟ تو افسر ارتشی، پا انداز شاه که نیستی. ای



خاک بر سرت کنند او باش! آخر غیرت کجا رفته؟ شرف کجا رفته؟ خودت ناموس نداری، همسرت هم نباید داشته باشد؟ خدا را خوش می آید که همچو بلاهایی را سر زن خودت بیاورند؟ سر بچه های خودت بیاورند؟ خدا را خوش می آید؟ زود باش! همین حالا... همین حالا... اگر مُعطل کنی و وقت بگذرد و این زن صدمه یی ببیند، من بر تو حرام می شوم. باید طلاقم بدهی. فردا صبح زود. بچه هایم را هم می برم...

زن، آنچنان می بارید، سیل آسا، که مرد حتی نمی توانست معنی همه ی جمله های او را بفهمد. اصولاً تازه تازه داشت حس می کرد که زنش را، تا آن لحظه، به هیچ وجه نمی شناخته. زن او، حرف زدن بلد نبود. اگر هم بود، حرف نمی زد. می شست و می پخت و بچه داری می کرد و لبخند می زد و تَرشی و ثربا می انداخت و می پخت. این گرگی هار از کجا آمده بود که آنطور از قانون و شرف و قهرمان مبارزه و آزادی حرف می زد، خدا می داند.

ریس زندان، ضربه قتی شده، برخاست، به افسر نگهبان تلفن کرد و خیلی آهسته گفت: «عزیز جان! آن خانم دکتر را برای چند دقیقه از آن خراب شده بیاور بیرون تا پرسم!» و گوشی را گذاشت.

ریس زندان، حتی به صورت زنش هم نتوانست نگاه کند. اینگار که خوابگردی می کرد. مات و مبهوت لباس پوشید و رفت. دم در که رسید، برگشت و رفت به اتاق بچه ها. مدتی، آنها را که آسوده خفته بودند، نگاه کرد. بعد آهسته و گرفته گفت: آدم های شریفی هستند. هیچ وقت بچه هایم را نمی کشند. هیچ وقت بچه هایم را صدمه نمی زنند.

زن گفت: شریفند تا وقتی تو شریف باشی. با بی شرف ها، آنقدر بی شرفند که فکرش را هم نمی توانی بکنی. برو زود باش!

— آخر من که با آنها جنگ ندارم. من فقط اطاعت امر مافوق

کرده‌ام.

— می‌گویند غلط کردی به گور پدرت خندیدی تو که یک افسر شریف و میهن‌پرست هستی چنین اوامری را اطاعت کردی... بُ... بروا تو باید حافظ ناموس یک ملت باشی نه...

مرد، همین‌طور مات ایستاده بود و به زن نگاه می‌کرد. بعد، راه افتاد. زیر لب، هنوز هم، چیزهایی می‌گفت. از در که بیرون رفت، زن شنید که در را دوغله می‌کند.

زن، صدای روشن شدن ماشین شوهرش را شنید، و صدای راه افتادن ماشین را، و صدای دور شدنش را...  
اینگاه، تلفن زنگ زد...



رییس زندان، وارد زندان شد و رفت به دفتر. به هیچ سلامی هم جواب نداد. افسر نگهبان را خواست و پرسید: کی‌جاست؟

— نیامد بیرون. هرچه اصرار کردم، خواهش هم کردم، نیامد بیرون. گفتم: «جایم خیلی خوب است. هیچ وقت، در تمام عمرم هم در جایی به این خوبی زندگی نکرده‌ام». گفتم: «اینها همه‌شان خواهرهای من هستند؛ دخترهای معصوم و مظلوم من هستند. من به خاطر خوشبختی همین‌هاست که می‌جنگم. حالا برای چه باید دور از اینها زندگی کنم؟»  
هاه؟». گفتم: «من که روشن‌فکر نیستم تا باطناً هزار بار آلوده‌تر از اینها باشم؛ اما تظاهر کنم که اینها بومی‌دهند و من چون تمیز و مامانی هستم نباید نزدیک اینها باشم. از این گذشته، اینها اصلاً آلوده نیستند. این زنها همه‌شان شریف‌اند و نجیب. اینها اگر کار بدی هم کرده‌اند، شما باعث شده‌اید که بکنند. اگر اینها را خواهر خودتان می‌دانستید، یا مادر خودتان، یا فرزندی خودتان یا زنی خودتان، اینها به این روز نمی‌افتادند. شاه هم

نمی‌توانست اینها را به این روز سیاه بیندازد. مَرَد باید غیرت داشته باشد تا زن به این روز نیفتد». گفت...

مارال، لرزان و عصبی فریاد کشید: شما به اینها یاد داده‌اید که مرا شکنجه بدهند؟ خُب بدهند. شکنجه کشیدن از دست اینها هزار بار شرف دارد به محبت دیدن از شما و شاه شما و حکومت شما...

ریس زندان، کوفته و گرفته گفت: عجب... عجب... همینطور گفت؟ بی هوا...

— بی هوای بی هوا. از این بدتر هم گفت. فریاد کشید: من حاضرم هزار سال پهلوی اینها باشم؛ اما یک دقیقه هم حاضر نیستم کنار آن ملکه‌ی محبوب شما بنشینم...

— خُب حالا تو چرا تکرار می‌کنی؟

— خیلی حرف زد. همه هم گوش کردند و صدایشان درنیامد. الآن هم دارد یکی یکی شان را معاینه می‌کند. مرض هاشان را می‌گوید. یک دفترچه، نمی‌دانم از کجا پیدا کرده، روی آن، تُندو تُند، نسخه می‌نویسد و اسم زندانی را هم بالای نسخه یادداشت می‌کند. می‌گوید: «تا دوسه روز دیگر، برای همه‌تان دوا می‌آورم». نمی‌دانم چه نقشه‌یی دارد؛ اما این زن، حسابش از همه‌ی زنها جداست. گفت که از امشب، داستان زندگی اش را برای همه‌شان تعریف می‌کند تا بدانند که از همه‌ی آنها بدبخت‌تر بوده؛ تا بدانند که چطور به خاطر نجات آنها، با حکومت جنگیده؛ چطور شکنجه‌اش کرده‌اند؛ چطور کتکش زده‌اند. می‌دانی ریس؟ زنها را مغلوب خودش کرده، مجذوب خودش کرده. به خدا قسم که راست می‌گویم. حتی عصمت سالکی و مینا عقرب هم جا زده‌اند. مینا عقرب، یک بار همانطور که خواسته بودید، خودش را جمع کرد و حمله کرد. می‌خواست موهای خانم دکتر را

بگیرد و بکشد. موهای خانم دکتر، خیلی کوتاه است. خانم دکتر، با اینکه نصف نصف جثه‌ی مینا را دارد، ایستاد - محکم. نه خم شده، نه فریاد کشید، نه ناله کرد. هیچ. مینا چنگ زد به موهای خانم دکتر و کشید. با دست دیگرش هم تمام صورت خانم دکتر را خراش داد؛ اما زنهای دیگر فریادشان رفته هوا: «عقرب! ولش کن! عقرب مادر.. ولش کن! بگذار حرف بزند! ولش کن!» چند نفر هم حمله کردند و عقرب را کشیدند عقب و چند تا هم محکم زدند توی سرش و شکمش. عقرب هم پس افتاد. نفسش گرفت.

— عجب... عجب... عقرب را زدند... زدند توی سرش و شکمش...

— بعله... صورت خانم دکتر، تمام خراشیده شده، اما انگار ته انگار.

مارال فریاد کشید: بدبخت‌ها! زورتان را برای زمین زدن من به کار نبرید! من پزشک زنان هستم. من ده سال در اروپا درس خوانده‌ام که بیایم دردهای شما را شفا بدهم. من و شوهرم به خاطر شما و بچه‌های شما می‌جنگیم؛ به خاطر شما و بچه‌های شما افتاده‌یم توی این جهنم. اگر به خاطر شما و بچه‌های مظلوم شما نبود، من چه مرضی دارم بیایم اینجا و کتک بخورم و فحش بشنوم؟ هاه؟ من می‌توانستم بچه‌های شاه را به دنیا بیاورم؛ می‌توانستم دنبال عیش و عشرتم باشم؛ می‌توانستم توی رختخواب پَر قو بخوابم؛ می‌توانستم پهلوی شوهرم باشم، پهلوی بچه‌هایم باشم... اما هیچکدام اینها را نخواستم، چون دردهای شما قلبم را زخم کرده. آنوقت، حالا، شما، آمرتِ اینها شده‌ید؟ آلتِ فعلِ این بی‌ناموس‌ها شده‌ید؟ بهتان وعده داده‌اند که اگر مرا شکنجه کنید، زودتر آزادتان می‌کنند؟ بهتان قول

داده‌اند که اجازه می‌دهند باز هم بروید دنبال قاجاق و هرزگی؟ شما قول و وعده‌های این نامرده‌ها را باور می‌کنید بدبخت‌ها؟ اینها، اگر مرد بودند، اگر غیرت و شرف و مردانگی داشتند، اگر خودشان بدکارتر از همه‌ی بدکاره‌های دنیا نبودند، می‌توانستند شما را با این حال و روز تحلل کنند؟ ها؟ چرا نمی‌زنند اشرف را به و آورده‌کند؟ چون، واقعاً، هیچ چیز ندارند. نه شرف، نه آبرو، نه ناموس، نه حیثیت... قول همچو آدم‌هایی هم یک پول سیاه نمی‌ارزد. من به شما می‌گویم دواها تان را می‌آورم زندان. چند روز صبر کنید! اگر نیاوردم، می‌فهمید که من هم لنگه‌ی اینها هستم. بعد بریزید سرم، آنقدر بزنیدم تا بمیرم... خوب است؟ اما اگر آوردم، بفهمید که دروغ نمی‌گویم. بفهمید که زندگی‌ام را به خاطر شما تباه کرده‌ام. بفهمید که بچه‌های نازنینم را به خاطر شما از دست داده‌ام... آنوقت، با من، مقصدا بشوید...

رییس زندان، حیرت‌زده و وامانده گفت: عجب... عجب...  
همینطور یک نفس حرف زد؟

— به! اینطور که نه، عالی! عالی! موبه تن آدمیزاد راست می‌شد. من، تمام تنم می‌لرزید. بعد هم به درد دل‌های یکی یکی شان گوش کرد و یادداشت کرد... راستش، رییس! ما، در این ماجرا، چیزی که نبردیم هیچ، خیلی هم باختیم.

— مثل اینکه خود تو هم بدت نمی‌آید عضو حزبش بشوی و به خاطرش تنگ بکشی. ها؟

— والله چه عرض کنم رییس؟ باید فکر کنم...

— اقللاً در دهانت را ببند پسرا سازمان‌های سیاسی که عضو دفتر لاق نمی‌خواهند.

ریس زندان، رفت به زندان مارال بانو.

همه بیدار بودند. آن وقت شب، همه بیدار بودند. مارال بانو به حرف های یک یک شان گوش می داد؛ معاینه شان می کرد؛ و توی آن نور ناچیز، چیزهایی یادداشت می کرد.

ریس زندان، در را باز کرد و گفت: دکتر آق اویلر! لطفاً تشریف بیاورید بیرون!

مارال گفت: تعشم را از اینجا می آورید بیرون؛ تعشم را. من فقط با ابلاغ کتبی که مهر و امضای رسمی داشته باشد و در آن قید شده باشد که به چه علت دکتر مارال آق اویلر را به یک زندان غیرسیاسی انداخته اند، از اینجا بیرون می آیم. من اینجا می میرم اما پایم را از اینجا بیرون نمی گذارم. اگر سربازها را بفرستید سراغم که مرا کیشان کیشان از اینجا ببرند، بین! یا این، رگ می زنم. با این.

مارال، یک چاقوی ضامن دار کوچک از پیش سینه اش بیرون کشید.

— با این، می فهمی؟ شما دستور گشتن مرا که ندارید. ها؟ تازه اگر مرا بکشید، هیچ کدام تان زنده نمی مایند. مثل سگ. مثل سگ. مثل سگ همه تان را می کشند. من، اینجا، یک زنم، مثل همه ی اینها. من دکتر مارال آق اویلر، استاد دانشگاه، متخصص و جراح، و همسر دکتر آنی آق اویلر نیستم. من یک زن دردمند بدبخت که در سایه ی پرچم پُرافتخار نظام شاهنشاهی به این روز افتاده ام — مثل همه ی اینها... باز هم می خواهی مرا ببری بیرون؟ می خواهی؟

ریس، آهسته و گرفته اما عمیق و مؤثر گفت: نخیر خانم... من فقط چند کلمه حرف خصوصی با شما داشتم... یک پیغام... هروقت که

میل داشتید... نه به زور، نه با خشونت، دکتر! ابداء. خودتان را ناراحت نکنید. قصد جسارت هم... ندارم...

مارال، ناگهان ول شد، نرم شد، زن شد. آن حالت ماده گرگی را از دست داد. سنگ بود، بلور بارقتن شد. آهسته جلورفت و با حفظ فاصله‌ی گرین، بسیار آهسته گفت: بیرون آوردن من از اینجا، به مصلحت شما نیست آنها! اگر خودمرا نه و بدون دستور می‌خواهید مرا از اینجا بیرون بیاورید، قطعاً اعدام‌تان می‌کنند. کارها را به من واگذار کنید! مشکل، مشکل من است، خودم هم آن را حل می‌کنم. شما، فعلاً، وظیفه‌تان را انجام بدهید و کاسه‌ی داغ‌تر از آتش نباشید!

ریس زندان، با لبهای برجیده، به همان آهستگی که مارال سخن می‌گفت، زمزمه کرد: بچه‌های من... بچه‌های من، خاتم! لطفاً بگویید با آنها کاری نداشته باشند!

... مگر کسی به طرف آنها دست دراز کرده؟

... نه... نه... اما... همسرم... همسرم... ما می‌ترسیم...

— نه. مطمئن باشید! یک موهم از سر بچه‌های شما کم نخواهد شد. ابداء. شاید، در وهله‌ی اول، به علت نگرانی، تهدید کرده باشند؛ اما ما با بچه‌ها کاری نداریم. آنها را روی چشمهایمان نگه می‌داریم. هیچ نگران نباشید آقا!

«آلتی فریاد زد: بچه‌ها را از حضور در میدان مبارزات سیاسی، معاف کنید! پای آنها را به هیچ دلیلی به این معرکه نکشید! هرکس که بچه‌ها را آلت مقاصد سیاسی خود کند، باید بداند که بعدها، یقیناً،

به وسیله ی همین بچه ها زمین خواهد خورد — سخت و بی رحمانه .  
شرط اول مشارکت در مسائل سیاسی ، ادراک منطقی مسائل است ، و  
قدرت ادراک منطقی انسان از حدود دوازده سالگی به بالا شکل  
می گیرد . قبل از این سن ، به میدان سیاست کشیدن بچه ها ، از کشیدن  
آنها به میدان جنگ ، بسیار ناجوانمردانه تر است ، و از کشیدن آنها به  
عرصه ی اعتیاد هم خطرناکتر است .

گوش کنید! گوش کنید! به جمیع مُعتبراتم قسم که شما  
بچه هایی را که در گوششان ، مسائل سیاسی را زمزمه می کنید و  
شادمان می شوید از اینکه آنها این زمزمه ها را تکرار می کنند ، علیه خود  
و فرزندان خود بسیج می کنید ، علیه خود و نظام های اندیشگی تان  
مُسلح می کنید . بچه ها عاشقِ ملامت و مهربانی و آزادمنشی هستند .  
اگر می خواهید ، واقعاً می خواهید که در آینده ، به شما و افکارتان احترام  
بگذارند ، امروز افکار آنها را زیر منگنه نگذارید . من ، از وفادارترین  
دوستان شما هستم که این سخنان را به شما می گویم . به من پشت  
نکنید و دشنام ندهید . به خاطر بچه های تان هم که شده این کار را  
نکنید!

بچه ها متعلق به هیچ طبقه یی نیستند . بچه های اشراف ، اشراف  
نیستند . بچه های سرمایه داران ، سرمایه دار نیستند . بچه ها دشمن  
هیچکس نیستند . جهان ، حق بچه ها است ؛ حتی حق فرزندان کسانی  
که خون ما را مکیده اند و می مکند ...»

— من اقا خواهشی دارم ، جناب سروان!

— بفرمایید!



— من، فعلاً، بیست و هفت نسخه دارم. برایم بپیچید و بیاورید. — با پول خودم که در صندوق زندان به امانت نگه داشته ید. هیچ یک از دواهایی که داده‌ام، موافق مختبر نیست، ترکیبات مختبر هم ندارد. قول می‌دهم. — اگر بفهمند؟

— هیچ حادثه‌یی پیش نمی‌آید. همه‌ی داروها، ضعیف‌تر است. با کل آن‌ها هم یک نفر نمی‌تواند خودکشی کند. — نسخه، بدون سر نسخه؟ هیچ داروخانه‌یی سراغ دارید که اینطور نسخه‌ها را بپیچد؟

— پول کافی که بدهید، نود درصدشان می‌پیچند. اگر مشکلی پیش آمد، به یکی از پزشکانی که نام می‌برم مراجعه کنید تا تمام نسخه‌ها را دوباره نویسی کند. بعد دواها را بیاورید بدهید دست خودم تا آن‌ها را به نوبت در اختیار بیمارانم بگذارم. ثواب بی حساب دارد، جناب سروان! — اگر کسانی مرا لو بدهند و کارم به دادگاه نظامی بکشد؟ — خیلی می‌ترسید؟

— برای خودم، نه؛ اما برای زن و بچه‌هایم، بله، خیلی. — در وهله‌ی اول تضمین می‌کنم که مطلقاً خطر جانی برایتان نداشته باشد. ما، در دستگاو شما، کسانی را داریم که بتوانند این نوع مشکلات را حل کنند. بعد هم، اگر کارتان بالا گرفت و به زندان افتادید، تضمین می‌کنیم که همسر و فرزندان‌تان را به بهترین نحو ممکن نگهداری کنیم. — آنطور که آرزو دارید. شما، مایه‌ی سربلندی آنها خواهید بود. اسم‌تان را می‌توانم ببرسم؟

— شریفی. حسین شریفی.

— از دوستی با شما سربلندم جناب سروان! بعد از این، تکیه بر کوه

مردم مظلوم دارید، نه گاه حکومت ظالم.

— راستش، هنوز هم آرزو می‌کنم که توی این دردسرنمی‌افتادم.

— دردسر شیرینی ست. هنوز مزه‌اش را نچشیده‌یید جناب سروان

شریفی!

— فردا رئیس ساواک تهران درباره‌ی شما از من گزارش می‌خواهد.

چه بگویم؟

— بگویید «زندان‌ها داغانش کرده‌اند، روبه‌موت است.

اعصابش متلاشی شده، پی‌وسیله‌یی می‌گردد تا خودکشی کند». همین.

این خانم‌ها حرف‌های شما را گواهی خواهند کرد. صورت پُر خراش من

هم...



مارال را، سه روز بعد، به انفرادی زنان سیاسی در زندان قصر بردند

— تقریباً بی‌حال، مثل نعش، با صورتی مملو از زخم و خراش، و رنگی

پریده. زیر بغل‌هایش را گرفتند و بُردند و گوشه‌ی یک سلول انفرادی رهایش

کردند.

وقتی او را می‌بُردند، زنان، ضجه می‌کردند.

مارال، درد دل خویش گفت: «بشویش! یک باخیت جلدی، به

حساب تو، جناب سرهنگ مولوی!».



از آلتی اوجا بشنوید، که حکایتش، کم‌وبیش، شبیه حکایت مارال

است؛ اما به شنیدن می‌ارزد.

از پیش، همه چیز را برای ورود آلتی به زندان عمومی جنایتکاران

حرفه‌یی زندان شهربانی اصفهان آماده کرده بودند. در این اتاق نسبتاً بزرگ،

چهل و نه زندانی زندگی می کردند؛ و این چهل و نه نفر، با هشت لهجه و گویش اصلی و چندین لهجه ی فرعی و تابع سخن می گفتند، از گُردی خالص تا آذری، از گیلک تا بلوچی، از خراسانی تا گالشی، از لری تا جاهلی دیشِ تهرانی؛ و حتی آنها که هم ولایتی بودند هم دقیقاً با یک لهجه و گویش حرف نمی زدند.

زمانی که آلتی وارد بند یا اتاق این گروه شد، همه داشتند با هم حرف می زدند؛ همه هم با صدای بسیار بلند حرف می زدند؛ دو نفر دو نفر، با هم، به فریاد. آنها، فریاد می کشیدند، چرا که آهسته حرف زدن هر دو نفر را، صدای حرف زدن آن چهل و هفت نفر دیگر، غیر ممکن می کرد. در نتیجه، هر دو نفر، می کوشیدند تا آنجا که برای شان مقدور است بلند حرف بزنند تا صدای دیگران را «زیر بگیرند» و «از روی صدای آنها رد شوند». در نتیجه، هر چهل و نه نفر، در اتاقی که فقط جای آن را داشت که این عده، در آن، تنگ هم بنشینند و کتابی دراز بکشند، پیوسته، شب و روز، با فریادهای آزادنده ی دیوانه وار، با انواع گویش ها و لهجه های ایرانی، سخن می گفتند، و ابدا آشکار نبود که در هر لحظه، چه کسی خفته است چه کسی بیدار است چه کسی می گوید چه کسی می شنود.

همه شان هم سیگار می کشیدند؛ همه شان هم اشنو و جیگاره ی متعفن.

همه شان هم دائماً شُرفه می کردند و خِلَطِ سینه به در و دیوار می انداختند.

همه شان هم به وقت سخن گفتن، دشنام های رکیک می دادند و حرکات رکیک می کردند.

آلتی، به محض ورود، با صدای گرم و بلند، سلام داد.

هیچکس، بدیهی ست که جوابی نداد.

هیچکس، تقریباً مُسَلَّم است که سلام را نشنید.

هیچکس، شاید آگنی را ندید. شاید. اینطور به نظر می‌آمد.

آگنی، خود را به گوشه‌ی کشید و نشست. چُمباتمه زد تا کمترین جا را در اشغال داشته باشد. آگنی، در آن زمان، مردی چهل و هفت ساله بود، و ظاهرش — گرچه مردی چارشانه، فراخ سینه، مستبر بازو، و بالا بلند بود — چندان خبر از قدرت جسمانی اش نمی‌داد.

هیچکس گمان نمی‌کرد که آگنی، به تنهایی، حریف پنج نفر از آن قُلُجَمَاق‌ها بشود.

ریس زندان هم فقط پنج نفر را به کار گرفته بود. ترسیله بود که تعداد بیشتر، باعث مرگ آگنی شود. ریس زندان، به آن پنج نفر هم گفته بود: بزنیدش؛ اما نه به قصد کُشت. امروز طوری بزنید که فردا هم بتوانید بزنید. پس فردا هم. تا هست، بزنیدش و آزارش بدهید! زخم کاری، مطلقاً به او نزنید! مرگش باعث می‌شود که همه‌تان را، یکجاء، اعدام کنند — بی پروا برگرد. به متر و جاهای خطرناکش بزنید! مُردتان نزد من محفوظ.

آگنی، زانوان در بغل گرفت و نگاه به گِردا گِرد خود گرداند. این دنیا را دیگر نمی‌شناخت. دلش می‌خواست از جماعت پیُرد و در اندیشه فروبرد. برای اندیشیدن، بسیار داشت؛ اما غمش، غم داغان کُنده‌اش این بود که قرار بود مغز پسر بچه‌ی نه ساله‌ی را عمل کند. پسرک را در بیمارستان خوابانده بود تا مُقدماتِ کار فراهم شود. امروز احتمالاً در همین ساعت، می‌بایست که پسرک روی تخت عمل باشد. پسرک، بی‌هوش بود. آگنی، دست دراز کرد و قیچی را گرفت. بعد، «پوست بردار» را. اول، پوست را قدری بالا زد. بعد، از. آگنی به صورت پسرک نگاه کرد. رنگ پریده بود.

مهربان و معصوم بود. بعد، آلتی به صورت دستیاران خود و پرستاران نگاه کرد. آلتی دریاژ به یاد یلماز افتاد. آلتی، با آره، دستش را به طرف پیشانی پسرک دراز کرد اما درد و سوزشی را در پای راست خود دریافت.

آلتی، به زندان بازگشت.

یک غول بی شاخ و دم، پایش را روی پای راست آلتی — روی پنجه — گذاشته بود و می فشرد.

آلتی، متین و آرام گفت: ببخشید برادر! پایتان روی پای من است. مرد، با لهجه‌ی گُردی جواب داد: خوب باید باشد. اینجا که نشسته‌ی جای من است. کشک که نیست. هرکس جایی و مقامی دارد. بلند شو! بلند شو برو جای دیگر بنشین! بجنب!

آلتی، متین و آرام گفت: برای آنکه بتوانم بلند شوم باید پایت را از روی پای من برداری برادر جان!

— «باید» ندارد جا...! بلند شو تا پایم را بردارم.

آلتی کوشید.

تقریباً ایستاده بود که گُرد، هُلش داد. آلتی نشانده شد و لیخند زد. قلبی خندیدند. گروهی، هیچ نخندیدند. تنی چند، به گفت و گوهایشان ادامه دادند.

آلتی دید و دانست که یکپارچه نیستند.

گُرد گفت: جان یگن پُفیوز! بلند شدن که این همه ادا و اصول ندارد. خیال می‌کنند اینجا خانه‌ی تبه‌اش است که اینطور با قرواطواژ بلند می‌شود. زود باش تا نزده‌ام توی سرت.

آلتی، گُرد را نگاه کرد. رگه‌های سرخ در چشمانش دویده بود. ریش تُنک زبرانگاری داشت. دستهایش اما دستهای یک کارگر زحمتکش

پُر کار بود: زُخت و پُر ترک.

آلتی، یک بار دیگر هم کوشید که برخیزد. گُرد، یک بار دیگر هُلش داد.

این بار، فقط پنج شش نفر خندیدند. دو نفر هم غُر زدند. آلتی دانست که اگر جنگی را آغاز کند، احتمالاً بی پُشتیبان نخواهد ماند. دانست که این یاغی، گروه بزرگی را با خود همراه ندارد. آلتی، آرام و مسلط گفت: نامردی نَگن مرد! تو مثلاً گُردی. گُرد، شهرتش به مردی و جوانمردی ست. تو با لهجه ی گُردی حرف می زنی تا گُردها را بد نام و بی آبرو کنی، وَاَلا، اگر گُرد بودی، غیرت هم داشتی. تو اصلاً ایرانی نیستی، چه رسد به آنکه گُرد باشی. ایرانی، شرف دارد، تو نداری.

گُرد، به واقع زخمی شده و بیتاب، پایش را پس کشید و با تمام قدرت پیش آورد تا برخلاف تعهدی که کرده بود، بکوبد توی سینه و شکم آلتی، که آلتی، با سرعتی بیش، پای گُرد را روی هوا گرفت و بالا بُرد و مرد را، از قفا، محکم به زمین کوبید و خود برخاست و برق آسا پایش را روی گُلوی گُرد گذاشت و قدری فشار داد. گُرد، احساس خفگی کرد و نتوانست تکان بخورد. سکوت شد. برای اولین بار، سکوت شد.

چهار نفر، برخاستند. یکی شان به آلتی گفت: پایت را از روی گُلویش بردار!

— چرا؟

— چون من می گویم.

— نو اگر مرد گفتن بودی، آنوقت که پایش را روی پای من گذاشته بود باید می گفتی. حالا دیگر چه فایده دارد که بگویی؟ تو هم یکی لنگه ی

او هستی. نه غیرت داری نه شرف نه ناموس.

مرد، حمله کرد.

آلنی، یک فشار شدید روی گلوئی کُرد آورد و بعد با حمله کننده درگیر شد. فرصت هیچ حرکتی را هم به او نداد. خیلی نرم و سریع او را بلند کرد و کوبید زمین.

مرد گفت: آخ کرم...

نفر سوم رسید، که آلنی، مُچ دستش را روی هوا قاپید و فشرده و رها کرد. به شکلی خاص فشرده و رها کرد.

مرد گفت: «آخ...» و تا شد.

چند نفر گفتند: دست مریزاد! بارک الله فردا! بارک الله!

دو نفر دیگر، ماندند مُعطل.

یکی از زندانیان گفت: ولش کنید! یلی ست برای خودش.

آلنی، همچنان آرام بود و مسلط؛ هر چه آنها داده اند که مرا لت و پیر کنید، ذه برابرش را خودم می دهم که سر جایان بشینید. من، رَحِم ندارم. کسی هم به من نگفته که وقت در افتادن، کاری کنم که زنده بمانید. درجا می گُشتان. این همه مرد هم گواهی می کنند که شما حمله کردید، من دفاع کردم. پنج نفری هم حمله کردید. بهتان ذه دقیقه فرصت می دهم که با هم مشورت کنید و بعد، همه تان با هم حمله کنید.

مردی که کمرش را گرفته بود گفت: من نیستم. حوصله ی این کارها را ندارم. خودم هزار بدبختی دارم. حالا چرا یکی هم به آنها اضافه کنم؟

آلنی گفت: من، آلنی آقاویلرم: معروف ترین یاغی ایران. اقلّا سیصد نفر را تا به حال گُشته ام. یک قشون همیشه آماده دارم. پول هم دارم

— هر قدر که بخواهید. بگویید که بیرون از اینجا، پولی را که احتیاج دارید، به چه کسی باید بدهیم، و به چه دلیل، تا دستور بدهم آن پول را تحویل بدهند — فوراً.

پاسبان‌ها دوان نزد ریس زندان رفتند و گفتند: نرسیده، سه نفرشان را کوید. بقیه هم جا زدند. حالا دارد مذاکره می‌کند و وعده می‌دهد.

ریس زندان بلند شد.

— هیچکس کمکش نکرد؟

— برای زدن آن سه نفر؟

— بله.

— نخیر. پنجاه نفر را حریف است. نمی‌دانیم با دست مُراد علی چه کرد که مُراد علی، مثل قتر مُچاله شد. حالا دارد زوزه می‌کشد و گریه می‌کند.

یک پاسبان، ناگهان، چیزی را به یاد آورد: من می‌دانم با دست مُراد علی چه کرد. این آدم، گمانم همان کسی است که چندین سال پیش، در یک دقیقه، مُچ شائزده پاسبان را با فشار انگشت هایش خرد کرد.

— پناه بر خدا! بیخود تیست که این همه اسم و رسم در کرده...



آلنی کوشید که با زندانیان هم‌بند خود کنار بیاید. سخت کوشید. آنها حاضر شدند که دست از کوبیدن آلنی بردارند؛ اما ظاهراً اهل دوستی و حرف شنوی و قبولی رهبری نبودند. آنها، مثل قدیم، در تمام بیست و چهار ساعت حرف می‌زدند. نیمی از آنها، لا اقل، پیوسته مشغول سخن گفتن بودند. یک عده، در متن همان جنجال می‌خفتند، به عده، در زمانی که عده‌یی خفته بودند، حرف می‌زدند. وقت غذا خوردن هم یک نفس حرف



می‌زدند. آلتی نمی‌فهمید که این همه، راجع به چه چیز حرف می‌زنند، و اصلاً این همه حرف را از کجای شان می‌آورند...

آلتی، بعد از چهار روز، تصمیم گرفت وارد میدان عمل شود و ببیند که آیا می‌تواند روی این گروه جنایتکار خوش سخن تأثیر بگذارد یا نه. پس، یکی از آنها را که قبلاً با او درگیر شده بودند انتخاب کرد؛ آن مرد را به کناری کشید و با فریاد، درباره‌ی زندگی اش از او پرسید: زن دارد یا ندارد؟ بچه دارد یا ندارد؟ چرا به این راه افتاده است؟ کی و چگونه به این راه افتاده است؟ تا کجا می‌خواهد برود، و چرا؟

مرد هم چون دلش می‌خواست حرف بزند، به همه‌ی سوآل‌های آلتی، مفصلاً جواب داد — به فریاد. آلتی، به فریاد پرسید: تو، اینطور که هستی، خوشبختی؟

— مگر خرم که اینطور، خوشبخت باشم؟ خیلی بدبختم، خیلی. زن و بچه‌های من هم بدبختند. یک مادر پیر دارم، او هم بدبخت است — از همه‌ی ما بیشتر.

— چرا؟

— چون دلش نمی‌خواست پرسش اینطور بشود.

— حالا، خود تو، واقعاً دلت می‌خواهد که در باقی عمرت، اینقدر بدبخت نباشی؟

— مگر خرم که دلم نخواهد؟ من سه کلاس هم درس خوانده‌ام؛ اما بعد افتادم توی کار خلاف.

— کار خلاف، خوشبخت کرد؟

— نه. مگر خرم که نفهمم بدبختی‌هایم همه‌اش از کارهای خلاف

است؟

— می‌دانی چرا به کار و راه خلاف افتادی؟

— ها؟

— می‌دانی چرا بدبخت شدی؟

— ها؟

— می‌دانی چرا همراهِ خودت، زن و مادر و بچه‌هایت را هم بدبخت

کردی؟

— دِ جانَت یا لا بیاید. بگو چرا؟ بگو!

— چون... فکر... نکردی. فکر... نکردی. در تمام زندگی ات، از

روزِ اوّل، فکر نکردن، فکر نکردن، فکر نکردن، باعث همه‌ی بدبختی‌های

تو شد. می‌فهمی؟

— چطور باید فکر کنم استاد جان؟

— تو اصلاً می‌دانی فکر کردن یعنی چه؟

— نه... خوب یعنی منظور تو را نمی‌فهمم.

— بله... خوب گفتی. این نکته را خوب گفتی. معلوم می‌شود که

آدم باشعوری هستی؛ اما از شعورت استفاده نمی‌کنی. فکر کردن، یعنی

اینکه برای انجام هر کاری و برداشتن هر قدمی، بنشینن یک گوشه و مغزت

را به کار بیندازی و از خودت بپرسی که آن کار یا قدم، چه فایده‌یی دارد.

چه فایده‌یی برای امروز من دارد، چه فایده‌یی برای فردای من دارد، چه

فایده‌یی برای همسرم، مادر خوسم و بچه‌هایم دارد، چه فایده‌یی برای

هم‌ولایتی‌هایم دارد. فکر کردن یعنی اینکه همیشه، هر وقت که فرصت

داری، بنشینن و از خودت چیزهایی بپرسی و سعی کنی برای سوآل‌هایت

جواب‌های دُرُست پیدا کنی. دُرُست، یعنی چیزی که هم به نفع تو باشد هم

به نفع دیگران؛ هم تو را راضی و خوشحال کند هم زن و بچه‌هایت را، هم

همسایه‌هایت را، هم مردم و طنت را. فکر کردن یعنی اینکه حرف نزدی. با صدای بلند حرف نزدی. سرت را بگیری توی دستت و دربارهی همه‌ی مشکلات زندگی از خودت بپرسی و به خودت جواب بدهی. این، پله‌ی اول خوشبختی و خوشحالیِ خودت، زنت و بچه‌هایت است. اگر فکر کنی، بدون فکر حرکت نکنی، نخوری، نخوابی، حرف نزدی، و هیچ قدمی برنداری، حتی در زندان هم خوشبختی؛ پای دار هم خوشبختی. مثل خیلی از جوان‌های این مملکت که چون فکر می‌کنند، به زندگی و بدبختی‌های تو و امثال تو فکر می‌کنند و با شاه که مایه‌ی همه‌ی بدبختی‌هاست می‌جنگند، عاقبت، راضی و شادند که اعدام می‌شوند. خودشان از خودشان راضی هستند. ملت هم از آنها راضی است. خدا هم از آنها راضی است. مادر و همسر و بچه‌ها هم از آنها راضی هستند. فکر. فکر. فکر. فکر کن تا معنی خوشبختی را بفهمی.

— حالا تو، استاد جان، خوشبختی؟

— خیلی. خیلی. بیشتر از این ممکن نیست. چرا؟ چون فکر کرده‌ام و راه رفته‌ام. حالا هم دارم فکر می‌کنم که راهی برای خوشبخت کردن تو و خانواده‌ات و مادر پیرت پیدا کنم.

— خوب حالا اگر بخوام فکر کنم، چه سوال‌هایی باید از خودم

پرسیم؟

— از خودت بپرس: چه شد که من به این روز سیاه افتادم؟ چه

کسی باعث شد که به این روز سیاه بیفتم؟ آیا من واقعاً مردمی که هم خودم را عذاب می‌دهم هم مردم بیچاره را؟ آیا من واقعاً شرف دارم که زنم را می‌اندازم زیر دست و پا یک مشت دزد و قاچاقچی؟ چرا ترفتم دنیای کار شرافتمندانه؟ چرا درس نخواندم؟ چرا کاری نکردم که اسباب رضایت مادر

بیچاره‌ام شود؟ آیا نمی‌توانم مرد و مردانه برگردم و راه دُرست را پیش بگیرم؟  
 آیا آنقدر فاسد و گندیده شده‌ام که دیگر اصلاح نمی‌شوم؟ الآن، بچه‌های من  
 چه حالی دارند؟ اگر کسی از بچه‌های من پرسد که پدرتان چکاره است،  
 آیا آنها خجالت نمی‌کشند؟ آیا من، با نامردی و ناجوانمردی، بچه‌های خودم  
 را هم ذلیل نکرده‌ام؟ اگر بچه‌هایم پدر آبرومندی داشتند، واقعاً خدا از من  
 راضی نبود؟ بچه‌هایم، زنم و مادرم از من راضی نبودند؟ خُب... آیا من  
 باعث بدبختی بچه‌هایم نشده‌ام؟ چه کسی این حق را به من داده که نه فقط  
 خودم را، بلکه بچه‌های خودم و بچه‌های مردم را بدبخت کنم؟ آیا —

— صبر کن استاد جان! من که همه‌ی اینها یادم نمی‌ماند.

— عیب ندارد. روز اول، فقط به دو سؤال فکر کن؛ اما خوب فکر  
 کن! دو دقیقه. فقط دو دقیقه. بنشین به فکر کردن، و هیچ حرف نزن!  
 سکوت کن! دیگران را هم فراموش کن! اصلاً فراموش کن که اینجا  
 هستی! سؤال کن! فکر کن! سؤال کن! فکر کن! به خودت هم دروغ نگو و  
 کلک نزن!

— قبول؛ اما تو فکر می‌کنی فایده‌ی هم دارد؟

— دارد، دارد، دارد. به جان بچه‌هایم قسم که فایده دارد. با فکر  
 کردن، خوشبخت شدن شروع می‌شود. وقتی تو، اینطور، مثل گاو میش‌ها  
 شلوغ نکنی، و بتوانی یک گوشه ساکت بنشینی و فکر کنی، من، بعد از  
 اینکه آزاد شدم، می‌ترست پیش خودم تا در کارهایم کمکم کنی. من، به  
 صد هزار مرد، مثل تو، احتیاج دارم — به شرط آنکه بتوانند فکر کنند. زن و  
 بچه‌ها و مادران را هم نگه می‌دارم. بچه‌هایت را می‌فرستم مدرسه. قول  
 مردانه می‌دهم.

— قول؟

— قول۔ من می‌توانم با این جماعت پنجاه نفری، یک قشون تازه درست کنم. شما، همه‌تان از جان گذشته و دلدارید. خوب چرا به جای آنکه در راه ظلم و جنایت بجنگید، در راه عدل و انسانیت بجنگید؟ ها؟

— باشد. شروع کنم؟

— بله. شروع کن! به امید حق!



آلنی، از یکی رفت سراغ دیگری؛ از دیگری، سراغ دیگری. آلنی، در هفته‌ی نخست، موفق شد سه نفر را وادار کند که هر روز، ابتدا دو دقیقه و بعد چهار دقیقه سکوت کنند. کتک کاری نکنند. فحش ندهند. لگد نبرانند. فقط فکر کنند.

در هفته‌ی دوم، جنبش سکوت و تفکر، به ضرب بحث، استدلال، برانگیزی احساس و عاطفه، وعده، پاداش و تهدید، یازده نفر را دربر گرفت. پس از یک ماه و نه روز، روزی غریب و پر شکوه و باور نکردنی از راه رسید؛ روزی سرشار از رازها و اسرار؛ سرشار از جادوی تفکر؛ سرشار از ایمان به اینکه انسان، قطعاً، اصلاح‌پذیر است و نجات‌یافتنی.

در روز بیست و هشتم تیر ماه سال چهل و دو، رئیس زندان، افسر نگهبان و پاسبان‌ها و آمرت‌ها، آن جادوی غریب پر شکوه باور نکردنی را دیدند و بر خود لرزیدند. آنها، البته احساس کرده بودند که چیزی زیر پوست زندان می‌دود که بسیار تازه و پُر خون و سیال است؛ اما باور نمی‌کردند که آن چیز، حادثه‌ی چنین ساحران باشد. آلنی هم، با موزیک‌های خاص خود، کاری کرده بود که زندان‌بان‌ها و مسئولان زندان، در نیمه راه اقدام آلنی، متوجه مسأله نشوند. تا آن روز، هرگز آلنی اجازه نداده بود که زندانیان، به شکلی گروهی به تفکر بنشینند.

در روز بیست و هشتم نیر ماء سال چهل و دو، آلتی اوجای چوپان،  
ضربه اش را زد.

در روز بیست و هشتم، آلتی نشان داد که اراده و ایمان، انسان را  
نجات خواهد داد، نه شکنجه و زندان.

— آقایان! آقایان عزیز محترم! همکاران خوب من! همراهان آینده‌ی  
من! دلاوران، گردان! امروز، قبل از ناهار، همه با هم، به تفکر می‌نشینیم.  
همه با هم. همه، بیست دقیقه، در سکوت کامل، فکر می‌کنیم. بیست دقیقه  
به زندگی خودمان و بچه‌های معصوم‌مان، به خواهران و برادران‌مان، به تنهایی  
و بی‌کسی‌مان فکر می‌کنیم. بیست دقیقه در باب بدبختی‌ها و دردها و  
بی‌سروسامانی‌های‌مان و به اینکه چه کسی باعث این همه ذلت و بدبختی  
شده فکر می‌کنیم. بیست دقیقه به اینکه چرا ما باید به این حال و روز، مثل  
یک مُشت شپش، مثل یک عله سگِ گرسنه، مثل... مثل کوهی از کثافت  
و خاکروبه، اینجا، روی هم ریخته باشیم فکر می‌کنیم. بیست دقیقه به  
اینکه آیا راه شرافتمندانه‌یی برای نجات ما از این خراب شده وجود دارد یا  
ندارد، فکر می‌کنیم. هرکس که می‌تواند، در قلب خود، در مغز خود، خدای  
خود را صدا کند و در قلب خود، در مغز خود، فریاد بکشد: «خدای من ای  
خدای من ای خدای من! مرا کمک کن تا از این مُرداب، از این لجن‌زار، از  
این جهنم خلاص شوم تا الباقی عمرم را آنطور که تو می‌خواهی در خدمت  
انسان‌ها بگذرانم!». امروز، ما، به مدت بیست دقیقه، وجود همدیگر را به  
گُلّی از یاد می‌بریم. متمرکز می‌شویم. در خودمان می‌رویم. مرد و مردانه.  
مرد و مردانه. شوخی نمی‌کنیم. نه با خودمان نه با دیگران. ریا نمی‌کنیم.  
مسخرگی نمی‌کنیم. نامردی و ناجوانمردی نمی‌کنیم. امروز ما ثابت می‌کنیم  
که مردانی غیرتمند و با شرف و با آبرو هستیم، یک مُشت دُزدِ فاسدِ فاجر

فاسقِ هرزه‌ی بی سروپا نیستیم، و حق ما، گرفتار شدن در یک نکبت خانه نیست. امروز ما ثابت می‌کنیم که همتِ مردانه داریم و دلِ پاک، و منحرف و جانی به دنیا نیامده‌ایم، و خدای ما، ما را مأموِرِ آلوده و متعفن کردن زمین نکرده است. ما هیچ فرقی با بهترین و شریف‌ترین آدم‌ها نداریم و باز هم می‌توانیم به جامعه، به میان مردم، به قلبِ آدم‌های خوب بازگردیم و شرافتمندانه و شیرین زندگی کنیم و جزو بهترین‌های روزگارمان باشیم و مایه‌ی شادی و سربلندی بچه‌هایمان باشیم...

...

... و پیش از ناهار، همه، گوش تا گوش، کنار دیوارها، به ردیف، چُجباتمه زدند، زانوان در بغل گرفتند، سربه جیبِ فکرت فرو بُردند و در سکوتی نو، شفاف، بلورین و مُعطر غرق شدند.

سکوت بود

سکوتِ شب در بیابان بی نسیم

سکوتِ مرغِ حق در صلابتِ ظهر

سکوتِ کوهِ بلند از پیِ فرو افتادن و شکستنِ چلچراغی عظیم از

مقرب بی نهایتِ آسمان

سکوتِ انتظارِ ظهورِ موعودِ نجاتِ بخشِ آخرین

سکوتِ مرگی نوبه‌خاطرِ زیستنی نو

سکوتِ معصومیتِ طفل در خوابِ خوشِ محری

سکوتِ درخت نو کاشته در نخستین زمستانِ برفِ اندود

سکوتِ پروانه روی گل

سکوتِ آبرانیوه باران‌زاء پیش از باران

سکوتِ خدا

سکوت قایقِ ماه در گستره‌ی اقیانوسِ آسمان...

از درونِ آن توفانِ توفنده‌ی سکوت، در آن دریای ژرفِ تفکر، اگر  
یک نفر، یک نفر، فقط یک نفر هم به سلامتِ سربرمی‌کشید و تن به ساحلِ  
رستگاری می‌انداخت، این، معجزه‌ی بزرگِ انسان بود به‌خاطرِ انسان.

سالها بود، سالها، سالها، که زندانِ عمومیِ مجرمانِ غیرسیاسی، در  
اصفهان، در ایران، و در سراسرِ جهان، چنین حادثه‌ی شگفت‌انگیزِ  
شکوه‌مندی را به خود ندیده بود.

ریس زندان، پیشاپیش همه، افسرنگهبان به دنبال او، پاسبان‌ها  
ردیف، بی‌صدای بی‌صدا به اتاقِ زندانیان نزدیک شدند و بی‌صدا ایستادند و  
بی‌صدا نگاه کردند.

مدتها در سکوت گنجشت؛ ساعت‌ها، ماه‌ها، سالها، سده‌ها،  
هزاره‌ها...

تناهی به لایتناهی رسید، نهایت به بی‌نهایت.

شکسته، بسته شد؛ بسته، باز شد، محدود، نامحدود.

دایره، دایرگی از کف داد و به صراطِ مستقیم مُبدل شد.

زندانیانِ زندانِ ستم، ازل را به ابد پیوستند تا در این مسیرِ طولانی، از  
اسارتِ راهی به جانبِ آزادی و آزادگی بگشایند؛ و از رنج به بی‌رنجی؛ و از  
گناه به طهارت.

«از ازل تا به ابد، فرصتِ درویشان شد.»

زندانیان، حتی نفس‌های بد صدای خود را فروخورده بودند تا چیزی  
آن سکوتِ معیبه، آن خاموشیِ مقدس را خدشه دار نکند.

ریس زندان دید، دید و باور نکرد که کسانی، آهسته، گریه  
می‌کنند... گریه می‌کنند... گریه می‌کنند... دید که گریه می‌کنند اما



بی صدای بی صدا گریه می کنند. اشک می ریزند، فقط اشک.  
... و در بُنی این سکوت اندوهبار بود که صدای آرام، نافذ، بُرنده،  
گرم و پُر اُبّهت آلسی اوجای چوپان برخاست:

هر کس، خدایی دارد. هیچ انسانی که مطلقاً بی خدا باشد، وجود  
ندارد و هرگز هم وجود نداشته است. هر کس می تواند، به نوعی، با خدای  
خود سخن بگوید؛ و خدای هر کس، به داد بنده‌ی خود می رسد — به شرط  
آنکه آن بنده، توکل کند؛ یعنی صادقانه، خالصانه، صمیمانه، از ته قلب،  
خدای خود را صدا کند و به کمک بطلبد و نالان و نیازمند بگوید: خدای  
من! کمک کن! کمک کن! به دادم برس! من اراده کرده ام. من تصمیم  
گرفته ام. من خواسته ام، برخاسته ام. من، به هر کس و هر چیز که نژدم عزیز  
است قسم می خورم و به شرف و مردانگی ام پیمان می بندم که پس از این،  
دستم را، و روحم را، به گناه آلوده نکنم. تو هم، در این راه، من بی پناه را،  
تنها مگذار! رهایم مکن! دست رحمت و محبتت را از روی سر من و  
فرزنداتم برندار! آمین!

همه‌ی عابدان، آهسته گفتند: آمین!

پاسبان ها هم گفتند: آمین!

و آلسی، از زیر چشم، دید که قطره، قطره، قطره، اشک  
عابدان بر خاک خشک کف زندان فرو می چکد.  
و ریس زندان و پاسبان ها دیدند که قطره قطره، این چرکابه های  
روح است که به زلال طهارت تبدیل می شود.

و، کسی چه می داند؟ شاید فرشتگان آسمان خدا هم دیدند.  
و پاسبان ها، با پشت دست، چشمان اشکین خود را پاک کردند.  
و، کسی چه می داند؟ شاید فرشتگان نیز همین کار را کردند...

آلنی، از رییس زندان، اجازه‌ی ملاقات خواست.

رییس زندان، با ترس و ادب، او را پذیرفت.

آلنی گفت: لطفاً با مرکز مکاتبه کنید و بگویید که فوراً یک

مجموعه‌ی کامل — برای صد نفر — کتاب‌های درسی «مبارزه با بیسوادی»

برای ما بفرستند. وقت کافی داریم که همه‌شان را باسواد کنیم. حیف

است که بیکاری و بیکارگی، باز آنها را به یاد هندوستان‌شان بیندازد.

رییس زندان گفت: بله دکتراً فوراً اقدام می‌کنم.

رییس زندان، در گزارش به سرهنگ مولوی، همه چیز را، مویه مویه،

با آب و تاب بسیار، شرح داد.

رییس زندان، به کرات نوشت: قربانت گردم! این مرد، جادوگر

است. به خدایی خدا قسم که جادوگر است... اگر اینجا بودید و می‌دیدید،

قطعاً تا آخر عمرتان این لحظه‌ها را فراموش نمی‌کردید. ما، در طول سالیان

سال، به ضرب کتک و شلاق و گرمسنگی دادن و تشنگی دادن و تشبیهات

بدتر از اینها، موفق نشدیم حتی برای دو دقیقه هم این جانورها را ساکت

کنیم. اگر کارد بر حلق‌شان می‌گذاشتیم هم باز فریاد می‌کشیدند و دشنام

می‌دادند...

این مرد، این جادوگر، زباتم لا! این معجزه‌ی عصر حاضر، بعد از

یک ماه، کاری کرد که از هیچ بشری بر نمی‌آید: ناگهان، یک روز ما همه

دیدیم که زندان عمومی، در سکوت مطلق فرو رفت. همه مُردند. همه از

نفس افتادند. رفتیم و نگاه کردیم و دیدیم که پنجاه و یک نفر، نشسته‌اند به

تفنگر. از همه جا بُریده‌اند. نشسته‌اند و در سکوت، به حالی زار خود اشک

می‌ریزند... و این مرد، این جباروگر، این... این چه بگویم که کیست، با صدایی که موبرتن آدمیزاد راست می‌کرد، دعایشان می‌کند و از خداوند می‌خواهد که ایشان، دیگر هرگز از راه راست برنگردند...

قربانت گردم! حالا، این مرد، می‌خواهد که همه‌ی این جتایتکاران و دزدان و قاقاق‌چیان را باسواد کند. می‌خواهد آنها را دکتر و مهندس کند. می‌خواهد از یک مُشتِ اوباش، کسانی مثل خودش بسازد و تحویل مملکت بدهد — که بدانید تا به حال، هزارهزار تا هم ساخته است. این مرد، خودش برای حکومت مثل منم است، چه رسد به اینکه عده‌ی زیادی مثل خودش را هم بسازد. من متعجبم که چرا مقامات مسئول، تا به حال، فکری به حال این مرد نکرده‌اند. اینجا — بی‌پرده بگویم — پاسبان‌ها همه مریدش شده‌اند؛ امرت‌رها هم. به افسران کشیک چندان اطمینانی ندارم که از راه به در نشده باشند. راستش، زبانم لال، این مرد اگر بخواهد و اراده کند، البته خود مرا هم می‌تواند مطیع و مُرید خودش کند و گول بزند و به مبارزه به خاطر آزادی و این مُرخرفات وادار کند.

به اعتقاد من، اگر جسارت نباشد، یک روز هم نباید این مرد را اینجا نگه داریم، و نباید، اصولاً، او را در زندان‌های عمومی نگه داریم. انفرادی مطلق، دور از همه، جایی که صدایش را هم هیچکس نشنود... اقا... البته بگویم که این مرد، برای هر مشکلی، راه‌حلی پیدا می‌کند. مُنتظرِ دستور هستم؛ اقا التماس دارم حُکمی که توانِ اجرایش را نداشته باشم صادر نفرمایید. که اسباب خجالتِ مخلص خواهد شد.



آلنی را باز به زندانِ قزل‌قلعه آوردند و باز هم از ساقی خواستند که او

را به سلول قدیمی اش نفرستد. ساقی، سلول شماره ی هجده را به آلتی داد و دستهای آلتی را بوسید و به خاطر آنکه آلتی، مختصری پیر و شکسته شده، زار زد.

— آلتی جان! درد کلیه هایت چطور است؟ خیلی اذیت می کند؟  
— دیگر هیچ دردی خیلی اذیت نمی کند ساقی! قلبِ پُستِ چطور است؟

— به لطف خدا خوب است. دیگر عمل نمی خواهد؟  
— فعلاً نه. هر وقت هم که بخواهد، بهترین جراح های مملکت را دعوت می کنم که عملش کنند.

— سرت، آلتی جان، هنوز هم همانطور درد می گیرد؟  
— ساقی! دیگر هیچوقت از دردهای خودم نپرس! دردم از حالِ دردِ گذشته است. غالباً تنم را حس نمی کنم ساقی!  
— می فهمم آقا، می فهمم.

— باور می کنم که می فهمی. تو، می فهمی، خیلی ها نمی فهمند.  
— جسارت است البته آقا! اثناءِ با وجود اینکه درد را حس نمی کنی یا کم حس می کنی، خیلی به نظر خسته می رسی؛ خیلی.

— بله... خستگی وجود دارد؛ خسته وجود ندارد، ساقی!  
— این را دیگر نمی فهمم آقا!  
— خودم هم خیلی نمی فهمم.

آلتی، گفت و خندید. ساقی هم خندید. خنده ی کوتاه و عابر آلتی، دلِ ساقی را غرق شادی کرد.

— سلول شماره ی هجده را برایتان آماده کرده ام، آقا! مرا می بخشید!  
— عیب ندارد. عیب ندارد ساقی... اثناءِ چراغِ ناگهان تصمیم

گرفتنی (آلنی) را کنار بگذاری و مرا «آقا» صدا کنی؟

— نمی‌دانم آقا! خودم هم خیلی نمی‌فهمم که چرا این کار را کردم...

آلنی، باز خندید.

ساقی، قاه قاهش بلند شد.

— ساقی! سالهای بسیار خطرناکی در راه است: سالهای سیاه و شکنجه و زیر شکنجه گشتن. مبادا بگذاری دستهایت را به شکنجه آلوده کنند ساقی!

— هیچ وقت. هیچ وقت آقا! آدم‌های تومی آیند و می‌روند. اگر یکی شان برایت خبر آورد که: «ساقی، توی گوش من زده» خونم بر شما حلال!



من — راوی و نویسنده‌ی این داستان — در همین سال چهل و دو، در عنفوانِ شباب، در همین زندانِ قزل قلعه بود که به سلولی آلنی اوجا فرستاده شدم. در آن روزگان و حتی تا سالها، ندانستم به چه دلیل مرا به آن سلول کوچک تک نفره فرستادند؛ اما اینکه که این مطور را می‌نویسم، می‌دانم: از یک بازجویی بد، باز آمده بودم — گرفته خاطر و دل‌تنگ و بیزار از خویش. سلولم در بند سه بود؛ اما ساقی، شبانه، مرا از آنجا برداشت و آهسته گفت: «تو را موقتاً به سلول دکتر آلنی آقا اوپلر می‌برم» و به آنجا بُرد. من در آن زمان، با آلنی آقا اوپلر، تفاهم اندیشگی و سیاسی نداشتم اما سخت شوخ دیدنش را داشتم. با وجود این، راستش، می‌پنداشتم که مرا به سلول او می‌فرستند تا اعتقادات مذهبی ام را متزلزل کند؟

در همان شب بود که آلنی، از «قانون لحظه‌ها» و «لحظه‌های

بزرگ» با من سخن گفت، و مرا محکم و سرسخت، به بازجویی مجتذ جهت جبران گذشته فرستاد. خاطراتان هست؟ و در همان زمان بود که من تصمیم گرفتم اگر زنده ماندم، داستان زندگی آلنی را از آغاز تا انجام بنویسم.

سالها بعد که به قصد نوشتن این داستان به صحرا سفر کردم، دانستم که آلنی، آنچنان ریشه در گذشته های خویش و قبیله ی خویش دارد که بدون سفری به گذشته های دور، ترسیم خطوط چهره ی آلنی اوجا و نیز تصویر صورت خوب مارال بانو مقدور نخواهد بود. این بود که در زمان عقب نشستم و رفتم، رفتم، رفتم تا ابتدای کار؛ چنانکه خوانده یید؛ و از افسانه ی پیدایی یموت و گوکلان آغاز کردم تا به اینجا رسیدم. خدا کند خسته نشده باشید؛ چرا که هنوز چند کلمه یی باقی مانده است.\*



در سال چهل و دو، زندان قزل قلعه و همه ی زندان های کشور، پُر شد از مبارزانِ اغلب سازمان های سیاسی وطن؛ و در همان سال بود که آلنی، به خصوص، در زندان قزل قلعه، با تنی چند از رهبران جبهه ی ملی آشنا شد و دانست که تکیه ی جملگی شان بر باد است، و هیچ سودایی جز چند صیاحی حکومت کردن ندارند، و هیچ شور زیستن در میان مردم، و عشق به مردم، و میل به جان باختن در راه مردم در ایشان نیست...



\* روشن است که چاپ کتابهای چهارم تا هفتم این داستان، در عصر سلطه ی پهلویان، مطلقاً ممکن نبود. به همین دلیل هم این یادداشتها مانده بود تا زمانی که امکانات، فراهم آمد، شکر.

آلتی، در روزگاران قبل، زمانی که در سلول شماره ی هفت زندگی می کرد، از طریق پنجره ی کوچک و مشبک سلول، به خویی می توانست با بند عمومی ارتباط برقرار کند و از آنجا با بیرون؛ اما سلول شماره ی هجده، فقط راه به حیاطی داشت که در آن، جز یک سریان هیچکس قدم نمی زد. البته، گهگاه، سربازان حیاط خلوت، از یاران آلتی بودند که خود را به آنجا کشیده بودند تا خبرهایی بدهند و بگیرند. در این حال، آلتی، بسیار پیام می فرستاد و دریافت می کرد؛ اما اگر این حادثه ی «سرباز خودی» پیش نمی آمد، آلتی، غالباً، ناتوان از برقراری ارتباط می شد، و این مسأله، آلتی را بسیار عذاب می داد — به حدی که بارها و بارها به خود می گفت: دیگری زندان رضا نخواهم داد. باید که همیشه امکانات فرازمینا باشد.

ساقی، این نقش پیام آور و پیام بر را، به هیچ وجه، برعهده نمی گرفت. او مردی بود پاینده اصول، و اصول خود را هم داشت. اگر خطری برای جان آلتی پیش می آمد و او حس می کرد، البته تمام زندگی اش را گرو می گذاشت تا آلتی را برهاند؛ اما نقش رابط زندانی را دوش آن خود می دانست. آلتی از این مسأله باخبر بود و هرگز از او چنین درخواستهایی نمی کرد. فقط، ندرتاً، می گفت: ساقی! از حالی هم سرم خبری داری؟ — بله آقا! خوب و خوش است و مشغول آتش سوزاندن.

مارال، وضع بهتری داشت — در مقایسه با آلتی البته.

چندین افسر زندان، چند سرباز وظیفه، یک زن پادوی سلول های زنان، یک زن آمرتو و چند تن از اعضای سازمان «مددکاری اجتماعی» از یاران و همرازان مارال بودند. مارال، در طول این سالها، تقریباً توانسته بود

تسلط خود را بر برخی از گروه‌های تندرو حفظ کند و به عنوان مشاور و هم سرمایه‌گذار در خدمت ایشان باشد.

این پیروزی بزرگ را، مارال بانو، مدیون سرگرد حسین شریفی و همسرش بود، و مدیون آن افسر جوانی که گفته بود: باید فکر کنم که آیا می‌خواهم عضو حزب این دکترباشم یا نه...



نخستین نتیجه‌ی «جنبش سکوت و تفکر»، در سال چهل و چهار ظاهر شد: سه تن از یاعیان زندان بزه‌کاران اصفهان که مورد عفو قرار گرفته بودند، در جاده‌ی کوه‌دشت گُرس‌تان، هفت امریکایی را محکوم به اعدام کردند و حکم را هم اجرا و خود، چند روز بعد، بر اثر هجوم غول‌آسای مأموران دولتی، در جنگی تن‌به‌تن، کُشتند و کشته شدند.

خبر که به آگنی رسید، بلافاصله از بخش «امداد رسانی به یاران» درخواست کرد که خانواده‌های این سه قهرمان را زیر پوشش «مراقبت‌های ویژه» قرار بدهد و تا هر زمان که لازم باشد، تک‌تک افراد این سه خانواده را سرپرستی کند.

ارتباط غیر مستقیم مادی و معنوی آگنی با کُل افرادِ گروه «جنبش سکوت و تفکر»، هرگز، تا زمانی که آگنی زنده بود، قطع نشد. داستان افراد این گروه، و راه‌هایی که بسیاری از ایشان برای ادامه‌ی زندگی برگزیدند، داستان حجیم دیگری است که به امید حق، دیگران، پس از تحقیق جامع، خواهند نوشت.



دیگر به لحظه لحظه‌های زندان نمی‌پردازم. آگنی و مارال، هردو، تا



سال یک هزار و سیصد و چهل و شش در زندان ماندند — بدون محاکمه . گروه های بزرگی از دانشجویان در سراسر جهان، گروه های بزرگی از پزشکان و جراحان و استادان دانشگاه ها، گروه هایی از مبارزان سازمان های سیاسی مختلف العقیده، به این زندانی بودن غیرقانونی و غیرموجه اعتراض کردند، اما هیچ فایده نکرد . «شاه، آلتی را می خواهد» . این حرفی بود که بسیاری از سیاستمداران نزدیک به دربار می گفتند . «شاه، آلتی را، یا در خدمت خود می خواهد یا در خاک؟ و هنوز از او قطع امید نکرده است تا به خاکش بسپارد» .



مادر شاه، با پاهایی که هریک به اندازه ی یک مُشکای غول شده بود و پیوسته دردناک بود، تنِ تنومند خود را از این سوبه آن سومی کشید و فریاد برمی آورد: «آهای اعلیحضرت قدرِ قدرت پدر سوخته! این تویی که مرا به این روز سیاه انداخته یی . اگر این حکیم آلتی بدبخت را اینطور غل و زنجیر نمی کردی، لا اقل گاهی به داد من می رسید و مرا از شر این بی آبرویی نجات می داد . این مملکت خراب شده، پُر از آدم زیادیست که حق همه شان است بیفتند توی سیاه چال های تو و همانجا بپوسند . تو همه را گذاشته یی این آدم به درد بخور را گرفته یی کرده یی توی مُلفدانی؟» و هر وقت که دستش به پسر ارشد شاه می رسید، می نالید که: رضا جان! قربانت بروم الهی! به این پدر بی پدرت بگو این حکیم آلتی را ول کند تا به داد من بیچاره برسد .

پسر ارشد — که هنوز طفلی بود — جواب می داد: مادر بزرگ! پدرم این کار را می کند؛ اما شما خاطرتان جمع باشد که این حکیم، دیگر به شما دوا نخواهد داد . مادرم می گوید: او نمی خواهد سر به تن هیچکدام از ما باشد . آنوقت می آید به ملکه مادر دوا بدهد که بادِ مُشکاهایش بخوابد و دردش کمتر

شود؟

مادرِ شاه فریاد می‌کشید: برو! برو! تو هم لنگه‌ی همان پدرِ بی‌پدرت هستی. عاطفه نداری. مادرِ تو هم خیلی بیجا می‌کند به پای مادرِ شاه مملکت می‌گوید «مُشکا»!



آلنی و مارال، پس از آزادی از زندان، با توجه به اینکه هر دو از دانشگاه و مراکز دولتی اخراج شده بودند، مطب مشترکی گشودند و به کارِ بیمارانی پرداختند که احتیاج به جراحی‌های ظریف و حساس داشتند. البته مارال بانو در اوقات بیکاری، کودکانی را هم به دنیا می‌آورد. این کار به مارال، شورِ زندگی می‌بخشید و همه‌ی خستگی‌ها را از تنش بیرون می‌کرد. هر بار که صدای نخستین گریه‌ی طفلی برمی‌خاست که «حاليا آمدم تا دادِ خود از کِیتر و مِهرِ بستانم»، مارال، چشم و دل به گریه‌ی شوق می‌سپرد.

تا گفته نماند که مطب و خانه‌ی مارال و آلنی، در محاصره‌ی دائمی مأموران ساواک بود. آن گدای کور، آن دستفروشی دوره‌گرد، آن حلبی‌ساز کهنه‌کار، آن پاسبان سرکوبه، آن همسایه‌ی روبرویی، آن پنه‌دوز زیرپله و آن عابران گاه و بی‌گاه، همه، از مأمورانِ درمانده و بی‌کاره‌ی ساواک بودند.

آلنی و مارال، دیگر، حوصله‌ی نگاه کردن به صورتِ مضحکِ این آدم‌ها را هم نداشتند.



در تیرماه سال چهل و شش، تقریباً چهار ماه پس از آزادی مارال و آلنی، یک روز آیت‌اللهِ اویلر — که البته نام و نام خانوادگی دیگری

داشت — در جایی که مارال، از درون طبقه‌ی بالای مطب به آنجا می‌رفت و با دوستانِ خود دیدار و گفت‌وگو می‌کرد، به دیدنِ مادرِ خود رفت. هردو، در اوجِ اقتدارِ عاطفه و اوجِ خویشترنِ داری، خونسرد، آرام، سنگی و مهربان به هم نگریستند.

— سلام خانم دکتر مارال آق‌اویلا

— سلام دخترم!

— من، می‌توانم چند لحظه از وقتِ گرانبهای شما را بگیرم؟

— البته دخترم، البته. خوشحال می‌شوم اگر بتوانم برایت کاری

انجام بدهم...



آه از این قلب که بجز درد در آن چیزی نیست.



۵

## آخرین دیدار اضلاع یک مُثلث

زمانی می‌رسد که انسان دیگر قادر نیست بگوید:  
«جبران می‌کنم».

چقدر خوب است که انسان، قبل از رسیدن  
به این زمانی ناآشف انگیز، چیزی برای جبران  
کردن، باقی نگذاشته باشد.

آلنی

مارال، مدت‌ها، به چهره‌ی آینه‌از نگاه کرده مدت‌ها. آینه‌از اما هیچ سر

برنداشت تا به صورت مادر نگاه کند. سر برداشتن، خصلت او نبود. به ندرت نگاه می کرد، و سخت هم نگاه می کرد. فقط زمانی از چشمانش استفاده می کرد که به راستی، کلمه یا وسیله ی بیانی دیگر، رساننده ی مقصود نبود. آنوقت، با نگاهش — که از لابلای آن مژه های سیاه بلند، برق الماسی جلا یافته را داشت — آنچه می خواست بکند، می کرد.

مارال، دلش می خواست دست زیر چانه ی آیتاز بگذارد و سر آیتاز را آهسته بلند کند و نگاه به نگاهش پیوند بزند؛ اما نکرد این کار را؛ چون می ترسید که آیتاز، دست مادر را به خشونت رد کند و فریاد برآورد: کجا بودی؟ کجا بودی؟ تا به حال کجا بودی؟ در سخت ترین سالها کجا بودی؟ کی مادر بودی؟ کی مادری کردی؟ کی، کجا؟

آیتاز تلخ، اما، در آن لحظه ها، در سرش اینطور اندیشه ها نداشت. پیشتر، البته، بارها به چنین سخنانی، و سخنانی تلخ تر و سوزنده تر اندیشیده بود؛ اما در آن دقایق ناب، نه... نه... آیتاز، در یک نگاه دیده بود که مارال، گیسوبه خاکستری سپرده است، و دوست نداشت که مارال، گیسو به خاکستری سپرده باشد.

آیتاز، مادر را همانگونه می خواست که همیشه مجتمش کرده بود، نه آنگونه که اینک می دید؛ زیبا اما خسته و درهم شکسته و نگاه های پر توجع میان سالی را پاسخ مساعد داده. دوست نداشت.

آیتاز، آن شعر را که زمانی، در روزگار جوانی، آلتی برای مارال سروده بود، بسیار شنیده بود، وزیر لب، به آهنگی که تایلر تارزن خوش صدا می خواند، بسیار زمزمه کرده بود:

مارال، افسانه ی صبر جمیل است

مارال، ایمان به فردا را دلیل است

مارال دریا و قایقران و قایق  
مارال چوپان، گله، دشت شقایق  
مارال، شمر شریف همزبانی  
مارال، آواز گرم مهربانی  
مارال، پایان خوب آرزوها  
عروس قصه های قلب صحرا  
مارال، افسانه ی صبر جمیل است  
مارال، ایمان به فردا دلیل است...

مارال، حق نبود که بشکنند، یا زمان بشکندش؛ حق نبود آن  
سرزندگی و شور جوانی را از کف بدهد، یا زمان، آن را از اوستاند...  
مارال، عاقبت، به زبان آمد.

— شوهرت خوب است دخترم؟

— خوب است. شوهر شما چطور است مارال بانو؟ آیا دکتر آلتی

آقای اوپلر، همانقدر که مبارز خوبی ست، شوهر خوبی هم هست؟

— خوب، خوب است دخترم! کسی که یک جا خوب است و یک

جا بد، خویشتن تقلبی ست. کسی که در میدان سیاست، خوب است اما

همسر بدی ست، حتم بدان که خوبی سیاسی اش خوبی بدلی ست. ریا

می کند. دروغ می گوید. به خود و به مردم حقه می زند. آلتی اوجا در همه حال

بسیار خوب است؛ اما ما دیگر فرصتی برای آنکه زن و شوهر باشیم نداریم. ما

دو دوستیم — یا دو عاشق — که گهگاه، همدیگر را می بینیم، گرم سلام

می کنیم، گرم احوال می پرسیم، درد دلی می کنیم و می گذریم؛ اما، مهم تر از

هر دوی اینها — مهم تر از شوهر خوب و سیاسی خوب بودن — پزشک متعهد

بودن است دخترم! این، چیزی ست که امروزه، در روزگار ما، بدبختانه به

ندرت می‌توان یافت: پزشکِ خوب، پزشکِ مؤمن، پزشکِ معتقد به یک مجموعه اصول معنوی، پزشکِ در اندیشه‌ی بیمار، نه در اندیشه‌ی دستمزد؛ و آلتی، به راستی پزشکِ شریفی ست. او برای گروه کوچکی از پزشکان پاک، که همکارش هستند، یک الگوی خدشه‌ناپذیر است؛ یک الگوی کامل. آلتی اوجاء وقتی بر بالینِ بیماری می‌رود، هنوز حتی هنوز هم همه چیز را از یاد می‌برد بجز همان بیمار را. غرق می‌شود. اگر در حالی فرار باشد، فراز از یاد می‌برد، و اگر خود، سراپا درد باشد — که می‌دانی هست — درد خود از یاد می‌برد.

— زندگی تان خوب می‌گذرد خانم؟

— زندگی مان، بیشترش درد است و غم، اضطراب و خشم. این می‌تواند خوب باشد؟

— ببخشید خانم دکتر! با این همه درد کشیدن و خون خوردن و مشقات را تحمل کردن، فکر می‌کنید که عاقبت، به آنچه می‌خواهید، می‌رسید؟

مارال، ناگهان با صدایی که در اعماق آن لرزشی بود گفت: دخترم! برایت مقدور نیست که مرا «مادر» خطاب کنی؟ واقعاً مقدور نیست؟

— چرا مادر! کاملاً مقدور است؛ اما «هر اقدام منطقی، محصول ضرورتی ست». این سخن، سخن دوستِ خوبِ شما استاذ آلتی آقای اوپلر است. حالِ دیگر، بعد از سالها، چه ضرورتی دارد که من، شما را «مادر» بنامم؟ ضمن این‌که می‌دانم «دخترم» اصطلاحی ست که شما در مورد هر دختر جوان به کار می‌برید — مادر!

— سیاست، قلبت را سنگی نکرده، آیناز؟

— من، یک سیاسی خالص نیستم تا سیاست بتواند مرا زیر سلطه بگیرد و به خشونت بکشانند. من یک مذهبی-سیاسی ام؛ و دین واقعی، هرگز این فرصت را به سیاست نمی‌دهد که از قلب، یک تکه سنگ بسازد؛ اما، اراده به سنگی شدن، در لحظه‌هایی، بسیار لازم است — مادرا

— نمی‌پرسم «چرا» مذهبی شدی آیا اجازه دارم پرسم «چطور» مذهبی شدی؟

— نه «چرا» بیش مهم است نه «چگونه» اش. شدم و هستم. اما تردیدی نیست که یاشولی یا ماق مهربان و مثلاً قلیچ بلغای دلاور، که هر دو سراپا احساس و عاطفه و صفا هستند، در این حرکت، نقشی داشته‌اند — ضمن اینکه می‌دانم میلیون‌ها انسان، در سراسر زمین، بدون دخالت یاشولی یا ماق و مثلاً قلیچ، مذهبی شده‌اند و می‌شوند.

— تکیه گاه خوبی ست؟

— دین، تکیه گاه نیست؛ زیستگاه است. دیوار نیست تا برای رفع خستگی به آن تکیه بدهم یا به وقت مجروح شدن، برای آنکه فرو نیفتم، دستم را به آن بگیرم؛ زمین و آسمان و هواست — و البته آب، آب زلال، یک چشمه ی گوارا.

— شگفت انگیز است.

— جهان، پر از شگفتی ست؛ چنانکه حضور زن و مردی مانند مارال و آلتی در این کوهی خاکی، چیزی ست بسیار شگفت انگیز و باور نکردنی. من اگر داستان زندگی شما را در یک کتاب می‌خواندم، بی محابا می‌گفتم: «چیزی جز غلو شاعرانه نیست» اما... می‌بینم... می‌بینم، و گهگاه، ناخواسته باور می‌کنم که من، فرزند ارشد شما دو تن هستم. در این حال، مگر می‌توانم دستهایم را به آسمان بلند نکنم و اشک ریزان نگویم: خدایا



شُکراً خدایا شکر که مرا فرزند چنین کسانی قرار دادی؟! ...

— ...

— ...

— از تایماز و آرتا هیچ خبری داری؟

— دورا دور. آنها هم نام و نام خانوادگی دیگری دارند. تقریباً هیچکس نمی‌داند که ما سه نفر، فرزندان شما هستیم. سالی یکی دوبار همدیگر را می‌بینیم. تایماز آرام است و متعادل، و تنها اوست که از نظر فکری و فلسفی، شباهت‌هایی به شما و دکتر آق‌اوایلر دارد. آرتا، سخت بی‌تاب است و آشفته و عصبی، و به یک گروه تندرو شهری پیوسته که ظاهراً، تمام‌شان محکوم به اعدام شده‌اند. آرتا، گمان نمی‌کنم بیشتر از هفده سال داشته باشد. اینطور نیست مادر؟

— هجده سال. نه روز دیگر هم وارد نوزده سالگی می‌شود.

آیناز سر بلند کرد و متعجب به صورت مادر نگاه کرد: فکر نمی‌کردم اینطور دقیق یادتان مانده باشد.

— عیب ندارد.

— می‌دانید که او، با اینکه هنوز یک نوجوان است، به مراتب پیش

از من مذهبی‌تر است؟

— این هم عیب ندارد. بچه‌ها راه خودشان را می‌روند.

— ...

— ...

— مادر!

— بله آیناز؟

— شما و دکتر آلتی آق‌اوایلر، شاید می‌دانید که ما، هر سه، از دست

رفته‌ایم. برای ما، راه نجاتی وجود ندارد. اگر هنوز هم می‌توانید فرزند تازه‌یی داشته باشید، علیرغم اینکه باز هم یک آواره به آوارگان جهان اضافه می‌کنید، توصیه‌ی جدی من این است که این کار را نکنید. نه فقط توصیه، بلکه خواهش. من، چند ماه پیش، تایماز را دیدم و چند ساعتی را با او گذراندم. برادرم تایماز هم همین اعتقاد و خواهش را دارد. می‌دانید؟ مُلا قلیچ بُلغای، دختری دارد که وارد میدان سیاست نیست. یاشولی یا ماق هم. عموپالاز هم. ما، بین خودمان، به اینها می‌گوییم «مُهره‌های بقا». متوجه منظرم هستید مادر؟

— البته دخترم.

— جسارت کردم؛ اما نمی‌توانستم نگویم و بروم.

— خوب کردی گفتی.

— ...

— داشتی چیزی می‌پرسیدی. سؤال کردم «چرا مرا «مادر» خطاب نمی‌کنی؟»، حرفت قطع شد. می‌بخشی دخترم! یادت هست که سوآلت چه بود؟

— بله مادر! پرسیدم: «با این همه اضطراب و خشم و غم و درد، فکر می‌کنید که به هر حال، عاقبت، به آنچه می‌خواهید، می‌رسید؟».

— به آنچه می‌خواهیم، در رؤیا، هزار بار رسیده‌ایم؛ اما در عالم واقع، حتی وقتی برسیم هم رسیدنی بسیار غمبار و پُر درد و عذاب خواهد بود؛ رسیدنی، برای دیگران شاید دلچسب و شادی‌آفرین، اما برای خود ما، منهدم‌کننده.

— چرا باید اینطور باشد — مادر؟

— انسان، فقط در رؤیاست که به جمیع آرزوهایش، به همان

شکلی که می‌خواهد، می‌رسد — بی دغدغه‌ی شکست و حذف و ناکامی‌های متصل به کام. این، نقشِ رؤیاست و تعریفِ رؤیا. رؤیا، حرکتی است ذهنی و زیبا که مُشجر به وصلِ بدونِ نقص می‌شود. ما، در رؤیاهامان، اگر جشنی به پا می‌کنیم یا حادثه‌ی مهمی را تدارک می‌بینیم، در آن حادثه یا جشن، بسیار کسان را حاضر و ناظر قرار می‌دهیم؛ همه‌ی آنها را که واقعاً دل‌مان می‌خواهد که آنجا، در متن یا حاشیه‌ی آن جشن یا حادثه باشند... اما، در عالم واقع، وقوع آن حادثه یا جشن یا پیروزی یا وصل، آنقدر عقب می‌افتد و آنقدر از تعداد آن آدم‌های متن و حاشیه کاسته می‌شود که دیگر، شیرینی و دلنشینی و زیبایی آن واقعه از میان می‌رود، و در مواردی، اصولاً دیگر کسی — از آنها که آرزو داشته‌ایم باشند — برای حضور نمی‌ماند. اینگار کُن که در گورستانِ جشنِ پیروزی گرفته‌ایم.

در یک مورد بسیار شخصی و واقعاً بی اهمیت مثل می‌زنم: من همیشه آرزو داشتم که در عروسی بچه‌هایم، پدر و مادرم حاضر باشند؛ آمان جان آبایی و ملا قلیچ هم باشند؛ ولی جان آخوند و ملان بانو هم باشند. من، هرگز، هیچ رؤیای عروسی نساختم که در آن، مادرم و دُردی محمد نباشند و با همه‌ی پیری‌شان برنخیزند و ترقصند و پای نگویند و فریاد شادی نکشند؛ حضرت ولی جان نباید جلو و تو و همسرت را دعا نکند؛ آمان جان، با آن همه فشنک و اسلحه که به خودش آویخته، پای بر زمین نکوبد... می‌فهمی آیناز؟ می‌فهمی؟

— می‌فهمم مادر!

— من، آنوقت‌ها، همیشه رؤیای آن روزی را می‌ساختم که شاه را زمین زده‌ایم، نظام ستم را باژگون کرده‌ایم، شادمانه به صحرا بازگشته‌ایم، شادمانه جشنی بزرگ برپا کرده‌ایم، و در آن جشن بزرگ، آه خدای من،

خدای من، خدای من! چه کسانی حضور داشتند! چه کسانی خدمت می کردند! چه کسانی می رقصیدند، آواز می خواندند، ساز می زدند، قاه قاه می خندیدند، گشتی می گرفتند، می دویدند، فریاد می کشیدند و اشک های شادی شان را از گوشه ی چشمان شان برمی گرفتند!

اقا، مرگ — از یک سو مرگ های طبیعی و از سوی دیگر اعدام ها و شهادت ها و کشته شدن ها — بی محابا دستچین کرد و بُرد؛ گلچین کرد و بُرد؛ و زمانی رسید که حتی اگر جرأت می کردم سقوط شاه و استبداد را محسّم کنم، و در آن تجسّم غمبار به صحرا بروم تا جشنی بر پا کنم، دیگر، از آنها که آرزو داشتم، کسی نمانده بود که به آن جشن بیاید. صحرا، برای من و آئنی، خلوت و خالی شده است. صحرا، با من و آئنی، بیگانه شده است. صحرا دیگر صحرای رؤیاهای ما نیست. دوستان دارند؛ اقا واقعیّت این است که غریبه ها غریبه ها را دوست دارند.

سورچران غریبی ست این مرگ. یا مهمانی می دهد، یا به مهمانی می رود. در هر مجلسی هم تا گلوله می خورد. انبانش را هم پُر می کند. هیچ امان نمی دهد. رؤیا گش است لامذهب! اقا البته در بسیاری از اوقات، حق هم هست. انکار نباید کرد.

می دانی آبناز؟ من، هرگاه که در رؤیا، پیروزی را به دست می آوردم، در کنار خودم، یا در اطرافم، خیلی ها را می دیدم — با ادا های خاص خودشان. بانو سپورا قابله را حتماً می دیدم که قاه قاه می خندد و می گوید: «بالاخره شما پدر سوخته ها کنار خودتان را کردید... عجب ناقلاهایی هستید شما!»، و آی دوغدی را می دیدم که با چنان غروری به ما نگاه می کند که انگار فرزندان خود او، به هدایت او، حکومت شاه را ماقط کرده اند؛ و پدرم را می دیدم که ساده دلانه می خندد و به مرکز میدان می آید و

پایی می‌کوبید و دستی می‌افشانید و همه کف می‌زنند و فریاد می‌کشند؛ و بچه‌هایم را می‌دیدم که با سر پلندی به آئنی و من نگاه می‌کنند و می‌خندند و دل‌شان می‌خواهد چیزی بگویند اما می‌ترسند که قدرت بیان‌شان آنقدر نباشد که سخنی درخوَر بگویند؛ و خیلی از پیرمردها و پیرزن‌ها را می‌دیدم... هوم! حالا بگو چگونه رؤیایی بسازم که در حد چنان مجلسی باشد؟ حال آنکه پدر و مادرم، هر دو وقتی من در زندان بودم، پاریستند و رفتند، آی دوغدی، پیش از آنها رفت، و باتوسپورا، دوماه پیش دفترش بسته شد. حالا دیگر برای چه کسی زیباترین یقین چگَمَن\* خود را بپوشم و بالاقو\*\* دست‌دوزی شده‌ام را به پا کشم و آچارباغ\*\*\* و گولاکی خالکا\*\*\*\* بپاویزم و از آئنی بخواهم که یک ایچتمک\*\*\*\*\* سفید به تن کند و آدیک\*\*\*\*\* تمام چرم پا کند؟

آیناز! هر کس که می‌رود، به جایش، در قلب و در رؤیاهای من، یک خُفَره‌ی سیاه پدید می‌آید، و میل به رؤیا ساختن را بیشتر، از دست می‌دهم.

شاه، سرانجام، می‌رود؟ البته که می‌رود. مگر هیچ شاهن هیچ مستبد بد کاره‌یی مانده است که او بماند؟ اما دیگر در رؤیاهای من نمی‌رود. یعنی رفتش، بی‌فایده است. جشنی نیست. نگاه کن! عناصرِ رؤیاساز، مرتباً می‌روند و دور و نزدیک را خلوت و

\* یک نوع جامه‌ی زنانه.

\*\* شلوار زنانه‌ی ترکمنی که زیر پیراهن می‌پوشند.

\*\*\* آچارباغ، گردن‌بند یا سینه‌ریز نقره است و گولاکی خالکا، گوشواره‌ی طلا.

\*\*\*\* ایچتمک، پوستین مردانه است و آدیک، چکمه‌ی مردانه.

خلوت‌تر می‌کنند تا زمانی که نوبت به خود تو می‌رسد که به عنوان یک عنصرِ  
رؤیاساز، راحت را بکشی و بروی و رؤیاهای خوش دیگران را خراب کنی.  
نه؟

— بله مادر!

— و همین است که انسان، به تدریج، کم‌رؤیا می‌شود، و آنگاه،  
عاقبت، بی‌رؤیا. گمان می‌کنم این، هیچ خوب نباشد که انسان، آنقدر دوام  
بیاورد که بی‌رؤیا بماند. مرگ به هنگامِ یعنی مرگی پُر از حسرت و رؤیا و  
آرزو. بی‌رؤیا مُردن، یعنی تنهای تنها مُردن.

جمع می‌بندم: بله آیتاز! ما به پیروزی‌هایی سوکوارانه دست خواهیم  
یافت و جشن‌هایی عزادارانه برپا خواهیم کرد. چرا؟ چون همه‌ی آنها که  
آرزو داشتیم در روز بزرگی پیروزیِ ما باشند، یا رفته‌اند، یا باریسته‌اند که  
بروند. آنها که پله کرده‌اند و خود را بر کنارنگه داشته‌اند و از آتش و معرکه  
پرهیز کرده‌اند تا بیشتر بمانند، آنها، اصولاً چیزی برای رؤیا ساختن یا حضور  
در رؤیاهای ما ندارند. زندگی خالی، مرگ خالی را به دنبال می‌آورد.

دخترم آیتاز! خوشحال شدم که دیدمت. غمگین هم شدم. خوشحال  
شدم که می‌بینم تو و همسرت می‌جنگید. غمگین هم شدم؛ چون می‌دانم، به  
زودی، یا تو مرا از رؤیاهایت حذف خواهی کرد، یا من تو را از درونِ  
رؤیاهایم بیرون خواهم کشید و به جایت خُفره‌یی میاء را خواهم نشاندم.  
بی‌رؤیا زیستن، خودش، نوعی مرگ است. فقط مُردگان بی‌آرزو هستند...  
خُب... سرت را درد آوردم. پیش نمی‌آید که من، با کسی، اینقدر حرف  
بزنم. به هر حال، مُقتدماتِ دلنشینی بود. حال بگو که از ما، از من و آلنی  
اوجا چه می‌خواهی دخترم؟

— ما به اسلحه احتیاج داریم. می‌گویند که دکتر آق‌اویلر و شما

می‌توانید به ما اسلحه بدهید.

— ...

— ...

— گروه شما، طرفدار جنگ‌های مسلحانه است؟

— به آنچه می‌خواهم جواب بدهید دکترا طرح سؤال نکنید!

— چه مقدار؟ چه نوع؟ برای چگونه عملیاتی؟ آیا با انواع خاصی از

اسلحه آشنایی دارید، یا نه، برایتان فرقی نمی‌کند؟

— فرقی نمی‌کند؛ اما مسلماً سواى اسلحه‌ی موبک، تفنگ‌های

دورزن دورین دار و مسلسل، تانک هم می‌خواهیم.

— مجبورم سؤال کنم. آیا مطمئنی که این سلاح‌ها در راه خیر

مصرف می‌شود؟

— بله مادر!

— کمی صبر می‌کنی تا آلفی بیاید؟ شاید اطلاعات دیگری هم

بخواهد.

— صبر می‌کنم مادر!

— ...

— ...

— ...

— تا آمدن دکترا آئی اویلر، شاید فرصتی باشد که به چند سؤالم

جواب بدهی مادر! بدت نمی‌آید که سؤال کنم؟

— خوشحال هم می‌شوم.

— درباره‌ی خودت، سؤال‌های زیادی دارم که جواب دادن به آنها،

حتماً، چندین ساعت وقت می‌خواهد؛ اما در وهله‌ی اول، میل دارم پرسشی

را که به دکتر آق اوپلز مربوط می شود مطرح کنم.

— عیب ندارد.

— در مورد این شایعه ی «عرفان مادی» دکتر آق اوپلز، «علی گرا»

و حتی به تعبیری «خدا باور» بودن صوفیانه ی ایشان، ما همه فوق العاده حساسیم. این، یکی از جنجالی ترین و پُرشورشترین مسائلی است که در نشست های حزبی ما و بحث های فلسفی بسیاری از گروه های سیاسی مطرح می شود، و هرگز هم، هیچکدام ما، به هیچ نتیجه ی نمی رسیم. این موضوع، صرفاً، به صورت یک وسیله ی تقویت توانایی بحث های فلسفی افراد حزبی درآمده است: نوعی شطرنج بی پایان فلسفی، نوعی معناسازی و تلاش در جهت حلّ معماهایی که البته به دلیل داشتن جنبه های قوی سفسطی یا غیر استدلالی و افتادن در دور باطل، هرگز حل نخواهد شد. مادراً اصولاً چنین مسأله یی، به هر شکل، وجود دارد، یا شایعه یی است که با قصد معینی ساخته شده است؟

— من هرگز در این باره از آکنی چیزی نپرسیده ام. دوست هم ندارم بپرسم. فکر می کنم که اگر مقوله یی قابل طرح باشد، آکنی، یقیناً آن را عنوان می کند. حق نیست که بپرسم؛ چون این پرسش نشان دهنده ی این است که آکنی، چیزی را از من پنهان می کند — که البته چنین نیست. ثباتاً می توانی بپرسی — مشروط بر آنکه کلماتی نظیر «دکتر» و «استاد» را فرو بگذاری و او را «پدر» —

آکنی — که سالها بود غالباً گیوه های بسیار نرم به پا می کرد — بی صدا به پشت در رسید، ضربه یی به در زد و وارد اتاق شد.  
آیناز برخاست و سر به زیر انداخت — با گونه های گل انداخته.

— سلام دکتر!



— سلام آیناز!

— من درباره‌ی مسائل شخصی به اندازه‌ی کافی پرسیده‌ام. می‌بخشی اما وقت کم است. آیناز، یک خواهش دارد و چند سؤال. حال خودش و شوهرش هم خوب است. دوتا هم پسر دارند. آیناز، مقداری اسلحه می‌خواهد.

آلنی به راحتی گفت: بسیار خوب. برای یک گروه مذهبی تندرو شهری. نه؟

— بله آقا.

— بگو چه می‌خواهی!

— به مادر گفتم: اسلحه‌ی گرم سبک، تفنگ‌های دوربین دارِ دورزن، فشنگ، و مقداری نارنجک.

— فکر می‌کنم حدود سه ماه دیگر بتوانیم یک محموله‌ی کافی و کوچک به شما تحویل بدهیم. فعلاً تا سه ماه، امکانِ ایجادِ ارتباط با منطقه‌ی اسلحه وجود ندارد. هم منطقه در محاصره است هم ما در محاصره هستیم. دیر نیست؟

— نه... خیلی خوب است. ما برنامه‌های مان را برای سال آینده تنظیم می‌کنیم.

— نشانی محلی را که باید سلاح‌ها در آنجا تحویل بشود، هم اکنون می‌خواهم. ممکن است ارتباط ما قطع بشود و سلاح‌ها روی دست مان بماند. — وسط کوچه و خیابان.

— کدام طرف باشد بهتر است؟

— برجاده‌ی دماوند.

— چشم دکترا!

مارال گفت: آیتازا من از تو خواهش کردم که اگر مانعی ندارد،  
آلنی را «پدر» بنامی. این کار مانعی دارد؟

— شما خواهش نکردی؛ سوآلم را مشروط به این کردی که دکتر  
آلنی آق اویلر را «پدر» بنامم. من این شرط را نپذیرفتم و از طرح سوآلم،  
فعلاً، چشم پوشیدم.

— می‌توانم بپرسم که چرا شرطم را نپذیرفتی، و نمی‌پذیری؟  
— بله، مادرا! من، یک بار، دکتر آلنی آق اویلر را «پدر» نامیدم؛  
فریاد «پدر پدر» هم برداشتم؛ گریه هم کردم؛ زار زدم؛ سرم را در تنش فرو  
بردم و زار زدم، و او گفت: «اگر آنوقت‌ها که بچه بودی، یک بار، تو را بغل  
نکرده بودم و شست مردان ترکمن را زیر پا نگذاشته بودم، امروز، تو، این  
ضعف را از خودت نشان نمی‌دادی و اینطور مویه نمی‌کردی».

— نگفتم «ضعف»، آیتاز، یادت باشد! نقل قول نادرست از مردی  
چون من، به زیانی مبارزانی راه آزادی‌ست. من، عاطفی بودن را دلیل ضعف  
نمی‌دانم. من گفتم «اگر چنان نکرده بودم به همان «دکتر آق اویلر» قناعت  
می‌کردی» چرا که نمی‌خواستم عاطفه، سد راه انتخاب آزادانه‌ی تو بشود. در  
آن روز، تو مرا متهم به «شقاوت» کردی آیتاز، و فریاد زدی: «شما می‌توانید  
دوست من باشید؛ اما پدر من، هرگز». یادت هست؟  
— بله... کاملاً...

— و امروز باید قبول کنی که همان روش ظاهراً شقاوت‌آمیز من و  
مارال، باعث شد که تویک مذهبی تمام عیار از آب درآیی. ما، به عنوان پدر  
و مادر، آزادی انتخاب را در تو سرکوب و محدود نکردیم، و این، جای  
سپاسگزاری دارد.

— متشکرم، پدر! و بیش از «پدر»؛ من همیشه آرزو داشتم که شما

دو نفر را «آلنی» و «مارال» بنامم...

— بنام! هیچ مانعی در کار نیست. خوشحال می‌شویم. اگر آرتا و تایماز را هم دیدی، به آنها بگو که می‌توانند من و آلنی اوجا را مارال و آلنی بنامند. این، یکی از آرزوهای من است آیناز!

آلنی لبخند زد و گفت: مادرت را هیجان زده کردی آیناز! این همان زنی ست که می‌گویند «مثل شوهرش»، قلبی از سنگ دارد. می‌بینی که چگونه شایعه می‌سازند؟

— بله... آلنی!

— سوال کن!

— مسأله‌ی اسلحه، کاملاً حل شد؟

— نشانی را که دادی، کاملاً حل می‌شود.

— ماء پولی نباید بابت آنهاپردازیم؟

— خیر.

— نشانی را در لحظه‌ی خروج از اینجا می‌دهم.

— آفرین! یک پنهان‌کار واقعی هستی. سوال!

— می‌گویند شما...

— تو.

— بله. تو، آلنی، ماده‌گرایی هستی که به خداوند هم اعتقاد داری.

آیا چنین چیزی ممکن است؟

— من آشفته‌حالی هستم که نمی‌دانم چه هستم و چه نیستم. گمان

نمی‌برم آنقدر به اصالت ماده معتقد باشم که در دل این اعتقاد، جایی برای خدایی که گهگاه با او راز و نیاز کنم، باقی نمانده باشد؛ و باور ندارم آنقدر خداگرا باشم که نتوانم حس کنم که جهان من، جهانی ست یکسره از ماده.

تو، «ایمان» را چگونه تعریف می‌کنی آیناز؟

— یک باور قلبی.

— بدون آنکه واقعاً نیازمند اثبات و استدلال باشد؟

— بله آلی.

— من، مرد استدلال و ایمانم: متعلق و احساس درونی: آزمایشگاه،

و دل. من قابل تقلید نیستم، و آنچه که هستم الگو نیست. از آن زمان که

گرفتار این آشفتگی شدم، دیگر، نه اعتقاد را تبلیغ می‌کنم نه ایمان را. دفتر

این سؤال را همین جا ببندیم! به دیگران هم ضرورتی ندارد توضیح بدهی:

یک راز خانوادگی، آیناز!

— قبول، آلی! آیا تصوف، تو، مسأله‌ی دیگری است یا همین است؟

— که همین است و هیچ نیست جز این.

— قلیچ بلغای در مورد اعتقادات شما

— تو.

— بله، تو، آلی، به من گفت: «درد روح آلی را تنها عرفان شفا

می‌دهد؛ یعنی، نه آنکه از میان ببرد، نه آنکه کم کند، نه آنکه تسکین

بدهد، نه... عرفان، درد روح آلی را باقی می‌کند، نگه می‌دارد، رشد

می‌بخشد — بی آنکه آلی را به کند. شفا، برای عارف، در دوام درد است نه

محو درد؛ و این، چیزی است که آلی آواره‌ی درمانده را نجات می‌دهد». آیا

تو، آلی، این تعبیر مُلا قلیچ بلغای را از عرفان می‌پذیری، و این طریقی را

که او پیشنهاد می‌کند؟

— مُلا قلیچ بسیار می‌داند؛ اما من هنوز به آنچه او می‌گوید نرسیده‌ام

و آن را حس نکرده‌ام. زمان، شاید...

— یا شولی پاماقی آی دوغدی در مورد توبه من گفت: «آلی، برای

شخص زدن روح آدم‌ها آمده است؛ اما نمی‌داند که این سنگلاخ غریب، در عصر انجماد عواطف دینی، چگونه شخص ناپذیری آموخته است. آلتی، همه‌ی مسأله و مشکلش، روح آدمیزاد است؛ مسأله‌یی که مسأله باقی مانده است و خواهد ماند. آلتی، تا زمانی که زیر چتری نهایت ایمان مذهبی قرار نگیرد، قادر نخواهد بود به دیگران آرام و قرار ببخشد. با توجه به اینکه مثلاً پاماق آی دوغدی، یکی از نزدیکترین دوستان توسست، آیا هرگز به نظرات او درباره‌ی خودت فکر کرده‌یی؟

— پاماق، مرد خوبی است. خیراندیش است و سرشار از محبتی باور نکردنی نسبت به من؛ اما از من گذشته است که بازگردم. حال، وظیفه‌ی من، هموار کردن همه‌ی راه‌ها به سوی سرزمین آزادی است. تنها در آزادی است که امکان همگانی انتخاب وجود دارد. من، می‌کوشم که راه را برای انتخاب بازکنم. نقشی بیش از این را بر عهده نمی‌گیرم. از این گذشته، فراموش نکن که سالهاست که مارال بانو، عملاً و بسیار هم زیرکانه، راندن این گردونه را بر عهده گرفته است. این اوست که شلاق کیش اما در نهایت وقار و آرامش می‌راند و هیچ به روی خودش نمی‌آورد که آلتی، به آمرزش بسیار مطیع او تبدیل شده است. اینطور با ساده‌دلی به او و مظلومیتش نگاه نکن. اینازا دیگر هیچکس نمی‌تواند از آلتی، بدون مارال، سخن بگوید. نظرات خیراندیشانه‌ی مثلاً قلیچ بلغای دلاور و یاشولی پاماق مهربان مربوط به زمان‌هایی است که من، به تنهایی، از پیش می‌تاختم، و مارال به دنبالم بود. حال دیگر آنطور نیست. ابد آنطور نیست. وقتی مارال، با مهرمندی و خون‌سردی تمام می‌گوید: «آلتی! اینازا مقداری اسلحه می‌خواهد»، باید حس کنی که او، با این سخن، سرنوشت مرا رقم زده است. این سخن او، عملاً، یعنی «آلتی! برای اینازا مسلمان، مقداری اسلحه فراهم کن — به هر طریق و

به هر قیمت!». در این حال، دیگر حرف از شخم زدن یا تزدن، عارف بودن یا نبودن در میان نیست؛ حرف از عاشق بودن در میان است و بس. یاماق، پیوسته، نگران این دنیا و آن دنیای من است؛ اما متأسفانه، تحت شرایط جدید، کاری از دست او بر نمی آید. اگر یار دیگر، یاماق را دیدی، دو پیام از من به او برسان: یکی اینکه دیگر از دعا کردن آلتی اوجا بگذر و قدری هم مارال باتورا دعا کن، که بسیار بیش از آلتی، محتاج دُعاست! دوم اینکه دُعای تنها، کافی نیست. من، کسی را به عنوان مسلمان راستین باور دارم که در یک دست تفنگ و در دست دیگرش قرآن داشته باشد. — درست مثل مُلا قلیچ بُلغای دلاور، که مطمئن هستم حتی پس از آنکه شهید شود هم نمی توان این دو سلاح را از دستهای او بیرون کشید.

— چشم آلتی! این دو پیام را به او می رسانم؛ اما هم اکنون به مسأله‌ی اشاره کردی که یکی از مسائل بسیار اساسی من است: می گویند که تو و مارال گفته بید که دیگر، مطلقاً، به اینکه چه گروهی این جنگ را می برد اهمیت نمی دهید؛ بلکه فقط به جنگ — نفس جنگ علیه ظلم — اهمیت می دهید. باز می گویند تو و مارال گفته بید باید کاری کرد که همه، بدون استثنا، درگیر مسائل سیاسی شوند و خطشان را مشخص کنند. هیچکس نباید بر کنار و در امان بماند. همان سخن قدیمی «یا یاما، یا بَرما» و همان که تو گفته‌ی: «بی طرف، همیشه طرفدار مستمگر است؛ اما طرفدار بُردلی که مودیانۀ عمل می کند تا از این طرفداری، زیانی نبیند، و در عین حال، خواهان بیشترین سود از این معاملۀ رذیله است». سؤال من این است: آیا، در شرایط فعلی، واقعاً این امکان وجود دارد که ما همه‌ی آدم‌ها را، به طرق مختلف، به میدان مبارزۀ سیاسی بکشانیم و درگیر کنیم؟ چطور؟ و آیا واقعاً، قبل از یک درگیری فراگیر، پیروزی، غیر ممکن

است؟ و آیا واقعاً ما باید تماشاگران و عابران را از خطرناک‌ترین عناصرِ دشمن به‌شمار آوریم و به‌هنگام برخورد، آنها را از پای درآوریم؟

— به اعتقاد ما، رذل‌ترین انسانها، آنهایی هستند که بدون اینکه وارد مسابقه شوند، غم این را می‌خورند که چرا مسابقه را نبرده‌اند. آنها که اسبی به میدان نیاورده‌اند و روی هیچ‌اسبی هم شرط نبسته‌اند و حتی در هیجان و شور و حالِ دیگران، شریک نبوده‌اند، چگونه می‌توانند با حسرت به اسبها نگاه کنند و بگویند: «حیف! حیف!»؟ آخر، چرا حیف کثافت‌ها؟ حیف به‌خاطر اینکه دلتان می‌خواسته که اسب برنده را پیشاپیش می‌شناختید و روی همان اسب — و فقط همان اسب — شرط می‌بستید؟

این جماعتِ آنگل، حسرت این را نمی‌خورد که دانگی گذاشته و باخت‌ه است؛ حسرت این را می‌خورد که چرا جادو نمی‌دانسته و نتوانسته اسب برنده‌ی قطعی و نهایی را بشناسد. آنها همیشه می‌خواهند بر کنار بمانند و برنده‌ی اصلی باشند. رذل و کثیف و خودخواه و پُر مدعا هستند و پس گردنی خوردن از آنها که به جان می‌جنگند، حق‌شان است. اگر قرار بود فقط آنهایی وارد مسابقه بشوند که به بُرد خود صد درصد مطمئن هستند، اصولاً مسابقه‌یی به‌وجود نمی‌آمد؛ اما مشارکت در مسابقه، همیشه به‌معنای مالکیتِ این اسب و شرط‌بندی بر سر آن اسب نیست. مشارکت، معنایی بسیار دل‌پذیرتر از مالکیت دارد. تو وقتی مالکی، حتی دلت می‌خواهد بهترین اسب میدان، زمین بخورد، سوار کارش با سر فرود بیاید، پای اسب در سوراخی فرو برود، اسب بمیرد، سوار بمیرد، دنیا بمیرد تا اسبی که تو مالکش هستی برنده شود؛ اما وقتی مالک نباشی و فقط اهل مشارکت باشی، عادل‌ی. آنچه عدالت را غیر ممکن می‌کند، مالکیت است.

اینان آرام گفت: بیشتر خواهی، حرام خواهی، و مالکیتی که

محصول کار شرافتمندانه نباشد، نه فقط مالکیت.

— بسیار خوب! بحث مالکیت، بحث بسیار مطلق است. من، فعلاً، روی آن هیچ تکیه‌یی ندارم. اساس حرقم این است که بی طرف‌ها، طرفدار بدترین‌ها هستند، و خود از جمله‌ی بدترین‌ها.

حالا می‌توانم به این سوآلت هم جواب بدهم: «آیا می‌توان مردم را به طرق مختلف وارد میدان سیاست کرد؟» بله. تو، زمانی که به مردم، «چرا» را بیاموزی، آنها، خود به خود، درگیر می‌شوند. هرکس که چرایی دارد، سر به دنبال «چگونه»ی این «چرا» خواهد گذاشت. بدون «چرا»، هرگز به چگونه نمی‌رسی. به مردم کوچه و بازار، به روستاییان، به کارگران و کارمندان بیاموز که بپرسند: چرا ملت‌ی که این همه ثروت دارد، باید از فقیرترین، درمانده‌ترین و سرافکنده‌ترین ملت‌های جهان باشد؟ چرا ملت‌ی که چند هزار سال پیشینه‌ی فرهنگی دارد، باید در بی فرهنگی و بی دانشی دست و پا بزند؟ چرا ملت‌ی که در طول تاریخ، همیشه مظهر هوشمندی، طهارت، مبارزه و ایمان بوده امروز به ملت‌ی جاهل، ناپاک، ترسان از مبارزه و بی ایمان مبدل شده است؟ چرا مردم شهری ما باید راه حل مشکلاتشان را در باج گرفتن و دادن، در نادُرست و دروغ‌گویی، در ریاکاری و رشوه‌خواری ببینند؟ چرا، چرا، چرا، چرا؟ آنوقت، هموطنان تو برمی‌خیزند تا ببینند چگونه می‌توانند پاسخی برای این چراها پیدا کنند، و این یعنی ورود به میدان سیاست و حذف بی طرفی.

— سوآل دیگری دارم که غالباً بین افراد حزبی، در خارج از جلسات رسمی مطرح می‌شود. آنها، متعجب این همه همسویی و هم اندیشی و هماهنگی تو و مارال هستند. همه می‌گویند آلتی مارال، هیچکس نمی‌گوید «آلتی» و «مارال». انگار که شما دو نفر، فقط یک نفر هستید. همه



می‌دانند که حرفِ یکی، حرفِ دیگری است — حتی در غیابِ دیگری. خیلی‌ها می‌گویند: «مارال از آلتی تقلید می‌کند» و خیلی‌ها می‌گویند: «آلتی، مطیع دست و پا بسته‌ی مارال است». من می‌دانم آنطور و اینطور نیست؛ اما نمی‌دانم چطور است. آیا شما، واقعاً، هرگز گرفتار اختلافِ در نظر و عمل نمی‌شوید؟ آیا در هیچ مورد، برخوردی بین‌تان پیش نمی‌آید؟ آیا نمی‌شود که یکی، چیزی را بخواهد، و دیگری جداً نخواهد؟

آلتی به مارال نگاه کرد و پاسخ این پرسش را به او وا گذاشت. مارال گفت: در حدِ اختصار، مسأله این است: ما — من و آلتی — هرگز، به هیچ بهانه، و تحت هیچ شرایطی، آزادی‌های اخلاقی و مشروع و برحقِ همدیگر را محدود نمی‌کنیم، و هرگز، به هیچ بهانه و در هیچ شرایطی، خواهان آزادی‌های غیرمشروع و غیراخلاقی نمی‌شویم. آنچه می‌ماند، زمینه‌های پسند است و آنچه که اصطلاحاً «سلیقه» می‌گویند. ما، در موارد متعدد، سلیقه‌های متفاوتی داریم؛ اما سلیقه‌هایمان را مطلقاً به هم تحمیل نمی‌کنیم. من دوست دارم آلتی لباس سفید بپوشد — تمام سفید. به او می‌برازد و او را با این صورتِ سوخته و قامت بلند و شانه‌های پهن، بسیار جذاب می‌کند — البته از نظر من. آلتی، رنگهای تیره را دوست دارد. به این ترتیب، او یک دست لباس تمام سفید دوخته تا در مواقعی که در کنار هم هستیم آن را بپوشد. دوست هم لباس مشکی و خاکستری پُررنگ دارد، برای خودش. آلتی، متقابلاً، دوست دارد که من رنگهای شاد زنده بپوشم؛ من، باز هم سفید را ترجیح می‌دهم؛ شولاهای گشاد، دلقگان و سفید. کفشِ کشانی ساده‌ی سفید. موهای کوتاه و کوتاه، و نه بافته‌ی ترکمنی بر پشت افتاده — آنطور که تو دوست داری. خوب! من یک دست لباس دست‌دوزی شده‌ی ترکمنی گل‌بهی دارم — بسیار شاد. گاهی، با آلتی که

هستم، آن را می‌پوشم، یا کفشی که کمی پاشنه داشته باشد.

— در مورد مسائل مهم‌تر؟ مسائل سیاسی-اجتماعی؟

— ما، به هر حال، در عمده‌ی زمینه‌ها، همتفکریم. در مواردی هم

که نیستیم، بحث می‌کنیم — خیلی جدی، مطلقاً بدون دلگیری. ما آنطور

بحث می‌کنیم که انگار هر کدام مان، در وجودمان، کسی هست که طرفدار

سرسخت مخاطب است، و حتی مشوق او. وقتی آلتی سخنی می‌گوید که به

اعتقاد آن موجود درون من، منطقی است، انسان درون من، برای آلتی کف

می‌زند و از او می‌خواهد که همین روش استدلال را ادامه بدهد، آلتی هم

همین کار را می‌کند. آلتی، در حالی که دارد سخت و دقیق با نظر من

مخالفت می‌کند، ناگهان می‌ماند، فکر می‌کند و می‌گوید: «یک بار دیگر

آخرین جمله‌هایت را بگو!» و من می‌گویم و آلتی می‌گوید: «به نظر می‌رسد

که این حرف، کاملاً مقبول و منطقی است. اگر کمی آن را توسعه بدهی، و

یکی دو نمونه‌ی خوب برای اثباتش ارائه بدهی، گمان نمی‌کنم من بتوانم به

آسانی ردش کنم». البته، دیگر سالهاست که ما موردی برای بحث

نیافته‌یم. آنچه می‌گویم مربوط به گذشته‌هاست. ما هرگز به صورت هم

چنگال نکشیدیم؛ هرگز به هم بی‌حرمتی نکردیم؛ و هرگز بدون اینکه بر سر

مسأله‌یی به تفاهم برسیم، آن مسأله را رها نکردیم. در مواردی هم

اختلاف نظرهای بی‌اهمیت و کم‌تأثیری داریم که توافق کرده‌یم آنها را

نگه داریم. من از ناسیونالیست‌ها خوشم نمی‌آید. اغلب گروه‌های

ناسیونالیستی وابسته به آمریکا هستند و یا دلبسته به آمریکا. تمایلات

غیرقابل انکار آمریکایی دارند. از ترس کمونیسم به این روز میاه افتاده‌اند.

یک روز آقای قاجران، که یکی از برجسته‌ترین و خوب‌ترین رهبران

ملی‌هاست و از یاران نزدیک مصدق —

— می‌دانم مادر.

— بله. او در مقابل اعتراض من که چرا اینقدر گوشه‌ی چشم و ابرو به آمریکا نشان می‌دهید و چرا پیوسته در حالی معانقه و معاشقه با آمریکایی‌ها هستید، صراحتاً به من جواب داد: «من از رفتن به طرف آمریکایی‌ها و حتی نشستن روی زانوی آنها نمی‌ترسم؛ چون هر لحظه که بخواهم و اراده کنم، می‌توانم برخیزم و از آمریکا دور شوم؛ اما از رفتن طرف روسها به شدت می‌ترسم؛ چون مطمئن هستم که بازگشت از کمونیسم، غیر ممکن است، و وقتی رفتیم، دیگر برای همیشه رفته‌ایم». این آدم، سالیان سال است که عطف به همین استدلال، روی زانوی آمریکایی‌ها نشسته است — بی آنکه بتواند برای چند ثانیه هم این زانوی گرم و نرم و وسوسه‌انگیز را، یتاب تجربه هم که شده، ترک کند. من مطمئن هستم که اوتما آخرین لحظه‌ی حیاتش هم مُنتظر می‌ماند که آمریکا تصمیم بگیرد به مردم ایران، قدری استقلال بدهد، قدری آزادی بدهد و قدری فتنی کاری جدید بیاموزد. خُب! این عقیده‌ی من است؛ اما آلنی، معه‌ی صدر دارد و می‌گوید: «رهبری ملی‌ها تمایلات آمریکایی دارد، خودشان که ندارند. چرا کمک‌شان نکنیم و در خدمت‌شان نباشیم؟» خُب این مسأله‌ی نیست که من و آلنی به خاطرش بجنگیم؛ به خصوص که ملی‌ها، اهل جنگ مسلحانه و تلاش به خاطر انقلاب و براندازی نیستند و هرگز از ما اسلحه نمی‌خواهند. آنچه می‌خواهند، نهایتاً، ماشین چاپ‌های کوچک دستی و کاغذ و مرکب و اینطور چیزهاست تا بتوانند پند و اندرز بدهند و اظهار وجود کنند.

— در مورد گروه‌های کاملاً مذهبی نظر شما دو نفر چیست؟

— آلنی تعهدی دارد که به آن، بسیار اهمیت می‌دهد. این تعهد،

مربوط به دوران جوانی اوست. آلنی، به قلیچ بُلغائی قول داده است که

هرگز، تن به تن، با مذهب نجنگد؛ احترام مذهبی های خوب را نگه دارد؛ در خدمت مذهبی های مبارز باشد، و هرگز، با استفاده از هیچ نوع فشاری، مذهب را به عقب نراند. این داستان آنقدر مفصل است که در این زمان کوتاه نمی گنجید. امیدوارم که آگنی، زمانی، اعتقاداتش را در این باره بنویسد تا همه بدانند که چرا اینطور شیفته ی مردان سرسخت مذهبی ست اما خود، مذهبی نیست؛ یعنی هنوز نشده است.

— آگنی! تو چیزی به سخنانِ مادرم اضافه نمی کنی؟

— مادرت، خوب حرف می زند. دل و دماغ حرف زدن هم دارد. زن است دیگر. تا دو ماه هم اگر پای صحبتش بنشینی، به شیرینی حرف می زند.

آیناز لبخند زد: از این طور شوخی ها هم با هم دارید؟

آگنی، قهقهه خندید: آیناز! ما آدمیم؛ آدم آهنی که نیستیم. ما شوخی می کنیم، حرف می زنیم، راه می رویم و غذا می خوریم. باور کن که ما گاهی غذا هم می خوریم. جان تو!

آیناز، به خنده فرصت بیشتری داد؛ هیچ به نظر نمی رسد. خیلی ها می پرسند: «آگنی مارال، کی غذا می خورند؟ کی می خوابند؟ کی با هم درد دل می کنند؟ کی لباس عوض می کنند؟ کی ورزش می کنند؟ آخر، کسانی که فرصت نداشتند بچه هایشان را نگه دارند، چطور فرصت این را می یابند که با هم شوخی کنند و غذا بخورند و قدم بزنند؟».

مارال گفت: این بحث هم مثل بحث مذهب، بسیار مفصل و مطول است. من به شخصه مطمئن هستم که اگر شما سه نفر را، زیر بال و پَر گرفته بودم، نه شما این می شدید که شده اید، نه من و آگنی چیزی می شدیم که شده ایم — خوب و بدش را خدا می داند.

— آیا این عقیده‌ی شما به معنای تابعیت در بست از آن سخن نین نیست که می‌گوید: «خانواده از قدرت انقلابی فرد می‌کاهد؟».

— ابتدا. ما ایجاد خانواده کردیم و این خانواده، سرپا در خدمت اندیشه‌های انقلابی ست. بدون خانواده، نه فقط انقلاب، که حیات متوقف خواهد شد. خانواده، به اعتقاد من و آلتی، مظهر انقلاب است. حرف ما این است که افراد یک خانواده، حق و ممکن نیست که در هر شرایطی در کنار هم بچنگند؛ چرا که یک انفجار، همه‌ی آنها را یکجا نابود می‌کند. آیناز! این را بدان! زمانی رسیده که حتی مصلحت نیست من و آلتی هم در کنار هم باشیم. قصه‌ی آلتی مارال، با نهایت تأسف، به زودی به پایان می‌رسد؛ چرا که نمی‌خواهیم، به سود شاه، در کنار هم گشته شویم.

— بله. می‌فهمم مادر!

— بسیار خوب! باز هم سؤالی هست؟

— نه... به هیچ وجه انتظار نداشتم که وقت عزیزتان را اینطور اِثَار کنید. من خوب می‌دانم که شما چقدر گرفتار هستید.

آلتی، کمی تلخ گفت: چقدر؟

آیناز، سر بلند کرد و به همان تلخی، و با سرزنشی بیش، آلتی را نگاه کرد و سر فرو افکند.

آلتی گفت: گروه جراحی من، در بیمارستان، یک ساعت و بیست دقیقه است که در انتظار است. اگر آن بیمار، بیمار بد حالی بود، حتی یک دقیقه از این وقت طولانی هم سهم تو نمی‌شد، آیناز! بسیار عزیز من!

سرانجام، لحظه‌ی شکستن بغض از راه رسید.

آیناز، بعد از مدتها، یاردیگر به آغوش پدر پناه بُرد.

— آه آلتی، آلتی، آلتی، آلتی من، آلتی خوب همه‌ی ما... آلتی

زجر کشیده... چرا اینطور شد؟ آخر چرا اینطور بی رحمانه از هم جدا افتادیم؟

— آینازا آی— نازا مگر خود تو آن روز نگفتی: «ما راه مصیبت را انتخاب کرده‌ایم، و حق است که مقاومتی برابر انتخاب مان داشته باشیم»؟ مگر نگفتی: «یک دریا گریه می‌بزم اما اینجا، شاد و خندان، شهادت را می‌پذیرم؟».

— مگر می‌شود آلتی؟ مگر می‌شود؟ مگر می‌شود بار این همه مصیبت را با لبخند بر دوش کشید آلتی؟ مگر تو، خود تو، به هر چه گفتی، عمل کردی— آلتی؟

●  
به این دیدار و گفت و گو، صبورانه پرداختم و کوشیدم چیزی را فرونگذارم؛ زیرا جداً بر این اعتقاد که اکثر حوادثی که بعدها، برای آلتی، مارال، آیناز و شوهرش اتفاق افتاد، تابعی از همین ملاقات و مکالمات بود. هیچکس، به تقریب، از نتایج این دیدار بر کنار نماند، و بیش از این، سرتوشیت اغلب شخصیت‌های باقی مانده‌ی داستان ما، در این ملاقات، پی‌ریزی شد و شکل گرفت.  
خواهیم دید.

●  
یک بار دیگر و برای همیشه، می‌خواهم نظم و تداوم زمانی-تاریخی حوادث داستان را به هم بریزم. دیگر حفظ آن نظم و تداوم و ارائه‌ی همزمان همه‌ی حوادث ممکن نیست. می‌خواهم یک یک شخصیت‌های باقی مانده را — که توانسته‌ام ردشان را بیابم — تا آنجا که مقدور باشد به سر منزل برسانم.

اگر می‌توانستم از شما — خوانندگان پُر حوصله‌ی این داستان بلند — سؤال کنم که هم‌اکنون، در این لحظه، دوست دارید از کدام شخصیت حرف بزنیم و شما هم می‌توانستید جواب بدهید، چه جوابی می‌دادید و ترجیح می‌دادید که وضعیت کدام شخصیت زودتر از دیگران روشن شود؟

به هر حال، از آرتا افشاری دلاور آغاز می‌کنم. آرتا افشاری را به خاطر دارید؟ او یکی از فرزندان مبارز افشار گومیشانی بود و برادر خوب آیلر — همسر علی محمدی — و برادریت میش افشاری پزشک و برادر یرگن ماهیگیر و نور محمد...

آرتا، با تمامی قلب خویش، همگام با آکنی بود؛ اما...



## آتش، بدونِ دود نمی‌شود

برای خانه‌سوزنه، باز، شاید بشود خانه‌بی بنا کرد.  
دل سوزنه را بگوچه کنیم؟

آرنا، با صدای مُرتعش، تنِ مُرتعش، دلِ مُرتعش گفت: ... آنها فقط می‌گویند که نمی‌خواهند عضو شرکت تعاونی باغ‌دارانِ مُرگباتِ آقایانِ رشیدیان‌ها بشوند. فقط همین را می‌گویند. آنها مخالف شاه نیستند، یعنی تا این لحظه نبوده‌اند؛ مخالف استبداد نیستند؛ مخالف ساواک نیستند؛ اصلاً



مخالف هیچ چیز نیستند. باغ دار، فقط باغ دار است. کسی که مُرکبات دارد، فقط مُرکبات دارد نه اعتقادات میامسی. باغ دار، تا این لحظه، عضو هیچ حزبی نبوده، الا احزابی که حکومت دستور داده عضو آن بشود. باغ دار در هیچ تظاهراتی شرکت نکرده جز—

رییس داد گاه فریاد کشید: پس است آقای دکتر افشاری! پس است! این مُرخرفات چیست که می گویید؟ شما وکیل باغ داران شمال هستید یا دشمن خونی آنها؟ شما آمده بید راه را برای زندگی آسوده تر آنها هموار کنید یا آمده بید آنها را به گودال مصیبت بیندازید؟ دفاع، کافی ست آقا! بنشینید!

— آقای رییس! آقای رییس! خواهش می کنم! التماس می کنم! تقاضای عاجزانه دارم اجازه بفرمایید لا اقل یک گزارش فشرده از مآوِقع به عرض تان برسانم. خدمت به این باغ داران درمانده ی بی پناه، شرف می خواهد، و شما شرف قضا هستید. این حرفه ی شریف خدایی در خدمت متمدیدگان را به تباهی نکشید آقای رییس!

... اگر پیش از این برای داد گاه ایجاد مزاحمت کنید دستور می دهم شما را به عنوان اختلالگر از اینجا بیرون کنند و به زندان بیندازند. پس کنید نمایش را آقای افشاری! پس کنید!

ابلیس، که روی یک صندلی تک، در گوشه یی نشسته بود، محو و آرام و بزرگوارانه لبخند زد.

مسلماناً شوخ طبعی می کنند که می گویند: ابلیس، دوشاخ بلند و دُمی باریک و در خود پیچیده دارد. این حرف ها یعنی چه؟ ابلیس، چهره و پوشش و وقارِ خوبترین مردانِ روزگار را داشت، و اندامی به راستی مناسب.



قصه‌ی باغ‌دارانِ شمالی وطن، قصه‌ی ساده‌ی غمباری بود.  
 آرنا افشاری، آهسته و سربه‌زیر و افسرده، در شبی بی‌مهتاب،  
 قدم‌زنان، به سوی خانه‌ی مُحَقَّرِ خود می‌رفت. خیابان، خلوت خلوت بود.  
 مردی که در پناه تاریکی دگه‌یی ایستاده بود، نژم جلو آمد و گفت: آرنا!  
 اینطور دل‌مُرده نباش! همه چیز دُرُست می‌شود. این مردم، هزار حکومتِ جابر  
 ظالم را شکسته‌اند و خودِ نشکسته‌اند. از چه می‌ترسی؟ باغ‌داران،  
 رشیدیان‌ها را به زمینِ گرم خواهند زد. اینطور ناامید نباش آرنا!  
 مرد، صدایی قُرا واقعی داشت؛ صدایی آبروی، به آلود، ضخیم و چند  
 لایه.

مرد عقب کشید و در تاریکی فرورفت.  
 آرنا، آهسته و سربه‌زیر به سوی کلبه‌ی خود می‌رفت. شب  
 بی‌مهتابی بود؛ مرطوب مثل همیشه‌ی شمالی وطن، مُعَطَّر مثل همیشه‌ی  
 شمالی وطن؛ اما به عطری ماندگار غم آغشته.  
 صدای دریا از دور می‌آمد، صدای زوزه‌ی چند سگ از نزدیک.  
 صدای عبور یک کامیون. صدای چیرجیرک‌ها. صدای یک آواز  
 غمناک گیلکی.

چراغ‌های یک وانت، به رقیقِ خیابان را شکافت و جلو آمد.  
 وانت، کنار آرنا ایستاد.  
 وانت پُر بود از آدم‌های چوب به دست. چوب به دست‌ها فرو ریختند و  
 هجوم آوردند.

آرنا فرصت نیافت که سر را در پناه دست‌ها قرار دهد.  
 شب بی‌مهتابی بود.

قصه‌ی باغ‌دارانِ شمالِ وطن، قصه‌ی ساده‌ی ضرباری بود.  
رشیدیانِ بزرگ، پای میز قمار در باشگاهِ ایران، از شاه اجازه گرفت  
که زندگی باغ‌دارانِ شمال را سروسامانی ببخشد و آنها را از وحشتِ فروش  
نرفتن یا ارزان‌فروش رفتنِ مرکبات‌شان نجات بدهد.

— اعلیحضرتا! ما می‌توانیم تمام باغ‌دارانِ شمال را — بدون هیچ  
استثنا — در یک تعاونیِ بزرگی مجهز گردیم آوریم، محصولات‌شان را بیمه  
کنیم، به همه‌ی آنها، به موقع، ستم و ستمپاش بدهیم، روش نگهداری و  
بسته‌بندی دُرُستِ مرکبات را به آنها بیاموزیم، برای هرنوع از مرکبات، با  
کیفیتِ مشخص، قیمتِ معینی پیشنهاد کنیم، خرید کلبه‌ی محصولاتِ  
باغ‌دارانِ مرکبات را تضمین کنیم، یک سازمانِ منظم حمل و نقل درست  
کنیم، و در عین حال به پرورش انواع بسیار مرغوب و پیوندیِ مرکبات اقدام  
کنیم...

— هوم... مشغول شوید ببینیم چه می‌شود! نباید نارضایی عمومی  
ایجاد کنید! می‌فهمید؟

— به اعلیحضرتا! خاطر مبارکی کاملاً آسوده باشد! اسباب رضایت  
همه‌شان را فراهم می‌آوریم...  
— عیب ندارد... مشغول شوید!\*

\* از آنجا که برادرانِ رشیدیان، با طرح کامل سیا و با حمایت همه‌جانبه‌ی مافیاء شاه را در  
بیست و هشت مرداد سال سی و دو، به ایران بازگردانده بودند، شاه علیرغم نمایش قدرت و  
تسلط، به مقدار زیاد مطیع رشیدیان‌ها بود و نیز مطیع شخصی به نام «اردشیر ریپورتور» و از  
ایشان می‌ترسید. طرح «جاده‌ی ستم» از تهران به شمال، یکی از غول‌آسوترین طرح‌های  
مافیایی در جهان بود که به وسیله‌ی برادرانِ رشیدیان پیشنهاد شده بود: رشیدیان‌ها به طور  
پنهانی و غیررسمی از شاه اجازه گرفتند — البته با مشارکتِ خاندانِ پهلوی — جاده‌ی بسیار



قصه‌ی باغ‌دارانِ خفگی شمال، قصه‌ی ساده‌ی سوکباری بود.  
 شبی دیر، دکتر کاگوان وکیل دعاوی، به دیدن آرتا الفشاری رفت.  
 — می‌گویند که شما از اوجاها هستید. راست می‌گویند؟  
 — من از خاندانِ بیوک اوچی هستم که هرگز از اوجاها چیزی کم



زیبایی از تهران به شمال بکشد. شاه، اجازه‌ی این کار را داد. رشیدیان‌ها، ابتدا، براساس نقشه‌ی دقیق، بخش‌های عمده‌ی زمین‌های بایر این مسیر را تصرف کردند. بعد، زمین‌های زراعی این راه را تقریباً به رایگان از روستاییان خریدند، و سرانجام صاحبان زمین‌هایی را که نمی‌خواستند زمین‌های خود را بفروشند، به سهولت کشتند و یا با اتهامات خطرناک سیاسی به زانو در آوردند. آنگاه، مسیر فرضی «جاده‌ی سوم» را از تهران تا لب دریا، تماماً از وسط زمین‌های خود عبور دادند. در کوه و دشت و جنگل و زمین‌های زراعی و برنامه‌ی وسیع و سرشار از توطئه برای فروش زمین‌های دوسوی جاده‌ی سوم به عاشقانی زمین‌تدارک دیدند و با شیوه‌های دلالتی مافیایی و انجام یک مجموعه معامله‌های صوری، قیمت زمین‌ها را به شکلی باور نکردنی، بالا و بالا تر بردند.

«طرح جاده‌ی سوم» می‌تواند موضوع پُر شور و سوکبار ده‌ها داستان و فیلم‌نامه قرار بگیرد. طرح معروف و جنجال برانگیز «شرکت تعاونی گوشت» نیز چیزی همانند «جاده‌ی سوم» و «اتحادیه‌ی باغ‌دارانِ شمال» بود که به وسیله‌ی رشیدیان‌ها به مرحله‌ی اجرا درآمد اما از آنجا که محله‌داران و چوب‌دارانِ زورمند، با رشیدیان‌ها در افتادند و یکی از مأمورانِ سازمانِ سیا در ایران — به نام همایون — را به طرفداری از خود برانگیختند، جنگی بزرگ و خونین در این زمینه پدید آمد...

طرح «شرکت تعاونی گوشت» هم ظرفیت آن را دارد که به داستانی عبرت‌انگیز و عظیم تبدیل شود.

نکته‌ی بسیار جالب و به یاد داشتی این است که در تمام این کارهای مافیایی غول‌آسا، یکی از سران و رهبرانِ جبهه‌ی ملی ایران، وکیل دعاویِ برادرانِ رشیدیان بود.  
 این داستان هم داستانی غریبی ست — که بماند.

نداشته اند و ندارند.

— پس با آدمی به نام آئی آویلا اوجا هیچ نسبتی ندارید؟

— استاذ آئی آویلا، تمام اوجا نیست. بخشی از او اوجی است،

بخشی اوجا. من، در بخشی با او شریکم در بخشی رفیق؛ خیلی هم رفیق. حالا حرفت را بزن مرد!

— رشیدیان ها را می شناسی؟

— بله. به صحرا آمدند، برای انحصار خرید و فروش پنبه؛ آواره شان کردیم.

— پس درست آمده ام. حال، رفته اند به شمال و مثل وبا افتاده اند به

جانی باغ داران. می خواهند گُل باغهای مرکبات را در اختیار بگیرند، هر طور که بخواهند، قیمت بگذارند، به هر شکلی که بخواهند، بخرند، و به هر قیمتی که دوست داشته باشند بفروشند؛ استثمار سیاه در پناه شاه. — همینطور است.

— گروهی از باغ داران بینوا را فریب داده اند و با خود همراه

کرده اند و از آنها به عنوان دام و طعمه ی دام بهره می گیرند. الباقی فهمیده اند و آماده ی مقابله شده اند: «نمی خواهیم عضو تعاونی رشیدیان ها باشیم. نمی خواهیم پرتقال هایمان را تحویل رشیدیان ها بدهیم. می خواهیم همین جا کنار جاده بریزیم و بفروشیم. دیگر از کیلویی سه ریال که رشیدیان ها می خرند که کمتر نمی فروشیم. بله؟» اما رشیدیان ها، چنانکه خیلی ها می دانند، در ایتالیا و آمریکا، دوره ی عضویت در سازمان مافیا را دیده اند. فعلاً هم نمایندگانی پلا مُنازع مافیا در ایرانند. رحم، ذره یی ندارند. اهل مصالحه با حق، به هیچ وجه نیستند. مخالفان خود را برق آسا از پیش پا برمی دارند...

— و حالا، تو، وکالتِ جمعی از باغ‌داران را قبول کرده‌یی؛ هم آنها که با رشیدیان‌ها قرارداد بسته‌اند هم آنها که نمی‌خواهند ببندند.  
— تو می‌دانی؟

— من چیزی نمی‌دانم؛ اما وقتی می‌بینم پی یک اوجا یا «اوجی-اوجا» می‌گردی که با استاذ آلی هم رابطه‌یی داشته باشد، می‌فهم دنبال چه چیز آمده‌یی، مرد!

— درست است. من، به تنهایی، قادر به مقابله با اینها نیستم. زور می‌خواهم. می‌گویند که چندین گروه سیاسی تُندروی ضدِ نظام با آق اوپلرها هستند. می‌گویند که شاه هم از آق اوپلرها حساب می‌برد. می‌گویند که آق اوپلرها، هم خودشان خوب اسلحه می‌کشند هم تعدادی جوانِ اسلحه‌کشی جانباز آماده به خدمت در اختیار دارند. خوب... قدری واقعیت، چاشنی این شایعات هست؟

— ممکن است باشد.

— می‌گویند که ستمکاران، هیچ ستمی را به قیمت تن و جانِ خود نمی‌کنند؛ چون که ستم را علی‌الاصول، به خاطر لذتِ تن و جانِ خود می‌کنند. مؤمن نیستند که پای حرف‌شان تا آخرِ راه بمانند و شهادت قبول کنند. تهدیدشان کنی و نشان بدهی که زور هم داری که به تهدیدت جامعه‌ی عملِ بهوشانی، عقب می‌نشینند و درمی‌روند. رشیدیان‌ها از قماشِ فاسدترین ستمکارانند.

— تهدیدشان کنیم؟

— قدری هم زور نشان‌شان بدهیم.

— آلی، معمولاً، با این روش‌ها موافق نیست؛ اما راه می‌افتیم

بینیم چه می‌شود.

اینطور شد که آرتا وارد این تِراجِ خونینِ سوک انجام شد.

رشیدیان‌ها بیداد می‌کردند — در پناه نیروهای انتظامی، شهربانی، ژاندارمری، اوباشِ مُردبگیرِ حکومت و آدم‌کشانِ خودشان. در یک چشم به هم زدن، پوست از تنِ باغ‌دارانِ مرکباتِ شمالِ کُندند. برنشتند و فرمان صادر کردند: هیچکس به هیچ ترتیبی حق ندارد یک پرتقال یا لیموی نارنگی یا نارنج از باغِ خود خارج کند — مگر با اجازه‌ی کتبیِ ما. هیچکس حتی حق ندارد به همسایه‌اش هم یک پرتقال بفروشد. هرکس، بدون اطلاعِ ما، روی مرکباتِ معامله کند، با دولت طرف است؛ با شخصیِ اولِ مملکت. باغش را هم بلافاصله توقیف می‌کنیم و ضبط. همه باید بیایند عضو تعاونیِ باغ‌دارانِ شمال بشوند، برگِ عضویت بگیرند و جنس‌شان را هم به ترتیبی که ما می‌گوییم، تحویلِ انبارهای ما بدهند، رسید بگیرند و بروند پی زندگی‌شان تا نوبت‌شان بشود و پول‌شان را دریافت کنند.

باغ‌داران، که همیشه آرزو کرده بودند اتحادیه‌یی داشته باشند و شرکتِ تعاونی و برنامه‌ریزیِ مشترکی، ناگهان، در برابر مصیبتِ تعاونیِ مرکباتِ رشیدیان‌ها، بُهت‌زده شدند. شبها، دسته‌دسته، مخفیانه، جمع می‌شدند دور هم و تا کله‌ی سَحَر گپ می‌زدند... با دلشوره و غم.

— مگر می‌شود؟ این تعاونی، ریز و درشت را کیلویی سه ریال می‌خرد. ما از کیلویی پنج ریال داریم تا بیست و پنج ریال. چطور همه را سه ریال بدهیم؟

— پول را هم بعد از آنکه جنس‌شان را فروختند، می‌دهند، نه وقتی که می‌خرند. من از کجا بدانم که کی مالِ مرا فروخته‌اند؟

— اینطور، ما دوماه ساله همه‌مان به روزسیاه می‌افتیم و نابود

می‌شویم.

— آنوقت، اینها که اینقدر خورده‌اند می‌آیند باغ‌هایمان را مُفت می‌خرند و ما را نوکرِ خودشان می‌کنند.

— چه کنیم؟

— خُب قبول نکنیم که عضو تعاونی رشیدیان‌ها بشویم. اصلاً بهشان اعتنا نکنیم. باغِ مالی ماست، میوهٔ مالی ما. به آنها چه مربوط است که با پرتقال و نارنگی مان چکار می‌خواهیم بکنیم.

— هه! می‌گویند بچه‌های باغ‌دارانی را که قرارداد نمی‌بندند، می‌زدند و می‌برند.

— می‌گویند باغ‌داران را زیر ماشین می‌گذارند.

— می‌گویند تهمتِ مخالفت با شاه به آنها می‌بندند.

— می‌گویند زن‌هایشان را...

— استغفرالله!

— خُب چه کنیم؟

— چه می‌دانم چه کنیم؟

— بزنیم بیرون‌شان کنیم.

— با چی؟

— با هر چی که به دست‌مان بیاید.

— به! هزارتا سربازِ مسلسل به دستِ آنجاست. چطور بزنیم که

خودمان را نزنند؟

— تک‌تک، جداگدا گیرشان بیاوریم و سرشان را بکنیم زیر آب.

— تک‌تک راه نمی‌روند. تازه، یکی‌شان را بکشیم، صدتامان را

می‌کشند. بچه‌های معصومان را می‌کشند.



— آخر پای بچه ها را چرا وسط می‌کشند؟  
 — نامردند دیگر کربلایی! نامردند، نامردند، نامرد.  
 — اصلاً اهل این مملکت نیستند.  
 — مملعتان هم نیستند.  
 — شرف هم ندارند.  
 — هیچ چیز ندارند.  
 — خُب بالاخره این حرفها به چه درد می‌خورد؟  
 — حالا دیگر صبح شده، وقت نماز است. فردا شب باز هم جمع  
 می‌شویم دور هم؛ اقا بی‌گدار به آب نمی‌زنیم...



آرتا در یک مهمانی خصوصی، قبل از آنکه مرافعه‌ی باغ‌داران اوج  
 بگیرد، دختری را دید. به نام هانیه — و پسندید.

— هانیه! دوست دارم هانیه!

آرتا به خواستگاری هانیه رفت و گفت: من، آرتا افشاری، وکیل  
 دعاوی هستم. دفتر وکالتی دارم و با دوست بزرگم دکتر کاکوان در این دفتر  
 شریکم. کار ما، من و دوستم، دفاع از مظلومان است در برابر ظالمان؛ دفاع  
 از حق در برابر ناحق، دُرُست در برابر نادرُست. هانیه را می‌خواهم اقا کارم را  
 هم می‌خواهم. هانیه را آزار نمی‌دهم، دست‌تنگ نمی‌گذارم، مورد بی‌حرمتی  
 قرار نمی‌دهم؛ اقا کارم را هم، حتی یک لحظه به خاطر زن و فرزند ترک

نمی‌کنم، و به خصوص حق را به خاطر آسایش خانواده‌ام، ناحق جلوه نمی‌دهم.

پدر هانیه گفت: آقای افشاری، مرد خوبی ست. با سواد است. دفتر وکالت دارد. سر پناه هم دارد. قضیه تمام شد.



قصه‌ی باغ دارانِ شمالِ وطن، قصه‌ی ساده‌ی غمباری بود.  
هانیه فریادها کشید؛ فریادها فریادها فریادها...

...

— این جنگ، جنگِ احمقانه‌یی ست آرتا!  
— اما علیرغم احمقانه بودن، «این جنگ، کردنی ست و باید کرد».

— نیست، نیست... حماقت را در هیچ وضعیتی نمی‌توانی توجیه کنی آرتا! نمی‌توانی...

— توجیه نمی‌کنم هانیه! مرتکب می‌شوم — بدون توجیه.  
— دست بردار آرتا! دست از این مسخره‌بازی‌ها بردار! اینها که نوشته‌اند به زودی تو را — مثل سگ — خواهند کُشت، شوخی نکرده‌اند...  
این، قانون طبیعت است: ضُعا هرگز بر زورمندان چیره نخواهند شد. ضُعا، هرگز، با زورمندان، برابری هم نخواهند کرد. جنگِ حق علیه ناحق اگر حق گردن کلفت نباشد، جنگِ احمقانه‌ی بیهوده‌ی بیمارانه‌یی ست.

— اما تو می‌دانستی هانیه... تو...  
— من گمان می‌کردم که تو از مورچگانِ خوب در برابر مورچگانِ بد دفاع می‌کنی، نه از مورچگانِ خوب در برابر فیل‌ها و سلاطینِ بد. رشیدیان‌ها

هرگز زمین نمی‌خوردند، هرگز ذلیل نمی‌شوند، هرگز جنگی را شروع نمی‌کنند که در آن، بیم شکست باشد. هرگز، تا تاریخ تاریخ بوده، رشیدیان‌ها معلق نشده‌اند؛ که اگر شده باشند هم به دست رشیدیان‌ها شده‌اند نه به دست مورچگانی مثل تو، نه به دست گدا گُرمه‌هایی مثل پرتقال فروش‌های شمال... و تازه، مُعلق بشوند هم، چه خاصیتی برای من دارد؟ چه خاصیتی برای آینده‌ی من دارد؟ من می‌خواهم زندگی کنم، نمی‌خواهم گشتی بگیرم. من می‌خواهم خوش باشم، راحت باشم، بخورم، بخوابم، ورزش کنم، تفریح کنم، کتاب بخوانم، کار کنم، و حتی خدمت کنم؛ اما نمی‌خواهم شب و روز در اضطرابِ درافتادن با راهزنان و سلاطین باشم. من می‌خواهم زندگی کنم، نمی‌خواهم جان بگنم. می‌فهمی آرتا؟ من، شوهر می‌خواهم نه قهرمان میدان جنگ. من آدم می‌خواهم نه رستم و سهراب. من مرد می‌خواهم نه افسانه و افسانه‌ساز...

هانیه، فریادها کشید؛ فریادها و فریادها؛ اما آرتا از تو چاه، خسته و آهسته جواب داد: من اینم هانیه، و تو می‌دانی که من اینم...  
— من هم اینم آرتا! اینم و یک وجب هم عقب نمی‌نشینم. انتخاب کن! انتخاب کن آرتا! هم الآن! قبل از اینکه باز هم بارت را ببندی و بروی شمال که از یک مُشت پرتقال فروش دفاع کنی... من پس فردا، اگر خدای نکرده بچه دار شوم، نمی‌خواهم برایش از آن لالایی‌ها بخوانم که بین چریک‌های مسخره باب است: لالا لالا گُلِ آهن، لالا لالا گُلِ زنجیر...  
نح. من زندگی می‌خواهم نه حرف، نه شعار، نه تظاهرات، نه نمایش. تعیین تکلیف کن و برو! زود!

آرتای مهربان، آرتای لبخند بر لب، آرتای دلشکسته، بی آنکه سر بلند کند گفت: تو تعیین تکلیف کن هانیه جان! تو برای من عزیزی اما حق از تو

عزیزتر است. من عاشق تو هستم اما مُریدِ حقّم. کاش می توانستم همانقدر نامرد باشم که تو می خواهی؛ اما نمی توانم.

— طلاقم بده! اول طلاق، بعد شمال! با این نامه که برای من فرستاده اند، نمی گذارم بروی سراغ پرتقال فروش ها تا لاشه ی تگه تگه ات را به من تحویل بدهند.

— پدرت، مادرت، برادرهایت هم همین را می خواهند؟  
— بخوانند یا نخواهند برای من، هیچ فرقی نمی کند. من — نمی خواهم.

— لا اقل، می دانند؟  
— البته که می دانند. همان ها بودند که به من حالی کردند که تو با چه کسانی در افتاده یی و از چه راهی می روی و پایانِ نزدیک این راه چیست.

— پس آنها تحریکت کرده اند که این زندگی را به هم بریزی؟  
— من نمی خواهم چیزی را به هم بریزم. این توهستی که می خواهی با قهرمان بازی، زندگی مان را سیاه کنی.

— کمی آرام تر و مهربان تر نمی توانی حرف بزنی؟  
— نه. یا این کار احمقانه را رها کن یا طلاقم بده، طلاق!  
— در آنچه می خواهی، مُصرّی، هانیه؟

— صد درصد. تو را دوست دارم؛ اما زنده ی تو را، نه نعشِ تو را، نه تگه تگه شده ی تو را. لاشه ی توبه چه درِ من می خورد؟ من می خواهم با آرتا زندگی کنم نه با خاطره ی آرتا. می فهمی؟

آرتا به یاد دخترانیِ ترکمن افتاد که چقدر فروتنانه حاضر بودند در راهِ حق و حقیقت بجنگند و دوشادوش شوهرانیِ مبارز شان مبارزه کنند. آرتا

به یاد مارال افتاد و به یاد خواهر خودش که همسر علی محمدی بود، و به یاد همه ی زنانی که می شناخت.

— چه شد آرتا؟ کار را تمام کن! من اهل بحث نیستم.

— من الآن باید بروم شمال. وقت اینکه با تو بیایم به محضر ندارم.

اجازه بده بروم، برگردم، در آرامش و با ملایمت مسأله را حل کنیم.

— نع. مسأله، حلّ حلّ است. یا نمی روی، یا اول طلاق می دهی

بعد می روی هر جهنمی که می خواهی.

— اینقدر بد دهان نباش هانیه!

— بد دهانم، بدتر از این هم می شوم. طلاقم بده. بعد با رشیدیان ها

که سهل است با خود شاه بجنگ، با رئیس جمهور آمریکا بجنگ!

— هانیه! حرفت را بدون بحث پذیرفتم؛ اما الآن دکتر کاکوان

مُنْتَظَر من است. ما مجبوریم حرکت کنیم. من، فردا، در ساری، دادگاه

دارم. فکر کن! فکر کن هانیه جان! کاری تا این حد بزرگ را اینطور

سریایی و شتاب زده تمام نکن!

— یا نمی روی، یا اول طلاق می دهی بعد می روی.

— «یا» ندارد هانیه! رفتن که می روم. تو که مرا خوب می شناسی.

همانقدر که حرف تو بحث ندارد، رفتن من هم بحث ندارد. زندگی هر کدام

از آن «پرتقال فروش ها» زندگی من است هانیه! شرف و عزّت و آبروی من

است. متأسّفم که نمی فهمی. متأسّفم که تظاهر به این کردی که می فهمی

اما نمی فهمی... اما نمی فهمی دیگر. کاری نمی شود کرد.

— درست است. دُرُست دُرُست. می خواستم شوهر کنم. دلم لک

زده بود برای شوهر. می خواستم از آن جهنّم خاّنه ی پدری بیرون بیایم.

می خواستم از شرّ آن کتک کاری ها و فتّاشی ها راحت بشوم. می خواستم

مروسامان بگیرم، زندگی کنم، از زندگی لذت ببرم... نمی‌خواستم از یک جهنم به جایی بیایم که هنوز وارد نشده باید با لباس سیاه از آنجا خارج شوم و باز به همان جهنم اولم برگردم. فع. من نمی‌فهمم. نیست؟ تو که می‌فهمی. نه؟ خوب با آدم نفهم، سروکله زن! با آدم نفهم، مثل خودش رفتار کن و خلاص شو! من، مارال بانوی همه فن حریف شما کلاه پاپاخی‌ها نیستم. من، منم. شوهر نجیب می‌خواهم، زندگی آرام بی‌مروصدا می‌خواهم، دو تا توله‌سگ که بزرگ‌شان کنم می‌خواهم... من — آرتا! — بفهم! — اهل قهرمان بازی — نیس — تم. فهمیدی؟

آرتا مانده بود معطل. واقعاً مانده بود. همچو تصویری از هائیه نداشت. او را در یکی دو ماه اخیر، قدری تلخ و تقویافته بود؛ اما مطلقاً فکر نمی‌کرد که پشت آن هائیه، چنین هائیه‌یی پنهان شده باشد. البته، موقتاً می‌توانست هائیه را از سر راه خود کنار بزند، با قدری خشونت برود و برگردد؛ اما آرتا، مرد آنطور خشونت‌های نامردانه نبود؛ اهل عربده کشیدن سر زن، دست به یقه شدن با زن، و حتی تندی کردن با زن نبود. اصلاً باور نداشت که بشود به زن بی‌حرمتی کرد. این بود که معطل مانده بود.

— می‌نویسم، روی یک ورق کاغذ امضا می‌کنم، که حق طلاق را، تمام و کمال، به هر شکلی که بخواهی، به تو واگذار می‌کنم. می‌نویسم که از این لحظه، تو، به دلیل عدم تمکین، بر من حرامی و هرگز هم حلال نخواهی شد. می‌نویسم، مهر می‌کنم و می‌دهم دستت. در غیاب من، فکرهايت را بکن و بعد برو دادگاه و طلاق بگیر! خوب است؟

— من معنی این ترخرفات حقوقی را نمی‌فهمم. شما وکلا، من فهمیده‌ام که صد تا چاقو می‌سازید که یکی از آنها هم دسته ندارد. برویم پیش پدرم — هم الآن — و این حرفها را به او بزن و کار را تمام کن!

— چشم هائیه! پس لطفاً عجله کن! من باید سر ساعت هفت در دفتر دکتر کا کوان باشم...



چوب به دستها فرو ریختند و هجوم آوردند.  
آرتا فرصت نیافت که سر را در پناه دستها قرار بدهد.  
چوب به دستها، دور آرتا حلقه زدند و کوبیدند... کوبیدند...  
کوبیدند...



از دهان پدر هائیه، مثل دهانه‌ی خیکچه‌های خمیردندان، مقداری خمیر قاسد و متعفن اندر زبیرون آمد.

— جانم! غمرم! جوانی نکن! جاهلی نکن! تو مثل پسر منی! تو نور چشم منی! رها کن! حق یعنی چه؟ حقیقت یعنی چه؟ عدل و عدالت یعنی چه؟ توی این مملکت، این حرفها مال عقب افتاده‌ها و معلول‌هاست. این حرفها را یک مُشت کُلاشِ حقّه باز می‌زنند برای آنکه درآید بیشتری به جیب بزنند. مملکتی که همه چیزش دست انگلیسی‌هاست که جای این حرفها نیست. توی این مملکت، اگر الاغی وسط کویر لوت هم غرغر کند، بدان که به دستور ملکه‌ی انگلستان می‌کند. خود آمریکایی‌ها هم نوکر انگلیسی‌ها هستند. توی همگی مملکتی آدم باید از الاغ هم الاغ‌تر باشد اگر بخواهد از حق و عدالت و آزادی و این مُزخرفات حرف بزند. سرت را بینداز پایین، برو بی کار و کاسبی ات جانم! عزیزم! غمرم! الآن وقتش است که چیزی از حریف بگیری و بیکشی کنار و شرافتمندانه زندگی کنی. به جای حق طلبی، عقل داشته باش! دور و دنیا ارزش این بازی‌ها را ندارد. تو توی ایران زندگی می‌کنی عزیز من، نه توی یک مملکت مستقل آبرودار متمدن.

اینجا، سوارها همیشه سوارند پیاده‌ها همیشه پیاده. تا بوده هم همین بوده. از زمان انوشیروان عادل تا امروز، رعیت خیر ارباب بوده و تا دنیا دنیا است باید باشد. این قانون طبیعت است جان من! توی این مملکت، آدم عاقل باید بادبان به دست باد بسپرد و عضو حزب باد باشد و از هر طرف که باد آمد بادش بدهد. زن خوب داری، زندگی خوب داری، درآمد داری، اسم و رسم و آبرو داری. خوش باش و خوش بگذران! نمی‌گویم قاصد باش، دزد باش، کلاه بردار باش... نه... سرت را بیست از پایین و کار خودت را بکن جانم! عزیزم! تواز پسرهای من به من نزدیک‌تری. داماد، هم داماد است هم پسر... دست بردار عزیزم... بروید! بروید خانه‌تان و این برق‌نامه را هم تعطیل کنید و ما را هم از درد سر و نگرانی خلاص کنید!

— در این نامه نوشته‌ام که حق طلاق، به طور یک طرفه، کاملاً در اختیار هانیه خانم است. امضاء کرده‌ام، مهر هم زده‌ام، انگشت هم زده‌ام. مهرش را هم، بدون دیناری کم و کسر، در این چک نوشته‌ام که تاریخ روز دارد. هم الآن می‌توانید وصول کنید. در غیاب من، مقدمات کار را فراهم کنید، من که برگشتم، می‌روم محضر و دفترها را امضاء می‌کنم.

مرد یک خیسک‌چه‌یی، جا خورد. نمی‌دانست که این هم کار انگلیسی‌هاست یا نه. فکر کرد که آن همه حرف زده، صمیمانه و خالصانه و پدران حرف زده، با شور و حال و محبت حرف زده، قاعدتاً باید حرف‌هایش به دل آرتا نشست. باشد. فکر می‌کرد که چون آرتا در سکوت محض گوش کرده و دم زده، و «سکوت، علامت رضاست» و از همین لطائلات، پس می‌بایست قانع شده باشد.

— طلاق؟ هه‌هه! مگر می‌شود همین‌طور دختر مردم را انداخت و رفت؟ طلاق؟ مگر می‌گذارم که دختر دست‌گلم را، هنوزش ماه از



عروسی اش نگذشته، به این روز سیاه بیندازی؟ مگر من می‌گذارم که شش ماه به شش ماه، یک دختر از خانواده‌های آبرومند را بی سیرت کنی و به بهانه‌ی حق و حقیقت، ول کنی و بروی؟ هه هه! خیلی زرنگی. نه؟ من خودم یک پارسیدیانم برای خودم. اگر حرف از طلاق بزنی، پوست از کلاهات می‌کنم. خودم نعشت را می‌اندازم اینجا وسط خیابان. کتلی خسارت می‌خواهم؛ ضرر و زیان می‌خواهم. طلاق؟ هاه؟ معلوم می‌شود خوب حق حسابی از حریف گرفته‌یی و حالا زیر سرت بلند شده. نه؟

— بین مردک! اینقدر وراجی نکن! من کار دارم. در این نامه نوشته‌ام که هرچه دارم، متعلق به هانیه خانم است. آن خانه‌ی دو اتاقه‌ی نور را هم قبلاً به اسم او کرده‌ام. اثاث خانه هم همه مال اوست. کم است بی غیرت تن‌لش؟ بیشتر از این ندارم. طلاق هم نداده‌ام گاو میش، حق طلاق داده‌ام — طبق قانون. می‌تواند بگیرد می‌تواند نگیرد. در مقابل او، چون زن است و ضعیف، عاجزم، در مقابل تو مفت‌خو بی‌کاره که ظاهراً مرد هستی که دیگر عاجز و ناتوان نیستم. اگر راهم را ببندی چنان تخت سینه‌ات می‌زنم که مثل تاپالهٔ بچسبی به دیوار. من از آن گردن کلفت‌های صحرا هستم که سر رشیدیان‌ها را گوش تا گوش می‌پرّم. همه می‌دانند. آدم کش حرفه‌یی هستم. ده نفر را تا به حال کشته‌ام — مثل سگ. بنابراین به مصلحت توست که از سرِ راهم کنار بروی و راحت‌تر بگذاری. پول می‌خواستی، دادم، خانه می‌خواستی، دادم، جهیز می‌خواستی، دادم... حالا اگر دختری را شش ماه یک دفعه هم به یکی غالب کنی و بعد پس بگیری، می‌توانی بعد از چند سال، یک حرفه‌یی مُرقّه‌الحال باشی برای خودت — مردک!

— من... من... دوتا پسر دارم که شلوارت را در می‌آورند. خیال

کرده‌یی بچه! خیال کرده‌یی! حالا می‌بینی چه به روزت می‌آورند...



— بله... دوست داشتم هانیه دوست داشتم؛ اما حقیقت را بسیار بیشتر از تو دوست داشتم، و دارم...



آلنی، مارال و آرتا، در طول ماه‌های مبارزه‌ی آرتا با رشیدیان‌ها، چندین بار همدیگر را ملاقات کردند. آرتا، گزارش جامعی از اوضاع می‌داد. آلنی و مارال به او نگاه می‌کردند — با محبت و تأسف. آنها می‌دیدند که پرنده‌ی مرگ بالای سر آرتا پرواز می‌کند؛ اما هیچ راهی برای آنکه پرنده بر شانه‌ی آرتا ننشیند، پیدا نمی‌کردند.

مارال گفت: خُرده جنگ‌ها، همیشه داغان‌مان می‌کند، نیروهای مان را تحلیل می‌برد و تمام مان می‌کند. ما باید یک جنگ و فقط یک جنگ داشته باشیم، در یک جبهه، با یک هدف. یک بار شخم بزنیم، از ته‌ته. یک بار بکاریم — و تمام. در نبردهای کوچک، آب می‌رویم و کوچک می‌شویم.

آرتا می‌گفت: بله، درست است مارال بانوا! از ابتدا نمی‌بایست تن به این جنگ سپارم؛ اما حالا دیگر «این جنگ کردنی ست و باید کرد». دیگر رها کردنِ باغ داران ممکن نیست. دیگر از سرِ راهِ رشیدیان‌ها کنار رفتن ممکن نیست. همه می‌دانند که وکیل رشیدیان‌ها — که عضو برجسته‌ی جبهه‌ی ملی هم هست — به من و رفیقم پول بسیار خوبی پیشنهاد کرده است — فقط با این درخواست که کنار بکشیم و خودمان را مُفَتِ مُسلم به کشتن ندهیم. حالا دیگر، کنار رفتن، به شکلی ننگین خریده شدن است.

آلنی گفت: درست است. در لحظه‌هایی ما ناگزیر از جنگیدن در

کوچه های تنگ و تاریک می شویم، در عین حال که می دانیم این جنگ، هیچ چیز را واقعاً عوض نمی کند.

مارال گفت: البته ما می توانیم با اعدام یکی از رشیدیان ها، شکل ماجرا را تا حدی عوض کنیم...



مردی، سروپا برهنه، نیمه شبان، فریاد کشان، می دوید و بر سروروی می کوفت: آی مردُم! آی مردُم! باغم... باغم... باغم را آتش زدند... آی مردُم به دادم برسید! باغم، زندگی ام... همه را سوزاندند...



— آقای رییس! شما را به خُدا فکری به حال این مردُم درمانده بکنید! هر کس که حاضر نمی شود مرگباتش را مُفَتِ مُفَتِ بار کند و به انبار رشیدیان ها تحویل بدهد، این آقایان، بلافاصله، باغش را به آتش می کشند... تا به حال، شش بچه ی شیرخواره در این باغ سوزی ها سوخته است. آخر جنایت چقدر؟ قساوت چقدر؟ سراسر شمال وطن، عرصه ی جولان جنایتکاران بین المللی شده است. مگر این وطن، وطن شما نیست؟ این باغ ها، باغ های ایران شما نیست؟ این آدم ها که اینطور قطعه قطعه می شوند، هموطنان شما نیستند؟

— آقای وکیل! شما سند و دلیل و مدرکی که نشان بدهد این باغ ها را همین اشخاص محترم آتش می زنند، در اختیار دارید؟

— آقای رییس! امور بدیهی که مدرک نمی خواهد. آیا جتابعالی می فرماید که هر جنایتی که با نهایت مهارت انجام شود و جنایتکار، مدرکی از خود باقی نگذارد، جنایتی ست مُجاز و بی مُجازات؟

— اینجا حرف از امور بدیهی نیست آقا! این آقایان می گویند که خود

شما این چند باغ‌ها را آتش زده‌بید تا پرونده‌سازی کنید و حق حسابی کلان دریافت کنید. اگر آنچه شما می‌فرمایید، کاملاً بدیهی است و مدرک نمی‌خواهد، سخن وکیل این آقایان هم بدیهی است و مدرک نمی‌خواهد...



— آی مردُم! آی مردُم! باغم... باغم... آتش زدند... آتش زدند... خانه‌ام را هم آتش زدند... آغلم، انبارم، باغم... زندگی‌ام به باد رفت... آی مردُم...

هر شب... هر شب از باغی از باغ‌های مُعطرِ شمالی وطن، این ناله و فریاد بر می‌خاست و رشیدیانِ بزرگ به شاه می‌گفت: اعلیحضرتا! باغ‌داران به نحوِ غریبی از تعاونیِ مرکباتِ شما استقبال می‌کنند. فرصت نمی‌دهند که ما کمی به کارهای مان سرو سامان بدهیم.

شاه می‌گفت: ا؟ استقبال می‌کنند؟ پس این جاروختن‌ها چیست که در شما به راه افتاده؟ بله؟ می‌گویند که شما باغ‌های مخالفانِ تعاونی را با صاحبانِ باغ‌ها، یکجا می‌سوزانید. خلاف می‌گویند؟

— اعلیحضرتا! اعلیحضرتا! جسارتاً به عرض می‌رسانم که این شایعات را کمونیست‌ها درست کرده‌اند. اعلیحضرت، اطلاع دقیق دارند که کمونیست‌ها می‌خواهند با پخش این شایعات، زمینه را برای تجزیه‌ی شما فراهم آورند. هر وقت که اعلیحضرت اراده فرموده‌اند جایی را با شتاب آباد کنند، بلافاصله کمونیست‌ها سربلند کرده‌اند...

— عجیب! عجیب! پس من این عکس‌هایی که از باغ‌سوزی‌های شمال دیده‌ام، تمامش کشک بوده اسدالله خان؟

— عکس؟ عکس اعلیحضرتا؟ ثُخب جَسارتاً به عرض می‌رسانم که همیشه، در فصل چَین میوه، باغ‌هایی در شمال آتش می‌گیرد؛ چون زندهای میوه‌چَین، کپه کپه، اینجا و آنجا، در باغ‌ها آتش روشن می‌کنند تا گرم شوند... بله...

— و بچه‌های خودشان را هم توی همان آتش‌ها کباب می‌کنند و می‌خورند. بله؟

— کباب؟ کباب؟ بچه؟ بچه اعلیحضرتا! جَسارتاً...

— به هر حال لازم است که زودتر به این وضع، خاتمه بدهید! اگر کار به آشوب عمومی بکشد، ما قادر به حفظ منافع شما نخواهیم بود؛ خودتان هم نمی‌توانید کاری بکنید.

— اطاعت، اعلیحضرتا! اقا... جَسارتاً می‌خواهیم، اگر اجازه بفرمایید، مطلبی را به شرف عرض همایونی برسانم.

— برسان و بروپی سروسامان دادن این کار!

— اعلیحضرتا! می‌گویند که پشت تمام این جنجال‌ها آدمی ست به نام آلنی آق‌اویر، که مورد حمایت شخص اعلیحضرت...

— ... می‌خورند، به گور پدرشان می‌خندند می‌گویند مورد حمایت شخص ماست. ما خودمان مملکتی را سرانگشت می‌گردانیم، آنوقت اینها می‌خواهند انگشت‌شان را به ماتحت ما فروکنند! شما یک سند کوچک اقا غیر جمعی ارائه بدهید دآل بر اینکه این مرد یک یاغی در این کار دخالت دارد، من بلافاصله دستور اعدامش را می‌دهم — بدون محاکمه.

— یکی از خویشان بسیار نزدیک آلنی آق‌اویر، وکیل همه‌ی باغ‌داران شمال است.

— شما که همین چند دقیقه پیش گفتید «استقبالی بی نظیری از

شرکت تعاونی ما کرده‌اند». حالا چطور شد که ناگهان، در عرض چند دقیقه، همگی باغ‌داران تصمیم گرفتند علیه شما وکیل بگیرند و به دادگاه شکایت کنند؟ بله؟ اسدالله خان! سعی نکنید سر مرا شیره بمالید! ما همیشه با هم روباز بازی کرده‌ایم، بهتر است باز هم روباز بازی کنیم. گمان نبرید که مافیای شما، در همه حال، شما را به همشیره‌ی مُکرَمه‌ی ما ترجیح می‌دهد؛ همین‌طور هم سیا، شما را به خود ما. این مسأله را، هر چه زودتر حل کنید آقا!

— امرء امر مبارک است اعلیحضرتا!



پنجاه چوب، پیوسته بالا و پایین می‌رفت.  
دیگر نه از فرق سر چیزی مانده بود نه از سر، نه از بازو، نه از تن؛ آقا قلب، تمامش مانده بود؛ و این تنها چیزی ست که اگر خوب نگهش داری، عاقبت می‌توانی با کمکش جهان را نجات بدهی.  
همه می‌زدند؛ آقا هیچکس، دیگر نمی‌دید که چه چیز را می‌زند و به کجا می‌زند.

آرتا تا شد، مُچاله شد، گلوله شد، یه شد، متلاشی شد، و آنها هنوز می‌زدند.

نفس آرتا، حتی شناخته هم نشد.  
«گروهی از اهالی روستای کیا بالای رودسر، از پی اختلافات داخلی، یکی از اهالی ده را کشتند و جسدش را کنار جاده انداختند.  
قضیه...»

آکنی گفت: استبداد، اوج بلاهتش در این است که گمان می‌کند، خیلی باهوش است؛ حال آنکه هوشمندان یک جامعه، مثل آدمهای باسرف

آن جامعه، هرگز به خدمت استبداد در نمی آیند.  
مارال، مویه کنان فریاد کشید: آه از این قلب که جز درد در آن  
چیزی نیست...

خاتم ها و آقایان!  
من نخواستم که از مرگِ آرتا مرثیه یی بسازم  
چرا که در مصیبتِ سرای ما کاری آسان تر از مرثیه ساختن نیست  
اقا این را هم نخواستم که بی اعتناء از کنار این زخمِ خونین  
دردناک بگذرم.

آلنی اوچا

## یک حکم اعدام برای دونفر

«ای مردم! ما در دورانی ناپایدار، روزگاری ناسازگار به سر می‌بریم که در آن، نیکوکار را ناپکار می‌پندارند و ستمکار را دوستکان از آنچه آموخته‌یم بهره‌ی نمی‌گیریم و حقیقت چیزی را که نمی‌دانیم، نمی‌پذیریم. هنگامی به هراس می‌افزیم و خویشتن را می‌یابیم که ناگهان به مصیبتی گرفتار آییم. پس چه خوب است به جهان به دیده‌ی حقارت بنگریم و آن را پست‌تر از نفس و خاشاک بشمریم، تا بتوانیم از فیرنگش پرهیزیم و تا پائی داریم از دم چنگش بگریزیم؛ زیرا اویسمانی را که با شیفتگان‌ش بسته بود شکست ورشته‌ی دوستی را با فرشتگان‌ش از هم گسست.»

مولا علی علیه السلام



آن روز «یکی از روزهای خوب شاه» بود و این اصطلاحی بود که اطرافیان شاه به کار می‌بردند: روزی بود که شاه، کفش‌های کتانی سفیدش را — که بسیار نرم و سبک بود — می‌پوشید و شلوار سفیدش را — که بیش از حد سفید بود؛ و پیراهن پیچازی آستین کوتاهش را می‌انداخت روی شلوار؛ و با دوستی عظیم الجثه‌ی بیتاب از قصر خانگی در می‌آمد — یا لبخند و تفاخری که خاص او بود و هیچکس در جهان، متشابه آن را در چهره و گردن خود نداشت: آدایی که نزدیکانش، آن را «کاملاً شاهانه» می‌دانستند، و دشمنانش، آشکارا نشانه‌ی اوج سفاهت، خودپرستی و جنون خود بزرگ‌بینی؛ و با همان لبخند و تفاخر خاص و حرکت گردن به‌سوی اتاق کار خود در قصر اداری می‌رفت. در چنین روزهایی، غالباً، شاه، اطرافیانش را می‌دید، یمنی وجود آنها را در دورویر خود حس می‌کرد و به خاکساری‌شان، با سر و گردن پاسخ می‌داد، و چه بسا، در باغ، کنار استخر، چند دقیقه‌ی هم با ملکه حرف می‌زد.

آن روز، یکی از روزهای خوب شاه بود.

در روزهای خوب، شاه، ضمن عبور، گاهی سری هم به قصر ملکه مادر می‌زد، سلامی می‌کرد و احوالی می‌پرسید. ملکه مادر هم همیشه از پا درد می‌نالید و از اینکه راه حکیم آق‌اویل را بسته‌اند.

— آخر مگر می‌شود پسر؟ پیرزنان فقیر کنار خیابان از پا درد بنالند، مادر پادشاهی که ثروتمندترین مرد دنیاست و همیشه هم مقدار زیادی باد به غبغبش دارد، از پا درد بنالد؟ می‌شود؟

— خوب مادر، وقتی همه گفته‌اند که علاج ندارد، مُسکن قوی مصرف کنید تا درد نکشد.

— منظور از مُسکن، مُخدر است دیگر. نه؟ لطفاً این یک کار را

به همشیره ات واگذار گن که ملتى را مُبتلا کرده و باز هم ناراضى ست و از  
كمى فروش شكمايت دارد. علاج درد من فقط دست اين مرد يك تركمن  
است: حكيم آلنى آقا اؤلى.

— «آقا اؤلى» نه مادى آق اويلر.

— خيلى خوب، آق اويلر. حالا بگو ببينم باز هم توى  
«هَلْفَدانى» ست يا آزاد است و به ديدن من نمى آيد؟

— فكر مى كنم كه در لحظه ي حاضر، ثُرست در اين لحظه، آزاد  
باشد؛ اما باور نمى كنم كه تا عصر امروز آزاد بماند. باز شرى به پا مى كند و  
مى افتد همان تو كه شما گفتيد.

— خوب وقتى نمى خواهى سربه نيستش كنى، چرا با پول و مقام  
راضى اش نمى كنى كه هم به درد تو بخورد هم به درد هيچكس به جز تو  
نخورد؟ هاه؟

شاه خنديد.

ملكه مادر هم خنديد و بلافاصله گفت: آخ آخ آخ... وقتى مى خندم،  
از درد گريه ام مى گيرد. بين به چه روزى افتاده ام! نگاه كن! نگاه كن!  
كارم به جايى كشيده كه همسرى يك دانه ي تو هم به پاهاى من گفته  
«مَشكا». چرا اجازه مى دهى جلوى بچه ها از اين بي احترامى ها به من بكنند؟  
ها؟

— خودمانيم مادر! پُربيراه هم نگفته. فقط قلدى از مَشكاهاى  
سلطنتى بزرگتر است. آنقدر بزرگتر نيست كه شما حقِ گيله داشته باشيد.  
— حقا كه همه تان سروته يك كرپاس هستيد. جوابم را ندادى.  
چرا اورا به پول و مقام نمى رمانى تا از شرش راحت بشوى؟

— قبول نمى كند مادر، قبول نمى كند. اوفقط يك چيز مى خواهد آن

هم این است که سربه تن هیچکدام از ما نباشد. همین.

— پس چرا مثل بقیه سربه نیستش نمی‌کنی؟

— سر فرصت، مادر! حکومت به مخالف احتیاج دارد. او نباشد

یکی دیگر. چه فرق می‌کند؟ این یکی، اقلأ، خاطرمان جمع است که توی دست خودمان است...

شاه، به اتاق خود که رسید، دستور داد: آتابای به دیدن ما بیاید

— فوراً!

شاه، مشغول نوشیدن نخستین فنجان قهوه‌ی فرانسه‌ی نسبتاً تلخ خود بود که آتابای، اجازه‌ی حضور طلبید.

— بیاید تو! بیاید!

آتابای، مراسم جان‌نثاری و خاکساری به جای آورد — گرچه هم او شاه را به تمام می‌شناخت هم شاه او را.

شاه گفت: بنشینید!

آتابای نشست.

شاه پرسید: عمه جان چطورند؟

— به لطف اعلیحضرت، عالی و دستبوس.

شاه، نفسی بلند کشید و سیگار «شاه‌قدس» را روشن کرد.

— این قوم و خویش‌های تو چه غلطی می‌خواهند بکنند، آتابای؟

کینه‌ی قجری به ما دارند؟

— روی من سیاه!

— تعارف که نمی‌کنم. سوال می‌کنم. در گزارش ساواک آمده است

که تاکنون یازده «آق اوپلر» خرابکار، دستگیر یا کشته شده‌اند. قضیه چیست؟ اینها گوکلانند یا يموت؟ جعفریای یا آتابای؟ شاید از خویشان نزدیک خود توهستند. ها؟

— نه اعلیحضرتا! آق اوپلرها یک خانواده‌ی «درآمیخته»‌اند: نیمی يموت نیمی گوکلان، و بیشتر جعفریای بوده‌اند تا آتابای؛ اقا امروز دیگر حد و رسمی ندارند.

— آخر چکاره‌اند؟ چه می‌خواهند؟

— آق اوپلرها، داستان‌شان بسیار مفصل است اعلیحضرتا!

— آن داستان را برای شهبانو بگو! من قصه دوست ندارم.

— مسبق هستم اعلیحضرتا! اقا به هر حال، آق اوپلرها، روزگاری در صحرا کیکبه و دبدبه‌یی داشته‌اند. کوس «وحدت سراسر صحرا» را می‌زده‌اند. با تقسیمات قبیله‌یی مخالف بوده‌اند، و جدّ همه‌ی اینها، یاغی بزرگی بوده به نام گالان اوجا که داستان عشق او و سولماز اوچی، هنوز هم...

— گفتم که نشنیدی؟ اینها را برای شهبانو تعریف کن! اما این یاغی بزرگ شما اگر آدم خوش سلیقه‌یی بود، هیچ وقت عاشق یک زن ترکمن نمی‌شد. من در بین زنان ترکمن، تا به حال، حتی یک زن زیبا هم ندیده‌ام.

— اعلیحضرت، نگاه شاهانه به آنها نینداخته‌اند والا می‌دیدند که زنان زیبای ترکمن، زیباترین زنان جهان هستند.

— عجب! پس چرا تو، خودت، یکی از آنها را نگرفتی؟

— عُجب... اعلیحضرت، خودشان مسبق هستند. پدر تاجدارتان امر فرمودند بنده اطاعت امر کردم.

— ا؟ منظورت این است که پدرم، همشیره اش را به تو غالب کرد.

بله؟

— نه... بنده جرأت چنین جسارتی را ندارم اعلیحضرتا! اما...  
محبت و آزادمنشی اعلیحضرت این فرصت را به بنده‌ی جان‌نثار می‌دهد که  
عرض کنم این همشیره‌ی پدرتان که نصیب بنده شده، چندان هم...  
— فضولی موقوف! حالا دیگر ادعای غبن می‌کند! آنجا، وسط  
صحرا، چه می‌خوردی؟ یادت هست؟ شامپاین؟ ویسکی؟ چه سوار  
می‌شدی؟ پتو؟ رویرویس؟

— بنده اظهار نارضایی نکردم اعلیحضرتا!

— به هر حال من به عمه جان می‌گویم.

— اعلیحضرتا! التماس می‌کنم!

— مسأله‌ی این آق‌اویلرها چه می‌شود؟ ها؟

— امر، امر ملوکانه است.

— می‌دانی آتاب‌ای؟ عیب قضیه این است که خیلی از این  
آق‌اویلرها که دستگیر می‌شوند، اولاً ترکمن نیستند، ثانیاً مُنّی نیستند، ثالثاً  
از خویشان آق‌اویلرهای صحرا هم نیستند.

— عجب! بنده این را دیگر نمی‌دانستم. پس باید یک دسته خرابکار  
حرفه‌یی باشند که همه‌شان با نام آق‌اویلر به مملکت خیانت می‌کنند.

— ولی مسأله‌ی ما، آن آق‌اویلر اصلی ست؛ دکتر آل‌سی آق‌اویلر.  
این هم ولایتی تو، واقعاً چه جور جانوری ست؟ از ما چه می‌خواهد؟ چکارش  
کنیم؟

— قربانت گردم! من — بنده — اورا نمی‌شناسم. هرگز هم اورا  
ندیده‌ام و با او حرف نزده‌ام... بر اساس شایعات...

— شایعات را پیرخانهدی عمه‌ی من! دکتر آق‌اویلر، مدتهای مدید،  
پزشک معالج ملکه‌مادر بود و در نزدیکترین فاصله از ما... حالا دیگر سر به  
نیست کردنش خیلی آسان نیست؛ چون به صورت یک شخصیت علمی  
جهانی درآمده...

— بله اعلیحضرتا! محبوبیت عجیبی هم دارد. نمی‌دانم چرا؛ اقا،  
حتی، مالکان بزرگ هم...

— این قصه‌ها را صد بار شنیده‌ام. حوصله‌ام از دستش سر رفته. دُم  
لای تله نمی‌گذارد. ساواک از دستش عاجز شده.

— اینها تا چندی پیش، اصلاً از وضع دنیا بی‌خبر بودند. حتی  
نمی‌دانستند که جنگ جهانی دوم پیش آمده؛ نمی‌دانستند کجا زندگی  
می‌کنند و نمی‌دانستند وضع عمومی مردم ایران، چگونه است. از قانون و  
قاعده هم چیزی نمی‌دانستند. توی خودشان می‌لولیدند. بعد ناگهان  
گله‌دارانی شدند اسکان یافته و دیم کارانی به چند دانه‌ی گندم دل خوش  
کرده. بعد راوشان به پایتخت باز شد و خبرها را بُردند به صحرا.

— و طبیعتاً تمام‌شان هم چپ شدند. نه؟

— کاملاً مطلق نیستم اعلیحضرتا، که تمام‌شان چپ شده‌اند یا خیر؛  
اما این دکتر آق‌اویلر، تا آنجا که شنیده‌ام، بیشتر عارف است تا چپ.  
— اینها یاد گرفته‌اند بر چسبی روی چپ بودن‌شان بزنند؛ برای  
روزی مه‌ادا.

— فرمایش اعلیحضرت، صد درصد صحیح است؛ اما این دکتر آق‌اویلر را، کسانی که می‌شناسند، طوری قضاوت می‌کنند که انگار یک  
درویش کامل است. نماز می‌خواند، روزه می‌گیرد، و قرآن را تقریباً از حفظ  
است.

— ضمناً لنین هم درس می‌دهد. در گزارشی ساواک آمده.

— چه عرض کنم اعلیحضرتا! بنده شنیده‌ام مارکس و لنین را نقد می‌کند و معایب و انحرافات عقاید آنها را نشان می‌دهد؛ اقا ساواک که خلاف به عرض مبارک نمی‌رساند.

— تو چطور؟

— جسارت است اعلیحضرتا؛ اقا در این مورد هم ساواک باید بگوید که آیا تا به حال، آتابای، کلامی خلاف به عرض مبارک رسانده یا خیر. وقتی ساواک، به عنوان چشم و گوش و بازوی اعلیحضرت عمل می‌کند و مورد اعتماد صد در صد شخص اول مملکت هم هست، دیگر ما چکاره ایم که درباره‌ی اینطور مسائل اظهار نظر کنیم؟

— پیشرف! منظورت از اینکه ساواک، «بازو»ی من است چیست؟

— جسارتاً، احساسم را بیان کردم. اگر اعلیحضرت مایل نیستند

چنین بازویی داشته باشند، بنده با پوزی فراوان، عرضم را پس می‌گیرم.

— هوم... این دکتر آق‌اویلی جنابعالی، در اروپا گفته است که

«شاه، در ایران، حتی یک موافق هم ندارد»، وقتی به شوهر عمه‌ی عزیزم

نگاه می‌کنم که اینطور حرف می‌زند و پسر نازنینش — سیروس خان — در

اروپا، ضمن هرزگی، علیه من شعار می‌دهد، می‌فهمم که تا چه اندازه حق

با این آق‌اویلی بی‌ناموس است.

— دستور شاهانه صادر فرمایید که اعدام کنند؛ اقا قبل از اعدام

لازم است به عرض مبارک برسانم که ترکمن‌ها در ناموس پرستی، شهره‌ی

آفاق‌اند، و من — بنده — از نزدیکان اعلیحضرت، تنها کسی هستم که

تاکنون ناموس همسر را به تمام معنی حفظ کرده‌ام.

— آقای ناموس پرست! مثل اینکه خبرنداری پسر در اروپا،

تا به حال، نه بار شوهر کرده است. بله؟

— جاسارتاً به عرض می‌رسانم که سیروس، یک ترکمنِ خالص نیست.

— خیلی رذلی آتابای؛ خیلی رذلی! برو خدا را شکر کن که امروز واقعاً سرِ حالم؛ وَاَلَا هُم الْاَن، خودم با یک گلوله می‌کشتمت.

— من، پیوسته، شب و روز مشغول شکرگزاری هستم — اعلیحضرتا! — خُب؟

— امر، امر ملوکانه است اعلیحضرتا!

— مرده شوی این «اعلیحضرتا»ی تو را ببرد که حالم را به هم می‌زند! مرده شوی این «امر، امر ملوکانه»ی تو را هم ببرد! اگر راه حلی برای این قضیه‌ی آق اوپلرها پیدا نکنی، به خدا قسم که یک ترکمن گُشی راه می‌اندازم که در تاریخ سابقه نداشته باشد. آنقدر ترکمن می‌کشم — از مرد گردن کلفت گرفته تا بچه‌ی شیرخواره — تا این آق اوپلرها بیایند، روی پای من بیفتند، زار بزنند و تقاضای بخشش کنند.

— صلاح مملکت خویش خسروان —

— گم شو تو هم با این شعر خواندنت. باید بجنبی! باید — بجنبی! برو دستت را بگذار توی دست این تیمسار مُقَدِّم معیوب العقلِ خِرَفَت، و بگو که آماده‌ی تا مشکلی آق اوپلرها را حل کنی. بعد هم این دکتر آق اوپلر را، به هر قیمت که هست، راضی کنی بیاید نزد ما، عرض ادب کند، دردش را بگوید و بگوید که از ما چه می‌خواهد. پیغام آن رفیقِ جنگلی اش به ما رسید؛ حال می‌خواهیم بدانیم خودش چه در چنته دارد. شاید واقعاً توانایی این را داشته باشد که خدمتی به ما بکند.

— به چشم اعلیحضرتا! از هم امروز، تمام قدرتم را در این راه به کار





ساعت دو بعد از نیمه شب، تلفن زنگ زد. آقای اوپلر که گویی در انتظار این تلفن بود بلافاصله گوشی را برداشت. سر پرستار بخش جراحی بیمارستان به آلفی گفت که بیماری که دیروز بعد از ظهر عمل شده، به نام... که در اتاق... بستری ست، به شدت درد دارد اما مُسکن نمی پذیرد و مرتباً می گوید که دکتر آقای اوپلر باید در بیمارستان حاضر شود و به داد او برسد. آلفی، آرام، آنطور که مارال نیم خفته کاملاً هشیار نشود گفت: تا ده دقیقه دیگر خودم را می رسانم به بیمارستان. به او بگویید که راه افتادم.

در آن ساعت شب، البته خیلی ساژ در خانه اش خفته بود. در خانه ی روبرویی هم کسی بیدار نبود. دست فروش دوره گرد و مأموران دیگر محله هم خواب بودند. تنها یک نفر، با ظاهر «آب حوضی»، با یک سطل کهنه، سر پل امیربهاکر، جلوی نانوائی محل خوابیده بود؛ که او هم خواب خواب بود و نمی توانست حرکت آلفی آقای اوپلر را گزارش بدهد.

تلفن آلفی، زیر پایش دائم ساواک بود. مأمور تلفن خبر داد که آلفی به بیمارستان می رود. مأموران ساواک در بیمارستان، هشیار شدند و به انتظار نشستند.

آلفی، صد قدم مانده به بیمارستان، جیب آهوی نوئوارش را نگه داشت و پیاده به راه افتاد. وارد بیمارستان شد. دو مأمور ساواک او را به جا آوردند و آماده ی خدمت شدند. آلفی هم ایشان را به جا آورد و لبخند زد. بعد به بخش جراحی رفت. پرستار با او همراه شد. آلفی به اتاق بیمار خود رفت. پس از دو دقیقه از این اتاق خارج شد و بی صدا از پله های پشت

ساختمان پابین رفت و از درِ مخصوصِ خدمه‌ی بیمارستان وارد کوچه‌ی پشت بیمارستان شد و به جانب ماشینِ خود رفت و سوار شد و حرکت کرد و به جای بازگشت به خانه به طرفِ شرقِ تهران و جاده‌ی هراز تاخت و از آنجا که شب قبل، مخزینِ بنزین را پُر کرده بود یکسره وارد جاده‌ی تهرانِ گرگان شد و به تاختن ادامه داد.

آلنی، ضمنِ راندن، با نهایتِ دقت، پشتِ سرِ خود را زیر نظر رفت.

در ساعتِ دو و پنجاه و هفت دقیقه یکی از مأمورانِ مستقر در بیمارستان، با نهایتِ شرمندگی و سرافکنندگی به دفترِ ساواک خبر داد که متأسفانه دکتر آق‌اویلز گریخت.

از دفترِ ساواک، سرهنگ مولوی — رئیسِ ساواکِ تهران — را در جریان گذاشتند.

— قربان! با عرضِ معذرت، بدبختانه دکتر آق‌اویلز، حدود یک ساعت پیش، از بیمارستان به نقطه‌ی نامعلومی گریخته است. ظاهراً پزشکِ کشیکِ شب، پرستاران، و حتی خودِ بیمارِ بد حالی که تقاضای ملاقات با دکتر را کرده، با دکتر آق‌اویلز دست به یکی بوده‌اند و دعوت به بیمارستان و ملاقاتِ دکتر با بیمارِ بد حال و تمام این مسائل، با برنامه‌ریزی قبلی انجام گرفته است. این گروه، ترتیبِ کارها را طوری داده که آق‌اویلز بتواند پس از ورود به بیمارستان، بلافاصله از درِ عقبِ بیمارستان خارج شود و با ماشینِ شخصیِ خود بگریزد. دکتر، تا این لحظه به خانه باز نگشته است.

سرهنگ مولوی گفت: حقا که صجب بی‌عرضه‌های گاهی هستیم ما! بیست و هفت جوانِ گردن‌کلفت را گذاشته‌ایم که از یک پیر مرد پنجاه شصت ساله مراقبت کنند؛ این پیر مرد، هر بیست و هفت نفر را قال می‌گذارد

و بی دردسر فرار می‌کند می‌رود پی یک خرابکاری و جنایت تازه. این دُرُست همان فرصتی بود که ما سالها به دنبالش بودیم که به این سادگی از دست دادیم. بنویسید — از طرف من — هریست و هفت نفر را یک ماه حقوق و مزایا جریمه کنند؛ مسئولان اصلی را هم بازداشت کنید! ضمناً پزشک کشیک شب، پرستاران و خود بیمار را هم بدون جار و جنجال مورد بازجویی قرار دهید! پرستاران را به خصوص تهدید کنید که... همسر دکتر آق اویلر کجاست؟ او هم فرار کرده؟

— خیر قربان! در منزل است. از بالای دیوار، خانه و اتاق‌ها را زیر نظر داریم. زن، خواب است. به نظر می‌رسد که در جریان غیبت شوهرش نیست.

— به همین سادگی؟ بسیار خوب! هم الآن برای دستگیری زن اقدام کنید! بدون سروصدا. اول خانه را کامل محاصره کنید، بعد او را دستگیر کنید! با دستبند هم حملش کنید! دورتر گروهتان را هم سخت مراقبت کنید که مورد حمله‌ی خرابکاران واقع نشوید. من فکر می‌کنم و تا چند دقیقه‌ی دیگر به شما خبر می‌دهم که در کدام مسیرها به دنبال آق اویلر بگردید. از همسرش هم امشب تا صبح بازجویی کنید — یک نفس. البته چیزی نخواهد گفت؛ اما گفت و گورا ضبط کنید شاید بتوانیم رد پایی پیدا کنیم. بعد هم بفرستیدش قصر، و قید کنید تا آلفی آق اویلر دستگیر نشود، او به جای شوهرش در زندان خواهد ماند.

سرهنگ مولوی، چند دقیقه‌ی بعد به دفتر مرکزی ساواک تلفن کرد.  
— آق اویلر، اگر در داخل شهر نباشد، قاصداً باید به صحرا رفته باشد، و یا برای سرکشی به گروه‌های خرابکار ضد سلطنت به گیلان و

مازندران، شما فوراً سه گروه مسلح به طرف صحرا بفرستید — با سرعت زیاد، و چهار گروه هم، جداجدا، به گیلان و مازندران! به تمام واحدهای تابعه در تک تک شهرهای شمال — در مرحله ی اول — و به همه ی واحدها و شبکه ها در سراسر ایران خبر بدهید که دکتر آلتی آقای اوایلر از تهران خارج شده. شماره و مشخصات ماشین او را هم بدهید! در همه ی شعب ما، عکس او و همسرش هست. بگویید فوراً عکس او را تکثیر کنند و به دست همه ی مأموران بدهند! در داخل تهران هم بگویید که گشتی های ما کوچه به کوچه به دنبال ماشین آقای اوایلر بگردند. من، خودم، تا چند دقیقه ی دیگر به اداره می آیم؛ اما تا من برسم، یک لحظه را هم از دست ندهید. اگر باز هم حادثه یی پیش بیاید و ما باز آلتی را بعد از حادثه دستگیر کنیم و او به ریش همه ی ما بخندد، من قبل از آنکه استعفا بدهم، آتش خیلی چربی برای همه ی بچه هایی که دنبال این مردک هستند می بزم.

آلتی، در گنبد، به دیدن رابط گروه رفت و صورت سلاح های مورد نیازش را به او داد. آلتی گفت: بدبختانه، فرصتی برای دیدن حضرت قلیچ بلغای و یاران او ندارم. وضع، بسیار بد است. الآن، مساویک سراسر ایران برای دستگیری من بسیج شده است. من باید قبل از آنکه رزق پایم را پیدا کنند به تهران بازگردم.

بعد، آلتی به صحرا رفت و باز گشت.

آرپاچی و أغلی و آنا گلدی، بلافاصله یک گروه بزرگ تیز تک را آماده کردند که به عنوان محافظ، آلتی را تا تهران زیر پوشش کامل قرار بدهد. این گروه بزرگ، با نه وسیله ی نقلیه: دو جیب در جلوی آلتی، سه جیب در عقب، و چهار موتورسیکلت جابجا شونده حرکت کرد — همه

مُجهز به بی سیم های کوچک دستی بُرد کم و همه تا بُن دندان مُسلح.  
 آلتی، پس از دریافت سه صندوق اسلحه و مُهمات مورد درخواست  
 آیناز، آنها را آشکارا در قسمت عقب آهوی خود جای داد و حرکت کرد.  
 آلتی، مسلماً در برنامه ریزی خود دچار اشتباهات اساسی شده بود.  
 آلتی، مثل یک پسر بچه ی بازیگوش سربه هوا عمل کرده بود.  
 آلتی، شاید حوصله اش از همه چیز سر رفته بود، و یا خواسته بود  
 احترامش را به آینازِ مسلمان نشان بدهد، و یا ساواک را دست کم گرفته بود  
 و بلاهایی که در چند سال گذشته بر سر ساواک آورده بود او را به این باور  
 رسانده بود که ساواک، بی دست و پا تر از آن است که بتواند، واقعاً، او را با  
 اسناد و مدارک کافی دستگیر کند.

مارال بانو گفت: من، به علت کنار سنگین شب پیش، به خواب  
 سنگینی فرو رفته بودم. من متوجه زنگ تلفنی که شما از آن حرف می زنید، و  
 برخاستن و راه افتادن آلتی نشدم. من نمی دانم آیا واقعاً شوهرم به جایی رفته یا  
 شما ... بدون علت — او را کشته پید و این بازی های احمقانه را در می آورید  
 تا دنیا را قانع کنید که مقصر نیستید. به هر حال، من زیر بار این  
 دلقک بازی ها نمی روم. آلتی اوجا، غیر ممکن است، غیر ممکن است  
 به جایی برود و مرا بی خبر بگذارد. غیر ممکن است از تهران خارج شود و قبل  
 از خروج به من نگوید که قصد کجا را دارد. آلتی اوجا، اگر به دست شما  
 کشته نشده باشد — که شک دارم نشده باشد — مطمئن هستم که الآن در  
 تهران است. شاید ماشینش عیبی کرده و او مجبور شده آن را به تعمیرگاهی  
 برساند؛ مثلاً تعمیرگاه همیشه ی خودش — تعمیرگاه فرهاد — در خیابان

سی‌متری، نرسیده به شاه. شاید تصادفاً به بیمارِ بد حالی برخورد کرده باشد و سرگرم نجات آن بیمار باشد. شاید، ناگهان، به علت درد حادِ کلیه یا سردرد و درد شکم و پشت، در یک بیمارستان - بخش فوریّت‌های آن - بستری شده باشد. من ابتدا حاضر نیستم این مُزخرفاتِ بچه‌گانه و پلیسی-جنتایی شما را بشنوم، و بشنوم بیماری که دیروز مغزش را عمل کرده‌اند، امشب توطئه‌ی فرار آلتی را به نقطه‌ی نامعلومِ طراحِی کرده باشد. من مغز گاو نخورده‌ام که این مُزخرفات را باور کنم. آلتی، کی، تا به حال، از این بازی‌ها از خودش درآورده که این، بار دوش باشد؟ آلتی را احتمالاً، مثل همیشه، به دلیلی مبهم و احمقانه، یا بدون دلیل، دستگیر کرده‌پید؛ اینها هم نمایش‌های مبتذلِ بعد از دستگیری‌های غیرقانونی‌ست. شغلِ تکبیت شما ایجاب می‌کند...

مارال را، خسته و کسل و خواب‌آلود نزد سرهنگ مولوی بُردند.

مولوی، دیگر، نرم و مهربان و مؤدب نبود.

- شوهرتان، مرا در بدترین موقعیت‌ها قرار داده است؛ در موقعیتی

که مجبورم دست به یک اقدام جذبی و خشن علیه هردوی شما بزنم. دکتر آقای‌اوایل، اگر دو کلمه به من می‌گفت که قصد خروج از تهران را دارد، و به من می‌گفت که مقصدش کجاست، حتی یک مأمور هم به دنبال او نمی‌فرستادم؛ اما حالا، با حق‌تیر، پنجاه نفر را به جستجوی او فرستاده‌ام.

مارال، از پی شنیدن «با حق‌تیر»، دردی را در ستون فقرات خود

احساس کرد که از دوسو کشیده شد - تا کمر، تا مغز.

- شما به همسر من گفته بودید که بعد از این، هرگاه بخواهد

جابه‌جا شود باید به ساواک اطلاع بدهد؟

— خیر؛ اما خودش آنقدر عقل دارد که این مطلب را، در شرایط

پیچیده‌ی فعلی، بفهمد.

— شما، نه «عدم خروج از حوزه قضایی تهران» به او داده‌ید و نه

درخواست کرده‌ید که جابه‌جا شدنش را به اطلاع شما برساند؛ آنوقت

می‌گویید باید آنقدر عاقل می‌بود که برای هر حرکتی، از ساواک اجازه

بگیرد. در این مورد خاص، فکر نمی‌کنید کسی که چنین تقاضایی دارد،

به مراتب کم عقل‌تر از کسی است که حرکتش را به اطلاع نرسانده است؟

— من، مثل همیشه، با نهایت ادب و احترام با شما حرف می‌زنم، و

شما، مثل همیشه، با نهایت بی‌تربیتی.

— می‌خواهم سر به تن شما و ادب و احترام شکنجه‌آمیز شما نباشد.

شما یا ما با نهایت احترام حرف می‌زنید چون می‌دانید که ما شایسته‌ی

احترامیم؛ اما با شکنجه‌گرانی چون شما، چرا باید با ادب و احترام حرف

زد؟ مگر ما — من و آئی — در آخرین دیدار با شما، از شما نخواستیم که

اگر احساس می‌کنید، احساس می‌کنید اینجا، در وطن خودمان، اسباب

زحمتیم، ما را به یکی از کشورهای بیگانه بفرستید — برای همیشه؟ اگر شما

بیمار این بازی‌های شنیغ نیستید و تعقیب و گریزهای مصنوعی ترتیب

نمی‌دهید و با عذاب و شکنجه دادن مردم، اسباب تفریح خودتان را فراهم

نمی‌کنید، چرا به ما اجازه‌ی خروج از کشور را نمی‌دهید؟ سرهنگ مولوی! تو

و همکارانت — همکاران شکنجه‌گرت — چند سال است دارید من و

همسرم را به جرم خوب بودن، انسان بودن، ایرانی بودن و با ایمان بودن

شکنجه می‌دهید؟ چند سال است که یک خواب راحت، یک مسافرت

راحت و حتی یک نگاه راحت را بر ما حرام کرده‌ید؟ چند سال است که

بجز درد، هیچ چیز برای ما ایجاد نکرده‌بید؟ بله؟ چرا یک بار، با صراحت و مردانگی نمی‌گویید که مَرَضِ تان از این اعمال چیست و از جان ما چه می‌خواهید؟ اگر مخالف نظام شکنجه هستیم، خُب بیرونِ مان کنید! خُب بُکشیدمان! برای شما، کشتن، سخت است؟ زیر شکنجه‌های قرونِ وسطایی کشتن سخت است؟ بَلَد نیستید؟ خجالت می‌کشید؟ بله؟ شوهر من، پارسال به شما گفت: «پسرمو از من و زنم گذشته است که چریک بشویم. من و او بیژنِ مان بالا است. دیگر نوجوان و جوان نیستیم تا بتوانیم بُند بدویم، بپریم، از دیوارِ راست و از تیر چراغ برق بالا برویم، کُشتی بگیریم و هفت تیرباری راه بیندازیم. شما چه اصراری دارید که به این شکل احمقانه‌ی کشیف، از من و زنم دوتا چریک تپانچه‌کش بسازید و تحویل شاه‌نشا بدهید؟ بله؟» حالا، باز هم حرف من و شوهرم همین است، و عجیب است که ساواکی‌ها طوری تربیت می‌شوند که ساده‌ترین مطالب را نمی‌فهمند. شما، این همه پله کرده‌بید به من و آنی تا عاقبت به عرض اعلیحضرتان برسانید که حتی دانشمندان و جراحان این مملکت هم ضِدِّ نظام‌اند و خطرناک و خرابکار، و به همین دلیل باید ساواک وجود داشته باشد؟ بله؟ خُب این همه آدم حسابی توی مملکت هست. چرا نمی‌روید دو نفر دیگر را پیدا کنید و شکنجه‌بازی با آنها را شروع کنید؟ بله؟

سرهنگ مولوی، مَدَنها، با گردنِ کج و با همان لبخندِ سرشار از مهربانی — اما سختِ سرزنش‌بار — به صورتِ مارال نگاه کرد و سرانجام گفت: «پُشتِ این صورتِ نجیبِ مهربانِ آرام باوقار هنوز هم زیبا، چه وقاحتی خوابیده واقعاً! چه وقاحتی! من فکر می‌کنم که حتی وقیح‌ترین مأمورانِ ما هم یک صد هزارم شما وقیح و بی‌حیا نباشند» و زنگ زد.

مارال، ضمن برخاستن گفت: پُشتِ آن لبخندِ پاک و آن گردنِ



کج، چه کثافتی بیدار است واقعا؛ چه کثافتی! هیچ وقت جرأت کرده بید به همسر و بچه هایتان بگویند که شغل شریف تان، شکنجه دادن زنائی مثل مارال آق اوپلر است — سرهنگ مولوی کثافت؟

برای نخستین بار، برق خشمی سوزان به درون چشمان مولوی دوید؛ برقی که در جا آتش زد و پرشته کرد و خاکستر کرد و تمام شد.

مارال این برق را دید.

مأمور هم دید.

مولوی، باز، خیره به مارال نگاه کرد — ملاتها — وبعد نرم و آهسته گفت: نه... هنوز، وقتش نشده. هنوز، وقتش، نشده... هنوز، وقتش نشده که تلافی کنم... و روز تلافی هم مطمئن باش که خودم، دستم را آلوده نمی کنم. هردوی شما را می سپرم دست سرهنگ امجدی مهربان با گذشت ناموش پرسته. او، از تو و شوهرت کینه و نفرت هزار ساله دارد. من می دانم که تا لحظه یی که نعش تان زیر پای سرهنگ امجدی بیفتد، چه به روز هر دوتایتان می آورد... ببریدش! ببریدش به جهنم!

آلنی و گروهش، خیلی زود متوجه شدند که مورد تعقیب دو جیب و یک سواری هستند، و خیلی زود هم متوجه شدند که این افراد، سلاح های لوله بلند با خود ندارند. فقط تپانچه.

(مسأله ی بسیاری اساسی، که همیشه اسباب دردسر و شکست واحدهای ضد خرابکاری حکومتی می شد این بود که هر واحد، دلش می خواست که افتخار دستگیری آلنی مارال و یا هر خرابکار حرفه یی و خطرناک دیگر یا کشف هر محل استار، فقط و فقط نصیب خود آن

واحد شود — به تنهایی. شهربانی، دلش نمی‌خواست در این نوع پیروزی‌ها با ساواک شریک باشد، ژاندارمری هم دلش نمی‌خواست با شهربانی و ساواک شریک باشد، ساواک هم که طبیعتاً اینطور بود. برای آنها بسیار اهمیت داشت که در گزارشی که به حضور اعلیحضرت می‌فرستند — و شاه، همیشه، به این نوع گزارش‌ها توجه خاص نشان می‌داد — بنویسند: «مأموران وظیفه‌شناس و پیوسته هشیار و آماده به خدمت ما، بدون استفاده از سایر نیروها، موفق شدند این وظیفه‌ی خطیر را به درستی انجام بدهند...» و در انتظارِ قدردانی شاه بنشینند — به خصوص که شاه، غالباً، این قدردانی را همراه می‌کرد با سرزنشِ توهین‌آمیزِ واحدهای دیگر.)

آلنی، مذتهای مدید، در سکوتِ راند، گهگاه از بی‌سیم، خبرهایی می‌رسید و پرسش‌هایی مطرح می‌شد.

— آلنی! چه کنیم؟

— آلنی! تأخیر روا نیست.

— آلنی! اینها همراهانِ دیگری هم دارند.

— آلنی! الآن، ما، اینها را در محاصره داریم؛ اما ممکن است که

چند دقیقه‌ی بعد، آنها ما را در محاصره داشته باشند. آنها اگر با سلاح‌های سنگین ما را محاصره کنند، هیچ راه فرار نخواهیم داشت.

— آلنی! اگر هلیکوپترهایشان را وارد عملیات کنند...

— آلنی! نمی‌توانی تصمیم بگیری؟ اگر نمی‌توانی، این حق را به ما

واگذار کن!

— آلنی! الآن که به مراتب قوی‌تر از آنها هستیم، اجازه بده

سربه‌نیست‌شان کنیم. یکجا و یکباره. ممکن نیست بتوانند دستگیرمان

کنند.

— آئنی! اگر نمی‌خواهی بجنگی، برگرد به صحراء صندوق‌ها را کنار بگذار و دست خالی برگرد!

آئنی اوجا، در سفری بلند در ذهن خویش بود.

آئنی به راه‌های مختلف و نتایج پیمودنِ هریک از آن راه‌ها می‌اندیشید. آئنی، سرعتِ عمل و قدرتِ سریعِ تصمیم‌گیری را از دست داده بود. آئنی، به گشتار دست‌جمعی ساواکی‌ها هم می‌اندیشید. برداشتنِ این قدم، چندان هم که اُغلی می‌گفت، آسان نبود. پس از گشتار، به کجا باید می‌رفتند؟ اگر دستگیر می‌شدند، کدام‌شان زیر شکنجهٔ تاب می‌آوردند؟ اگر همه‌ی بچه‌ها تا پای جان می‌جنگیدند و کشته می‌شدند، چه کسانی می‌توانستند جای خالی آرپاچی، آناگلدی، نوماج، اُغلی و آئنی اوجا را پر کنند؟ این، در واقع، اصلِ نیروی رهبری «سازمان وحدت» بود و چندین نیروی دیگر که ترکیب شده بود. آنها، زُبده جنگجویان صحرا بودند، و دردناک‌تر از همه، همراهیِ اُغلی — پسر مُلا قلیچ بُلغای — با گروه بود. اگر پسرِ مُلا کشته می‌شد، آئنی چگونه می‌توانست به صورتِ مُلا نگاه کند؟ یا مُلا، آئنی بد قول را چگونه قضاوت می‌کرد؟

— آئنی! تو پسر مرا دزدیدی و او را به گشتارگاه بردی.

— قلیچ بُلغای! من حتی روحم خبر نداشت که اُغلی به گروه‌های

نزدیک به من پیوسته است. من، حتی، روحم خبر نداشت.

— آئنی اوجا! تو در تمام عمرت، از دروغ، به عنوانِ یک حربه‌ی

کارآمدِ موثر استفاده کرده‌یی. حالا، آیا ممکن است که در این مورد از چنین

حربه‌ی چشم‌پوشی؟

— چرا باید دروغ بگویم مُلا؟ چرا؟ راه من، راه مرگ است. این را

همه می‌دانند. راه تو هم راه شهادت است. پس ما از اینکه یارانمان کشته می‌شوند دلگیر نیستیم و این مسأله را هرگز پنهان نمی‌کنیم. قلیچ! بنا به گفته‌ی خود تو، پسر تو، مثل آلتی، به هر طریق که کشته شود، در راه خدا کشته شده است... پس چه عیبی دارد که در راه یک گروه عدالتخواه دیگر کشته شده باشد؟

آلتی، در سکوت می‌راند. صدای موتور بود و صدای موتور.  
— آلتی جان! تصمیم بگیر! به خاطر دیگران تصمیم بگیر! فرصت‌ها، یک به یک از دست می‌رود.

آلتی، عاقبت، گرفته و دلگیر و انگار که مُردۀ گفت: همه‌شان را می‌کشیم. آنها را به بیراهه می‌کشیم و می‌کشیم. من، در یکی از فرعی‌های خاکی که با آن‌آشنایی کامل دارم می‌پیچم و با سرعت دور می‌شوم. شما از من فاصله بگیرید! پس از آنکه ماشین‌های ساواک همه پیچیدند، ماشین‌های جلوی من هم برگردند به سمت من. من آهسته می‌کنم تا شما، دسته‌جمعی، به ماشین‌های ساواک برسید و همه را با سرعت و یکباره نابود کنید — به گلی. هیچ اثری از حیات نماند. بعد شما برگردید به صحرا. من هم به طرف تهران می‌روم — از چند فرعی خاکی که می‌شناسم. مقصد من، نزدیک تهران است. تمام.

— آلتی جان! اجازه بده ما با تو تا دهانه‌ی تهران بیاییم. اینطور همه راحت‌تریم و راضی‌تر. لا اقل اضطراب ما را نمی‌گذرد.  
آلتی، حوصله‌ی بحث نداشت. اصلاً حوصله نداشت.

— حرفی نیست. تا جایی که مصلحت می‌دانید بیایید؛ اما بعد از واقعه، و در بازگشت، باید تمام راقبندان‌های احتمالی را با زور باز کنید و هیچکس نباید زنده بماند تا بتواند خبری از شما و مشخصات شما به

ساواک و نیروهای انتظامی بدهد.

— بله آئنی ... چشم ... به امید حق شروع می‌کنیم ...

— علی ...



سرگرد حسین شریفی، از زیر چشم، خجسته و مهربان، مارال بانورا نگاه کرد.

مارال، آهسته و ترم سلام کرد.

شریفی جواب داد و زیر لب گفت: ما همه در خدمتیم خانم دکتر! اینجا، اراده اراده‌ی شماست.

— متشکرم سرگرد! دلگرم کردید. کاری کنید که همسران، اگر می‌توانند، به ملاقاتم بیایند.

— چشم. سعی می‌کنم.



همه چیز، ظاهراً، همانطور اتفاق افتاد که آئنی می‌خواست، و گروهش می‌خواست: یک پاک سازی کامل برق آسا. مأموران، حتی فرصت نیافتند که گزارشی راجع به شکل و شمایل ماشین‌ها و موتورهای به مرکز بدهند. جاده‌ی فرعی، جاده‌ی پُر درخت، کوهستانی و پُر تخم بود. نیروهای ساواک، گروه مهاجم را ندیدند مگر زمانی که ده مسلسل، ناگهان و یکباره به طرف مأموران شلیک شد و بعد، نارنجک‌ها پرتاب شد، و بعد، همه‌ی سروصداها خوابید.

یک خانواده، کنار رودخانه، مشغول استراحت بود. بچه‌ها بازی می‌کردند. مردان، روی آتش، کباب می‌پختند. زنان، سفره می‌انداختند. هوا سرد سرد بود؛ سرد سرد؛ اما آفتاب، دلشین بود. زنان و مردان و بچه‌ها،

دستهایشان را روی آتش گرم می‌کردند. با شروع حمله، بچه‌ها به سوی مادرهایشان دویدند. زنان و دختران جیغ کشیدند. مردان، وحشت‌زده و گیج، به حادثه‌یی که چند قدم آن‌سوتر، در برابر چشمانشان اتفاق می‌افتاد نگاه می‌کردند و می‌لرزیدند. پس از چند لحظه، نه خانی آمد نه خانی رفت. گروه آلتی، بازگشت.

همه چیز، ظاهراً، همانطور که آلتی می‌خواست، و گروه می‌خواست، اتفاق افتاد.

در آستانه‌ی جاده‌ی تهران پارس، گروه آلتی، با رضایت آلتی، به جانب صحرا بازگشت. آلتی، بی‌دریغ، سلاح‌ها را در قرارگاهی که داشت، تحویل داد. آنجا، سه مرد جوان، صندوق‌ها را گرفتند و با نگاه‌هایشان تشکر کردند. در سکوت. در پایان، فقط گفتند: خداوند، حفظ‌تان کند انشاءالله!



همه چیز، اما، همانطور که آلتی می‌خواست، اتفاق نیفتاد. آلتی، پس از تحویل سلاح‌ها، مانند معطل که چه باید بکند. آلتی، در اینکه در تعقیبش بوده‌اند، هیچ شکی نداشت. در اینکه تعقیب کنندگان، با مرکز در ارتباط بوده‌اند هم شکی نداشت. در اینکه آن‌گاه، خانه‌ی او در محاصره‌ی ساواک بود هم شکی نداشت. ساواک، زود یا دیر اما نه چندان دیر، متوجه حادثه می‌شد و نیروهای خود را برای دستگیری آلتی بسیج می‌کرد. آلتی اندیشید که چه باید بکند، و یک لحظه گیج شد و سردردش شروع شد. تا به حال، اینطور، در متن و مرکز یک حادثه قرار نگرفته بود. اینطور به سوی یک فاجعه، سرانده نشده بود.

آلتی، همیشه، نظارت کرده بود و طراحی و رهبری و مشاوره.

آلنی می‌دانست که ماشینش را می‌شناسند و هر دم ممکن است محاصره‌اش کنند. پس، به یکی از خانه‌های آمنی که می‌شناخت و می‌دانست که حیاطی و فضایی برای ماشین دارد رفت. در زد. زن بسیار جوانی در را گشود. زن جوان، با دیدن آلنی، سخت و ناگهان برافروخته شد، لبخند زد و سلام کرد.

— کاری از دست من برمی‌آید، استاد؟

— لطفاً در حیاط را باز کنید تا ماشین را آنجا بگذارم. کلید را به شما می‌سپارم. شب، آن را به محل سرپوشیده‌ی ببرید! فعلاً غیر قابل استفاده است.

زن، در سکوت، در حیاط را باز کرد.

زن، مبهوت صورت آلنی مانده بود.

آلنی، گویی آنجا نبود.

— دکتر! خودتان نمی‌مانید؟

— نه. باید بروم.

— تحت تعقیب هستید؟

— در این لحظه، نه؛ اما بودم، و خواهم بود. سؤال نکنید!

— می‌بخشید استاد! بنا به وظیفه می‌گویم: اگر فکر می‌کنید ممکن

است دستگیرتان کنند، و نمی‌خواهید، تا شب اینجا بمانید!

— مشکل، با ماندن من حل نمی‌شود دخترم؛ یعنی با پنهان شدنم

حل نمی‌شود. اگر شروع کنم به فرار دیگر، برای همیشه باید فرار کنم.

— می‌بخشید استاد! مارال بانورا دیشب نیمه‌های شب دستگیر

کرده‌اند.

آلنی، جا خورد.

— چطور متوجه شدید؟

— امروز به مطلب ترفه‌انده بی‌بی‌هایمانی به رابط ما اینطور گفته که پنجاه نفر به خاتمه‌ی شما ریخته‌اند و مارال بانورا برده‌اند.

... —

... —

— خبر دیگری دریافت نکرده‌اید؟

— اگر به قصر برده شوند، آنجا آدم داریم.

— مارال بانو، دوران بارداری را می‌گذرانند. اگر شکنجه‌اش کنند،

تاب نمی‌آورد. او دوباره‌ی آنچه که می‌خواهند بدانند، چیزی نمی‌داند. من مصلحت ندیدم که با این حال، گرفتار اضطراب شود؛ اما آنها باور نمی‌کنند...

— برای افراد گروه ما، دستوری ندارید استاد؟

— آماده باش کامل! متشگرم دخترم. فراموش نمی‌کنم.

— خواهش می‌کنم استاد! این، لحظه‌ی بزرگی در زندگی من بود، که گذشت.

برای زن جوان، خاطره‌ی از یاد رفتنی بود.

نزدیک در، زن جوان، آرام و مسلط پرسید: اسلحه، همراهتان هست؟

آلنی، آقا، کمی متنگ بود؛ شاید بیش از کمی.

— اسلحه؟ نه.

— قصد دفاع ندارید؟

آلنی، چند لحظه، مات، به صورت زن جوان نگاه کرد — گرچه

صورت را نمی‌دید — و بعد با لحنی مبهم گفت: ممکن است این قصد را پیدا



کنم. شما چیزی در اختیار دارید؟ اضافه بر احتیاج.

— بله استاد. یک کمری نو، فشنگ گذاری شده، با یک نخشاب پُر  
اضافی.

— می‌توانید به من واگذارش کنید؟

— البته استاد!

— موقتاً...



افراد گروه آرپاچی — که مسیرهای مختلفی را برای رسیدن به گنبد  
انتخاب کرده بودند، و حتی برخی از آنها، بخشی از راه را با قایق پیموده  
بودند — سلامت به صحرا رسیدند و پراکنده شدند تا شب بعد، باز، گردهم  
آیند.

اگر بیم دستگیری آلتی مارال در میان نبود، این سفر، شادترین سفر  
تمام عمر آرپاچی به شمار می‌آمد؛ سفری فخرآفرین و جوانمردانه در راه  
آرمانی جوانمردانه.

آرپاچی، با شور و لذتی سرشار، داستان لحظه به لحظه‌ی این سفر را  
برای ساچلی خوب قدیمی — که هنوز زیبا بود و راست قامت و مهربان و پُر  
تحریک — حکایت کرد. ساچلی که اینک سالها بود وظیفه‌ی مامایی را  
برعهده گرفته بود، خندان گفت: یک بار باید مرا هم با خودت ببری تا  
نشانت بدهم که چطور تیسر می‌اندازم. با مسلسل زدن که کاری ندارد.  
تیرانداز کسی ست که با تک تیر بزند...

آرپاچی خندید و گفت: یک بار زدی، با تک تیر آن چشم سیاه،  
یک عمر ما را بس!

آت‌میش و آتی‌سن اگر بودند، از این مکالمه‌ی عاشقانه به شیوه‌ی

ترکمنی، بسیار لذت می‌بردند؛ اما افسوس...

آغلی، برای پدر دلاور خود مُلا قلیچ پُلغای پیام فرستاد: رفتیم، آغلی اوجا را از یک محرکه‌ی مُسلم مرگ به سلامت رد کردیم، گروه بزرگی از مأموران ساواک را کشتیم و بازگشتیم. امیدوارم رضایتِ خاطرِ پدر، فراهم آمده باشد...



آغلی، پای پیاده، مانده بود کنار خیابان. انسان، در حرکت، به هر حال لوم می‌رود. تو ممکن است بتوانی ده سال در خانه‌ی پنهان بمانی و تقریباً مطمئن باشی که پیدایت نمی‌کنند؛ اما وقتی مجبور باشی جابه‌جا شوی، دیگر هیچ اطمینانی وجود ندارد. به هر حال، در یک آن، دیده می‌شوی و شناخته می‌شوی — به خصوص اگر آغلی آق‌اویر باشی، با آن قامت بلند، آن شانه‌های پهن، آن صورتِ سوخته، و آن چهره‌ی آشنا برای گروه بزرگی از مردم و به تقریب برای همه‌ی مأموران.

در خفا، می‌توان در آمان ماند؛ اما نمی‌توان راه رفت و رؤیت نشد. تمام افسانه‌ها و قصه‌های «مرد نامرئی»، از همین نیاز سرچشمه گرفته است: نیاز به راه رفتن و رؤیت نشدن.

آغلی، سوار یک تاکسی شده؛ اما نمی‌دانست نشانی کجا را بدهد. آشنا، بی‌شمار داشت. چندین خانه‌ی امن را هم می‌شناخت؛ اما مسأله این بود که آغلی نمی‌توانست — نمی‌خواست پنهان شدن را آغاز کند. برای آغلی یک بار پنهان شدن، معنایش، برای همیشه پنهان شدن بود، و دیگر هیچ فُذری نداشتن، و محکوم شدن.

آغلی، یادمان هست که تا آن زمان، هر بار که دستگیر شده بود، به اعتراض برخاسته بود که: «مطلبم، بیمارستان‌هایم، بیمارانم، تختِ عملم،

کلاسی‌هایم، اشراف و اعیان و دردمندانِ درباری‌ام...» و یک بار فرار  
معنایش بسته شدنِ دفتر تمام این ادهاها بود.

آلنی، نشانیِ دو خیابانِ آن طرف‌تر را داد و همانجا هم پیاده شد.  
خواست به رفیقی تلفن کند یا به دیدنِ دوستی برود و مشکل را با او در میان  
بگذارد؛ اما پشیمان شد. از این کار، بوی نوعی درماندگی می‌آمد — چیزی  
که آلنی از آن مُسخر بود. از این گذشته می‌ترسید تا اینجا هم تعقیبش کرده  
باشند. یک رفیق، دوست، همکار یعنی یک سرنخِ بسیار محکم برای  
ساواک، تا به کمک آن در تاریکی حرکت کند و به بسیاری از پنهانگاه‌ها  
برسد. پس باز هم پیاده، قدم‌زنان، به سوی هیچ کجا رفت.



خبرِ مفقود شدنِ کُلّیِ کاروانِ تعقیب‌کننده‌ی آلنی، به سرهنگ  
مولوی رسید. مولوی نعره کشید: آلنی... این آلنی مادر... تمام‌شان را کشته  
است! تمام‌شان را. آلنی، آدمی نیست که شاهی برای جنایاتِ خود باقی  
بگذارد. آلنی، الآن، در تهران است. بر نمی‌گردد به صحرا تا فراری به حساب  
بیاید. به خانه‌اش هم نمی‌رود؛ چون به او خبر داده‌اند که همسرش دستگیر  
شده و خودش را هم ممکن است دستگیر کنیم. به خانه‌ی هیچ‌یک از  
دوستانش هم نمی‌رود؛ چون می‌ترسد که برای آنها گرفتاری ایجاد کند.  
آلنی، پنهان هم نمی‌شود. من مطمئن هستم که پنهان نمی‌شود. پنهان شدن،  
یعنی مرگِ این مرد؛ یعنی اعدام. او حتی ممکن است به مطبش برود و  
بیمارِ قبول کند. به هر حال، فوراً همه‌ی بچه‌ها را جمع کنید! به تمام  
مهمان‌خانه‌ها و مهمان‌سراها سر بزنید! فوراً! به تمام باغ‌ملی‌ها،  
گردشگاه‌ها، بازارها... تمام شهر... تمام شهر... آلنی الآن دارد در  
پیاده‌روی یک خیابان قدم می‌زند... یک مأموریت به همه‌ی گروه‌های

گشتی بدهید! کارمندان پشت میز نشین را هم راهی خیابان‌ها کنید! عکس آلفی را تکثیر کنید - فوراً فوراً - و به دست همه‌ی مأموران بدهید! زود... زود...

آلفی دیگر فکر نمی‌کرد کارها چطور باید اتفاق بیفتند، تا من راوی بتوانم بگویم آنطور که او می‌خواست، اتفاق می‌افتاد یا نمی‌افتاد. نه... آلفی، بی‌هوا قدم می‌زد. کاملاً معطل مانده بود. ناگهان این به فکرش رسید که بروم سر وقت سرهنگ مولوی و بگویم که دیشب که برای دیدن یک بیمار به صحرای رفته بود، در تهران، بدون هیچ بهانه‌ی، همسرش را دستگیر کرده‌اند؛ حال آنکه مارال بانو فرزندش در شکم دارد و نگهداشتن او بدون مراقبت‌های ویژه بسیار خطرناک است.

آلفی فکر کرد که برای اولین بار با پای خودش به ساواک برود؛ عصبانی اما مسلط بر خویش. این نقش، به او می‌آمد؛ بروم، اعتراض کند، مسخرگی راه بیندازد و فریاد بکشد. به هر حال، ساواک، به زودی او را دستگیر می‌کرد؛ چه بهتر که این حادثه در ساختمان مرکزی ساواک تهران اتفاق بیفتد.

— من در حالی فرار نبودم آقایان محترم! من در حالی فرار نبودم. این، دروغ محض است. من خودم با پای خودم به دیدن سرهنگ مولوی رفته بودم. من این کار را گهگاه می‌کردم. من و سرهنگ مولوی، از جوانی، پیمان پسر عمویی بسته‌ایم. من حق داشتم به دیدن او بروم، و رفته بودم. کدام فرار؟ کدام جنایت؟ کدام نبرد بیابانی؟ این حرفها یعنی چه؟

در یک آن، یکی از افراد ساواک در یک لندرویر گشتی، آلفی را شناسایی کرد.

— نگاه دار! خودش است. اطلاع بدهید!

لندرون، ناگهان ایستاد. برای تعقیب آلسی، باید دور می‌زد و از آن سوی خیابان به این سو می‌آمد، یا می‌بایست برق آسا مأموران را خالی کند و به دویدن وادارد. آلسی، در همان لحظه، مسأله را کشف کرد. به داخل یک کوچه دوید و به کوچه‌ی دؤم. زنگ یک خانه را زد. صدای پیرمردی بلند شد: «کیست؟»، آلسی جواب داد: «من آلسی آق اوپلرم. پناه می‌دهید؟»، پیرمرد گفت: «ببخش آقا! من زبان شما را نمی‌فهمم. هیچ نمی‌فهمم. بلند نیستم. فقط فارسی...». صدای پیرمرد، قطع شد. آلسی دوید و در خانه‌ی بعدی را زد. زنی در را باز کرد.

— من آلسی آق اوپلرم. ساواک در تعقیب است. پناه می‌دهید؟  
 زن، در را، آنچنان محکم و پُرمشتاب بست که ممکن بود پیشانی پیش آمده‌ی آلسی را له کند و یا چند انگشت او را لای در.  
 زن، از پشت در بسته فریاد کشید: دوتا دسته گلم را این نامردها پَر کردند؛ سَرِ همین بازی‌ها... بَشَم نیست؟ مرده‌شوی همه‌تان را ببرد... به زمین گرم بخورید الهی... می‌خواهم سربه تن هیچکدامتان نباشد...  
 دیگر، هیچ فرصتی وجود نداشت. کوچه، به نظر می‌رسید که بُن‌بست باشد.

آلسی به اطراف نگاه کرد، یک میله‌ی پنجره‌ی خانه‌ی زن را گرفت، یک پا را لب پنجره گذاشت، پای دیگر را بالا کشید و پُرِد به طرف تیر چراغ برق، به تیر رساند، تیر را چسبید، پا از پنجره جدا کرد و خود را بالا کشید.

— ایست! ایست! ایست!

آلسی، تقریباً مطمئن بود که او را زنده می‌خواهند. این بود که بی‌اعتنا به فریادها، بالا رفتن را ادامه داد.

صدای یک تیر برخاست، و بعد صدای تیرها.

آلنی، کمانه کردن گلوله‌ها را در اطراف خود حس می‌کرد. بیم آن می‌رفت که گلوله‌یی، در کمانه، به سر و دستش بنشیند و فرو برود. یک‌بار مقداری گرد آجر به صورت و چشمش پاشیده شد. پایین را با یک چشم نگاه کرد و دید که مأموری، در خانه‌ی زن را می‌کوبد. سه نفر پای تیر ایستاده‌اند و عربده می‌کشند و قراول می‌روند، یکی بالا آمدن از تیر را، با جان کشدن، آغاز کرده است.

زن، در را باز نمی‌کرد.

دو نفر با لگد به چای در افتادند.

زن، در را باز کرد، و با در خود، باز شد.

آلنی هر لب دیوار بام رسید.

آلنی روی بام دوید و به خر پشته پناه برد و سنگر گرفت. در پشت بام با ضربه‌یی گشوده شد. دو نفر، اسلحه به دست، هر بام جهیدند. آلنی، یک بار دیگر، غمان، چاره‌یی جز اقدام ندید. دیگر هیچ بازی تازه‌یی ممکن نبود. بازی، به کُلی تمام شده بود. گود، حریف قدر تازه می‌طلبید. آلنی به خود گفت: «اگر تمام‌شان را بکُشم، باز شاهی در میان نخواهد بود» اما آلنی، اشتباه می‌کرد، او یک طرف بازی را می‌دانست.

آلنی، تپانچه را کشید و ضامن را آزاد کرد و انگشت بر ماشه گذاشت.

(یاد آن رزها به‌خیر!)

بر اسب بی‌زین و برگ‌تاختن و در اوج  
تاخت، تیر انداختن و نشانه را از نشانه گاه جدا  
ساختن...

یادِ آن روزهای گالانی و آن شبهای تنگ  
به خیر!

— من، زندگی ام را به چند نفریده‌کارم؟  
هاه؟

...

— این تفنگ‌ها را سوغات آورده‌ام. از توی  
تنگ جمع کردم و آوردم... اینها را به  
صاحب‌هایشان بدهید

و بگویید: آلتی، در انتظار بیماران است...  
بباید تا از شرِ دردِ خلاص‌تان کنم...  
آتی اوایلِ فریاد زد: «آه آلتی...» و قلبش را  
گرفت.

ملان فریاد زد: آلتی! پدرت...  
مارال فریاد زد: آلتی! پتا!  
آلتی فریاد زد: این زندگی، به این همه  
بدهکاری نمی‌ارزد...

مأموران، فریاد زدند: ایست!  
آلتی، یکی‌شان را سرِ مگسک آورد.  
— «فقط گشتن، نه زخمی کردن».  
آلتی، زد. تمام. نشانه از نشانه‌گاه جدا شد.  
نفر دوم دوید. آلتی زد. تمام.

(ملان دوید، سربند و روسری از سر کشید و  
فریادی برآورد جگرسوز: پسر، از سلاله‌ی

یاغیانِ بزرگ است؛ حق است که از یاغیانِ  
بزرگ باشد و چون یاغیانِ بزرگ، گشته  
شود. پسر، جانش، جز اینکه فدای  
صحرا شود، فدای مردم صحرا شود، به چه  
درد می‌خورد؟ خونِ داغش جز اینکه بر  
خاک صحرا ریخته شود، به چه کار  
آید؟

— مادر! نشد... می‌خواستم به صحرا بازگردم  
و آنجا گشته شوم؛ اما نشد... خجلم مادر!  
روسیاهم پیش تو، مادر!

— هاه! عیب ندارد پسر، عیب ندارد. همه  
جای این مملکت، صحراست. هر جا که  
ظلمی در حق مردم رفته باشد، صحراست.  
هر جا که خونی به ناحق بر خاک ریخته شده  
باشد، صحراست. همه جای این خاک، داغ  
داغ است آلتی جان!

دیگر هیچ راه برگشتی وجود نداشت. دیگر خلاصی ممکن نبود.  
آلتی به خود گفت: «اگر زنده از این معرکه بیرون بروم، دیگر راهی نیست  
جز زندگی پنهانی... شاید هم سقوط شاه...».

آلتی، دوید بر لب بام و مردی را که از تیر چراغ برق بالا می‌آمد، از  
یک قدمی، از یک قدمی زد. مرد، باژگون، با سر فرو افتاد، و فرو افتادنش  
صدایی عظیم کرد.

دو مأمور دیگر گریختند تا سر پناهی بیابند. آلتی، پیایی، هردو را



معلق کرد.

آلنی دید که چند نفر از سر کوچه می‌دوند.

آلنی، همیشه گفته بود: «حساب تیرهایتان را، در هر شرایطی، به دقت، نگاه دارید! مبارزه‌ی مسلحانه، فیلم سینما و تلویزیون نیست. این بازی‌ها که می‌بینید که قاتل فراری، درست در حساس‌ترین لحظه، بی‌فشنگ می‌ماند و عرق از سر و صورتش می‌بارد و سلاحش را با خشم پرتاب می‌کند، فقط مربوط به مبتذلات سینما و تلویزیون است و مربوط به نویسندگان که در پایانِ هر اثر، می‌مانند معطل که چه کنند تا قاتل تسلیم شود. بنابراین او را بی‌فشنگ می‌گذارند و رهایش می‌کنند. اینها نویسندگان هستند که جنگ را نمی‌شناسند و تجربه نکرده‌اند. نالایق آن مبارزی که نداند چه تعداد فشنگ در اختیار دارد و با این تعداد، چه باید بکشد» اما، حال، در یک لحظه، آلنی به یاد آورد که به یاد نمی‌آورد چند تیر انداخته است. فرصتی هم برای محاسبه نداشت.

آلنی برگشت و به سوی بام همسایه دوید. سه نفر، به ناگهان از در گشوده‌ی بام به روی بام جهیدند. آلنی، تیراندازی را شروع کرد و در دل گفت: «به زودی، به کمکم خواهند آمد».

آلنی شنید که یک بلندگو، مردم را به رفتن به داخل خانه‌هایشان دعوت می‌کند.

— منطقه را خلوت کنید! منطقه را خلوت کنید! یک قاتل فراری، وارد این محله شده. همه از پشت شیشه‌ها کنار بروید! مأموران، به هنگام تیراندازی نمی‌توانند به پنجره‌ها توجه کنند. یک قاتل فراری بسیار خطرناک در این محله پنهان شده. مأموران، حق تیراندازی به همه طرف را دارند...

آلنی حس کرد که چند بلندگواز جهات مختلف، همین جمله‌ها را تکرار می‌کنند. صداها درهم تنیده و پیچیده می‌شد. آلنی، دیگر جز همه‌ه و غوغا چیزی نمی‌شنید. سردرد حاد، شروع شد. آلنی، یک لحظه به یاد مارال افتاد. بعد از یک بام به بام دیگر رفت. پشت به دیواره‌ی بام نشست و خشاب عوض کرد. هوا سرد بود اما عرق از پیشانی آلنی فرو می‌چکید. آلنی به خود گفت: «نویسندگان هم چیزهایی می‌دانند» و گوش به سروصداها و زمزمه‌ها سپرد.

در آن زمان، این نوع عملیات و برخوردهای خیابانی، تازه آغاز شده بود. مردم، آشنایی چندانی با آن نداشتند. با این وجود می‌دانستند که مبارزی در حال فرار است، نه دزدی، متجاوزی، قاچاقچی مواد مخدری یا کلاهبرداری.

آلنی، سرک کشید و به اطراف نگاه کرد. دید که از گوشه و کنار اغلب بام‌ها، آدم‌هایی، آهسته و خمان و سینه‌خیز نزدیک می‌شوند. هلیکوپتری از دور نزدیک می‌شد...

بگذریم، که گذشتنی ست...

آلنی اوجای چوپان، عاقبت، به دام افتاد. هیچکس هم نتوانست به کمکش بیاید.

آلنی، هرگز، چنین محاصره‌ی شگفت‌انگیزی را تصور نکرده بود. آلنی ایستاد — راحت — و به اطراف خود نگاه کرد و درد گفت «اگر این نیرو را برای حفظ منافع مردم به کار می‌گرفتند، چه هنگامه‌یی می‌شد واقعاً!».

دورتا دور آلنی را، در سطوح و ارتفاعات مختلف، جمعیتی بزرگ از مأموران مسلح بدون عینک سیاه گرفته بود. این جمعیت، به اشکال و با

روش های مختلف — آلتی را نشانه گرفته — آهسته آهسته جلومی آمد و به آلتی اوجای چوپان نزدیک می شد.

آلتی، تقریباً مطمئن بود که اجازه ی گشتنِ او را ندارند؛ بنابراین می تواند حلقه ی محاصره را با تهاجم و به ضرب مُشت و لگد بشکافد و بگریزد؛ اما می ترسید از اینکه پاهایش را با گلوله بزنند. آلتی قَلَج، یَلماز مرادی قَلَج نمی شد. یَلماز، یکی بود و دوتا نمی شد. جَرّاج مغز بدون پا هم جَرّاج مغز نمی شد. این بود که آلتی، در یک لحظه، واداد و لبخند زد. صحنه، تماشایی بود؛ مختصری هم مضحک. آلتی به یاد مارال افتاد.

— «دیگر باور نکن که فرصتی پیش بیاید که بتوانم این جریان را برایش تعریف کنم».

آلتی، به یاد آیتاز افتاد، باز لبخندی زد و گفت: بچه ها، سرنوشت پدران و مادران شان هستند...



تیمسار فرسیو، دادستان، لرزان و عرق ریزان و جوش آورده، از روی نوشته، نُطقش را اجرا می کرد: ... این مرد ... یکی از بزرگترین جنایتکارانِ عصر حاضر در جهان است ... شواهد نشان می دهد که وی از کودکی و نوجوانی، به شدت متمایل به شر و آشوب و جنایت بوده است ... یاغی و آدمکش معروفی به نام آمان جان ... صدها نفر را کشته ... قلیچ بلغای ... شخصی که زیر پوششِ اسلام، چندین نفر از بزرگانِ علم و سیاست را کشته ... نایب صوفی ... حزب مُنحَله ی توده ... گروه های خرابکار ... کمونیست ... کافر بی دین و ایمان ... دوبار سوء قصد به جان شاهنشاه ...

آلتی، در حالتی میانِ خواب و بیداری، گهگاه به سخنان فرسیو گوش می داد و گهگاه رها می کرد. آلتی، خود متعجب بود از اینکه چرا به قدر

کافی به مسأله نزدیک نیست و حوادث را حس نمی‌کند.

نطق دادستان فرسیو، مطلقاً نطق خوبی نبود. هیچ نوع فراز و فرودی نداشت. حرف تازه و زخم تازه‌یی هم نداشت. با این همه، دادستان فرسیو، می‌لرزید و پیش می‌رفت. او تنها کسی بود — ظاهراً — که تحت تأثیر نطق خود قرار گرفته بود. عرق می‌ریخت، می‌لرزید، و جیغ و داد می‌کرد — چنانکه بسیاری از جمله‌هایش در لابلای هیجانی که بروز می‌داد، از معنا خالی می‌شد.

دادستان فرسیو، البته حق داشت گرفتار هیجان شود و بلرزد. او لااقل خود او، حدود پانزده سال در انتظار چنین لحظه‌هایی مانده بود و همیشه حسرت این را خورده بود که نمی‌تواند آلتی را بیاویزد و دست و پا زدنش را ببیند. فرسیو، به تیرباران، هرگز فکر نمی‌کرد.

در میان حاضران در دادگاه، سرهنگ امجدی — به عنوان شاهد و مطلع — نشسته بود که مرتباً و بلا وقفه سربه نشانه‌ی تأیید سخنان فرسیو تکان می‌داد، و در شادی بی‌کرای او، از تیریه شریک بود. سرهنگ مولوی هم نشسته بود و لبخندی شیرین بر لب داشت. از اینها گذشته، سرکار ساقی هم بود. تیر سراجی دادگاه، تنها و افسرده نشسته بود و پیوسته سرک می‌کشید تا آلتی را ببیند.

آلتی، اما، گفتیم که، ارتباطش، ناخواسته و تدریجاً، با دادگاه، هیأت قضات، تماشاگران، دادستان و اصوات جاری در فضا قطع شد. بسیار نرم و آرام قطع شد — آنطور که خود او هم متوجه این قطع ارتباط نشد. آلتی، ابتدا عبارت‌ها را می‌شنید، بعد برخی کلمات را، و دیگر هیچ چیز را...

... جنایت... فساد... مواد مخدر... فحشاء... به اسم طبابت... سقراط حکیم... قسم می‌خورند... بمب گذاری... در آخرین

مرحله... این جانی بالفطره، زمانی که برای انجام چند جنایت به صحرا رفته بود، مورد تعقیب مأموران وطن پرست و خدمتگزار شاهنشاه قرار می‌گیرد که بدبختانه این آدم کش حرفه‌یی به کمک چندین جنایتکار دیگر، تعداد شائزده نفر از این افراد را به شهادت می‌رساند و همچنین چندین پاسگاه را خلع سلاح می‌کند تا به تهران می‌رسد. در تهران، بلافاصله شناسایی می‌شود و مورد تعقیب گروه‌های امنیتی و شهربانی قرار می‌گیرد. این موجود دیوانه‌ی خونخوار... متأسفانه باز هم تا آخرین تیرهای خود را به سوی مأموران دولت و رهگذران بی‌گناه و پیرزنان و پیرمردان و کودکان خردسال و شیرخواره و زنان حامله شلیک می‌کند و در نتیجه هشت انسان شریف بی‌گناه را می‌کشد و یازده نفر را به شدت مجروح می‌کند.

این جنایت پیشه‌ی خون‌آشام که سالها در خارج از کشور به خیانت و جنایت اشتغال داشته، در آنجا هم سه تن از مأموران وزارت امور خارجه در فرانسه را مقتول و مضروب می‌کند.

این مرد، زنی دارد که کاملاً نظیر شوهر است... او نیز به بیماری روانی آدم کشی و خون‌آشامی دچار است و به شکلی کاملاً جنون‌آمیز، چندین گروه خرابکار و آدم کش را در سراسر ایران اداره می‌کند... پرونده‌های این زن، هم اکنون کامل شده که به زودی به پیشگاه عدالت تقدیم می‌شود.

من، با نهایت ادب و احترام به اطلاع ریاست محترم دادگاه و هیأت قضات می‌رسانم که عطف به مدارک موجود در پرونده و موارد مختلفی جرم و جنایت، این مرد و همسرش را دست کم بایستی به شش بار حبس ابد با اعمال شاقه، هفتصد سال حبس انفرادی و یازده بار اعدام...

رییس دادگاه، خندان گفت: تیمسار! لطفاً شما درخواست آشد

مجازات بفرمایید، چندبار اعدامش را دیگر به هیأت محترم قضات واگذار  
بفرمایید تا ایشان هم به مهم خود خدمتی به مملکت کرده باشند...  
عده‌یی خندیدند.

ساقی، بلند خندید.

فرسیو گفت: اطاعت، جناب ریس دادگاه! من برای این ستم  
مهلک، این دشمن بشریت، این مرد خون‌آشام... این... این... این...  
تقاضای اشد مجازات را دارم؛ اما مسأله‌ی من این است که برای این  
جنایتکار و همسرش، یک حکم اعدام صادر شود؛ یک حکم اعدام برای دو  
تفر؛ چونکه این دو تفر، در کنار هم، بسیار بسیار خطرناک هستند؛ اما  
هرکدام شان، به تنهایی، بسیار خطرناک‌تر از دو تفری شان در کنار هم  
هستند...

ریس دادگاه، شاد و خندان گفت: تیمسار! شما که هنوز پرونده‌ی  
متهم دوم را به دادگاه نیاورده‌اید. چطور انتظار دارید ما متهمی را که هنوز  
ندیده‌ایم و پرونده‌اش را نخوانده‌ایم به اعدام — آن هم یازده بار محکوم  
کنیم؟

فرسیو، زهرخندی زد و گفت: وقتی پرونده را مطالعه فرمودید،  
ملاحظه خواهید کرد که یازده بار اعدام، تا چه حد منصفانه و توأم با گذشت  
و بخشش بوده است...

آلنی، که مدتی بود دیگر هیچ نمی‌شنید و در نوعی خلسه و بیخودی  
از خویش فرورفته بود، ناگهان بوی نان داغ بومی تازه از آشپزخانه به  
مشامش خورد. بویید و به بوی نان، بسیار حساس شد. نان را زنی که شبیه  
مادر مارال بود از تنور بیرون می‌کشید و بر مفره می‌انداخت. آلنی، نشست.  
به بوی نان نشاند. زن، لبخند زد. آلنی یک تکه از کنار آن نان داغ داغ

کند. بوی گندم برشته برخاست. آلتی، دلش پنیر تازه خواست. مارال، با آن حُجبِ مارالی، در لاوُکِ چوبی، برای آلتی پنیر آورد. بوی پنیر تازه پیچید و مُضاف شد بر عطر نان. بوی شیرِ داغِ گوسفندی. آلتی، یک تَگه پنیر روی نان گذاشت؛ اما دلش می‌خواست که به آن نمک بزند. از کاسه‌ی نمک، یک انگشت نمک — که مختصری زبر و کِیَر بود — برداشت و روی پنیر، مُهرِ نمک زد. بعد دید که یک بشقابِ سفالی لعابدار آبی، سبزی خوردنِ تازه‌ی بهاره هم آنجا هست. این دیگر اصلاً مالِ صحرا نبود. در صحرا، حتی در سالهای اخیر هم نمنا و ترخون و ترَبچه و مرزه و ریحون نکاشته بودند. آلتی، عَطرِ مُرکِبِ همه‌ی اینها را حس کرد، و عَطرِ پونه‌ی صحرایی را که گاهی، کنار آب باریکه‌یی یا چاه زنده‌یی می‌روید و یا لابه‌لای حلق‌های مراتع. آلتی در لذتی غریب و نو — که چندان هم مادی نبود — فرو رفت. باز یک تَگه نانِ داغِ داغ برداشت، یک تَگه پنیر روی آن گذاشت.

— این وحشی، جنایتکار مُتَحَرِف، آدم کُش...

آلتی، بعد، یک مُشت سبزه‌ی بهاره‌ی شَقاف روی پنیر گذاشت و دستش را دراز کرد طرفِ مارال. مارال گرفت. انگشتانِ آلتی انگشتانِ مارال را قدری قدرکی لمس کرد. مارال سُرخ شد. مادر مارال به آتش تنور نگاه کرد، صورتش رنگِ صورتِ مارال شد. آلتی، یک لقمه‌ی دیگر دُرُست کرد و سبزی‌ها را با انگشت روی پنیر فشرد، نان را پیچید و خواست در دهان بگذارد اما دلش قره‌چای را خواست.

سفره‌ی خالی نانت را کنارِ قره‌چای غم‌بُگشای ای فرد!  
 سفره‌ی دلت را کنارِ محبوبیت که با چشمِ گریان، چشمِ انتظارِ نوشت...  
 لُحدا را یاد کن، تَقَنگت را بالا بگیر، اسبت را به آب بزن!  
 این زُلفاء از دِلِ پُر دُرِد من است نه از سیاه‌رود صحرا...

آلنی، صدای بسیار بی صدای آب خوردنِ اسب سپیدِ خود را شنید.  
نگاه کرد. اسب بی زین و برگِ اودر قره چائی آب می خورد. عکسِ اسب در  
آب آرام رود، چین می خورد. تفنگِ آلنی — حسنِ موسای لوله بلندِ سر پُر صد  
بند خورده ی چخماقی عتیقه — به دیواره ی بلند و خشک رودخانه تکیه  
داشت.

اسب ها بی صدا آب می خوردند اما من صدای آب خوردن شان را می شنوم  
نسیم، بی صدا می گذرد اما من صدای گذشتنش را می شنوم  
عطرِ اسفند، بی صدا پخش می شود اما من صدای پخش شدنش را می شنوم  
گلِ شقایق بی صدا باز می شود اما من صدای باز شدنش را می شنوم  
از زخمِ قلبِ آمان جان، بی صدا خون می چکد، اما من صدای چکیدنش را می شنوم  
روحِ بلورِ توبی صدا می شکند اما من صدای شکستنش را می شنوم  
مارال از پشتِ چادر، از پشتِ هزار دیواز نگاه می کند  
من صدای نگاهش را — مثل صدای نسیم و آب و باز شدنِ شقایق — می شنوم.  
مارال، کنار تفنگ، در سایه نشسته بود و بر پیشانی بلندش، عرق.  
مارال، عجب زیبا بود و خیال انگیز، اما قدری محو؛ با آن جامه و سر بند و  
زیورهای خالصِ ترکمنی. مارال اما کمی غمگین بود. آلنی گفت: مارالی!  
کمر غمت را بشکن!

مارال لبخند زد: دیگر چیزی برایم نمی ماند، آلنی اوجا!  
— مرا هیچ به حساب نمی آوری، مارالی؟  
— تو عصاره ی غمی، عزیز من آلنی!

فرسود فریاد زد: این وحشی، این خونخوار، این جانور...  
آلنی، یک آن به خود آمد. خواست که چهره ی خورشان و نزدیکانِ  
خود را به یاد آورد — صورتِ دُرُشتِ تک تک آنها را؛ اما نتوانست. عجیب



بود اما نتوانست — حتی — صورت مارال را هم به وضوح و ظرافت کامل پیش چشم آورد. متمرکز شد و به مقر خود فشار آورد اما ممکن نشد. تنها چیزی که به یاد آورد این بود که مارال حامله است و بچه‌ی سه چهار ماهه در راه دارد. صورت آن بچه و نوع جایگیری جنینی او را توانست مجسم کند، غوطه‌ور در آب، با چشمان بسته، شربزرگ اما کاملاً شبیه آلتی مارال. بعد، آلتی، همچنان که به این کودک نگاه می‌کرد بوی نان داغ را می‌بوید، خواب‌واره از خاک جدا شد. انگار که بال داشت؛ اما با ضرباهنگی بسیار کند و نرم پرمی‌زد و در هر پَرزدنی، مقدار زیادی پَر در آسمان می‌پاشید...

— این جانی، عارف، مارکسی، مسلمان، خدا، دین، بی‌دین، جنایتکار... مردی که می‌گوید در جوانی هزار بار گفته است: «افتخار من، دیانت کُفر است»... همدوش گروهی ارتجاعی جنایتکار که خود را مسلمان می‌نامند... منصور نخست‌وزیر... زن و شوهر دیوانه...

آلتی بالا رفت و بالا تر. کمی بعد، وارد یک سرزمین وسیع ابری شد؛ ابرهای سفید پنبه‌یی، سبک و خشک. آلتی وارد ابرها که شد، ابرها را دید — مثل نقاشی — اما خودش را ندید و صدای گریه‌ی نوزاد را شنید و صدای لالایی خواندنِ مارال را. آلتی، لبخند زد. تنهای تنها، لای ابرها بود. آلتی، مُنتظر ماند. از آن‌سوی ابرها بیرون آمد. به آسمانی آبی شفاف بی‌کرانه رسید. دیگر دلش نمی‌خواست بالا تر برود؛ اما نسیمی مهربان او را با خود می‌برد. می‌برد. آلتی دید که چند پرنده‌ی عظیم به او نزدیک می‌شوند؛ چند عُقابِ بال‌گشوده‌ی گند پرواز تیز چشم. آلتی به عقاب‌ها رسید. آنها چشم‌های درشتی داشتند و نوک‌های خمیده‌ی بُران. آلتی، هیچ احساس غریبگی نمی‌کرد. فکر کرد: «شاید من هم عُقابی باشم»، «شاید از ابتدا هم عُقابی بودم»، «روزگاری، من، پرنده‌یی بودم — فصل سرخ،

شهاب‌الدین» آلتی باز هم لبخند زد؛ اما «من» او در خط کمرنگ شدن بود. بچه‌ها با پاک‌کن‌های خوب به جان «من» او افتاده بودند. به زودی یک صفحه‌ی سفید اما قدری چروک باقی می‌ماند. این مسأله، آلتی را قدری گیج کرد. وقتی «من» او نبود، او هم نمی‌توانست یکی از عقاب‌ها باشد مگر آنکه عقابی باشد بدون «من». آنوقت دید که نه... عقاب‌ها دور شدند و او از کنارشان گذشت و بالا رفت.

— این قاتلی حرفه‌ی، این مرد که روح و عاطفه ندارد...

کمی بالاتر، باز یک گنگله ابر از راه رسید اما اینها خاکستری‌پُرننگ بودند. آلتی فکر کرد که ورود به حیطه‌ی ابرهای خاکستری، قدرت و فشار می‌خواهد؛ و مثل باز کردنِ دری‌ست که پشت آن سنگِ بزرگی باشد؛ اما بعد، خودش خاکستری شد، وارد ابرها شد، ابر شد، ناپدید شد. مدتها ناپیدا ماند تا از آن سو بیرون آمد؛ اما دیگر شبیه آلتی نبود... شباهتش به آلتی، بسیار کم و حتی بود. آلتی، شده بود یک شاخه‌ی تنومند درخت... بخشی از تنه... آلتی به خود نگاه کرد و دید که شبیه بید مجنون است. بعد دید که دیگر اصلاً نمی‌بیند. فقط حس می‌کند، وحس کرد که باریک می‌شود و باریک‌تر، و به ترکی‌ی بید مُبدل می‌شود، هنوز آویخته و سرافکنده. بعد، ترکی‌ی بید، به مویی تبدیل شد؛ تار مویی از گیسوی مارال — شاید. آنوقت، آن هم دیگر حس نشد.

— این خائن... این وطن‌فروش... این موجود بی‌احساس...

آلتی، به حالِ غریبی رسید؛ تعلیقِ بی‌دغدغه، رفاهِ روح، بی‌وزنی کاملاً موزون... آلتی به هیچ رسید؛ هیچ هیچ هیچ؛ به کوچکترین واحد ماده، کوچکترین ذره موج حیات؛ هیچ؛ هیچی که در ترکیب، همه چیز می‌شد؛ اما در تفرّد، همچنان هیچ بود. خلاص. نابود. نامحسوس. هیچ در

کنار دیگران، شیء؛ در کنار دیگران، روح؛ در کنار دیگران، ماده، در کنار دیگران، معنا. هیچ بدون بُعد اما در کنار دیگران صاحب ابعاد لایتناهی؛ هیچ لایتناهی. آئی، در هیچ لایتناهی خویش، در ماده - معنای خود، مثل قاصد کی از هیچ جنس هیچ، با نسیمی از جنس هیچ می‌رفت و به بود نابود تبدیل شده بود. می‌رفت اما نبود که برود. شبکی مطلق. اما عطری همه چیز مانده بود: نان داغ، پنیر تازه، سرشیر، گل اسفند، پونه و بوی شیر مارال که بچه را زیر سینه گرفته بود. بوی نوزاد. بوی ترخون. بوی گندم تر. بوی ضم کهنه...

آئی حس کرد که کسی او را تکان می‌دهد.

آئی، ناگهان برگشت. افتاد. نشست.

- آقای دکتر! نوبت شماست. ریس دادگاه می‌فرمایند اگر حرفی

برای زدن دارید برخیزید و بگویید.

آئی حس کرد که تنش بسیار سنگین است. آهسته گفت: دیگر

نیاید برمی‌گشتم.

وکیل آئی گفت: چه گفتید دکتر؟

- هیچ.

- نوبت شماست. مُتظرند.

آئی برخاست، برخاستنی. آئی در مقابل هیأت قضات قرار

گرفت. آئی، هزار سال گفتن را با خود به بازار آورده بود. آئی به قدریک

سال که پیوسته بگوید، کلمه داشت، جمله داشت، احساس داشت،

انسانیت داشت.

- من... من میل دارم مختصری درباره‌ی مردم حرف بزنم؛

درباره‌ی کسانی که مشکلاتشان و دردهایشان، علت اساسی ظهور کسانی

مثل من است، و تا این مشکلات و دردها هست، ما هستیم. ناگزیر. من می‌خواهم از مردمی بگویم که زندگی شان، یکسره عذاب است و شکنجه و بیماری و گرسنگی و عقب ماندگی و غم...

... شما آقای آلنی آق اوپلر! فقط می‌توانید درباره‌ی خودتان حرف بزنید و از خودتان دفاع کنید. شما وکیل مردّم نیستید، مردّم هم متّهم نیستند. شما فقط حق دارید در مورد جرائم برشمرده شده توسط دادستان محترم، از خود دفاع کنید.

... من، چیزی ندارم که درباره‌ی خودم بگویم. من، خودی ندارم تا درباره‌اش حرف بزنم.

آلنی، خواب بود اینگار.

ریس گفت: بنشینید!

آلنی، آرام نشست. شاید هنوز آن بالای بالا بود. کاملاً قطع ارتباط نکرده بود. هنوز بخش‌هایی از آن هیچ بی‌نهایت را در خود داشت. ریس دادگاه گفت: این به معنای قبول اتهامات وارده از سوی دادستان محترم است.

آلنی، چیزی نشنید.

وکیل آلنی گفت: آقای ریس! اجازه بفرمایید بنده عرایضی را به اطلاع محضر دادگاه برسانم.

وکیل، حرف‌هایی زد. آلنی نشنید.

هنوز بوی نان داغ تازه می‌آمد.

«... آلنی اوجای اینچه برون، معروف به دکتر آق اوپلر.. محکوم

می‌پاشید. در دویست و هفت سال زندانی با اعمال شاقه، چهار بار حبس ابد با  
توبه و پشیمانی اعدام — که فقط به اشد مجازات یعنی یک بار اعدام  
در هر روز بود.

نتیجه می‌تواند نسبت به این حکم تا بیست و چهار ساعت...»



در مراحل بعدی هم هیچ حادثه‌یی اتفاق نیفتاد. حکم، تأیید و ابرام  
شد.



آلنی شنید که قطعاً به اعدام محکوم شده است.  
آلنی، لبخند زد.

آلنی، نرم نرمک از آن سفر بازی گشت و زندگی جاری را حس  
می‌کرد.

— «باید کاری کرد؛ کاری که به محکومیت اعدام بیارزد. من  
هنوز، هیچ کار نکرده‌ام».



محاكمه‌ی مارال، بسیار سریع و بی صدا برگزار شد.

مارال، جرائم ملموس و عینی آلنی را مرتکب نشده بود.

علیرغم فریادهای دادستان، مارال، به حبس ابد محکوم شد.

دادستان گفت: بعدها نتایج شوم این گذشت را خواهید دید. من،

سنگ قانون را به دستان دادم تا سر مار زخمی را بکوبید و یله کنید، شما  
نکردید. یک روز، سخت متأسف خواهید شد.

مارال، در طول مدت محاكمه‌ی خود، چند بار، چند جمله‌یی

گفت؛ اما او هم دیگر شوری برای نجات خویش بر نداشت.

باری گفت: در مُنتِ مردم صحراء زن، از هر نظر، مطیع همسر خوب است. مرد، می‌جوید و انتخاب می‌کند؛ زن، می‌پذیرد. من، هر چه کرده‌ام به دلیل تابعیت محض از اعتقادات مردی چون آلفی بوده است که دنیا، او را باور کرده است و ستوده...

باردیگر گفت: شما، آشکار است که مرا به جُرم انقلابی بودن محاکمه می‌کنید، نه آدم کشتن و جایی را متفجر کردن و بانک زدن و مانند اینها. انقلابی بودن، اقامت، لیاقت، شهامت و شعور متعالی می‌خواهد، و من هیچ‌یک از اینها را آنقدر ندارم که شایسته‌ی آن بشوم که انقلابی باشم. این که من می‌خواهم انقلابی باشم — و این را سخت شایع کرده‌اند — چیزی جز این را اثبات نمی‌کند که همه‌ی بیماران، می‌خواهند که شفا بیابند، و همه‌ی فقرا، می‌خواهند که از شر فقر، رهایی یابند. مرا به هر اتهامی که می‌خواهید، محکوم کنید جز به دلیل انقلابی بودن...

و سرانجام، زمانی که دادستان فرسوی برای مارال تقاضای اعدام کرد و باردیگر یادآور شد که نباید یکی از دوشتران را باقی گذاشت، مارال گفت: دادستان مرا به بیرون راندن از دنیایی تهدید می‌کند که من، خود، سالیان سال است آرزوی رانده شدن از آن را داشته‌ام و دارم. زندگی، در ستم‌کده‌ی چون اینجا که شقی ترین جنایتکاران جهان بر آن فرمان می‌رانند، به چه درد من می‌خورد؟ بس که گریه کرده‌ام، خون خورده‌ام، درد کشیده‌ام و برای نجات جان درمندان به سر دویده‌ام، جانم به لب رسیده اما از لب نمی‌رود.

من اگر در طول زندگی خود، یک نفس آسوده کشیده بودم، اکنون از خدای کعبه می‌خواستم که فرصت صد هزار نفس دیگر هم به من بدهد؛ اما زیستن در سرزمینی که گرفتار حکومت فاسدترین بدکاران و هرزگان و

ستمکارانِ تاریخ است و من هرگز یک جرعه آب به آسودگی در آن ننوشیدم و ترک دائم آن هم برایم مقدور نبود، چه لذتی می‌تواند برای من داشته باشد؟ شما اگر می‌خواهید مرا به راستی بترسانید، به زنده نگه داشتنم در این مائمه تهدید کنید نه به مرگ. تهدید به مرگ، تهدیدی بسیار خوفناک است؛ اما برای شاهِ شما، نه برای من.

فرسیو فریاد زد: در دهانت را ببند زنگ بی حیا! اگر یک بار دیگر درباره‌ی اعلیحضرت شاهنشاه سخن بگویی به شرفم قسم می‌دهم زیانت را از بیخ قطع کنند.

مارال، ناگهان، چنان به قهقهه خندید که سالها بود چنان نخندیده بود و تا پایانِ عمر هم دیگر پیش نیامد که آنگونه بی پروا، آزارنده، از ته قلب، موهن و شادمانه بخندد.

رییس دادگاه، چهار بار به مارال تذکر داد که بس کند؛ اما مارال نشنید یا شنید و نتوانست جلوی ریشه‌ی عصبی ظاهراً بی پایان خود را بگیرد.



روز اعدام آلتی، معین شد.

دنیا، شوریده و خشمناک بر پا خامست تا نگذارد آلتی اعدام شود؛ دنیای مردم باایمان البته، نه دنیای حکومت‌های ستمگر عاشق ستم. شب قبل از روزی که برای اعدام آلتی مشخص شده بود، سرهنگ مولوی به دیدن آلتی آمد. البته آتابای هم سخت تلاش کرد آلتی را ببیند؛ اما موفق نشد.

ملکه مادر به شاه تلفن کرد و گفت: اقلأً کماری کن که این حکیم بدبخت، روش ساختنِ آن پُمادِ بی صاحب مانده را به یک نفریاد بدهد، بعد اعدام شود. این که نمی‌شود که او، همچو دواي خوبی را، با قُلْدری و

نگردن کلفتی، با خودش به گور برود.

شاه، گرفته و سرده گفت: مادر! شما خیال می‌کنید یک محکوم به اعدام که فقط به خاطر نفرتش از شاه و درباریان به اعدام محکوم شده، حاضر است قبل از مرگ، برای تجات مادر شاه از پادرد، قدمی بردارد؟  
ملکه مادر گفت: من چه می‌دانم... از آن آمپول‌ها به او بزنید؟  
آمپول‌های اقرار... تا هر چه بلد است بگوید، بعد کپه‌ی مرگش را بگذارد.  
— چشم مادر! اگر شد، چشم!





## یکی از بدترین شبهای شاه

هیچ فرصتی برای اندرز دادن به کوسه‌ماهی‌ها وجود ندارد.  
راهی برای آشتی با کوسه‌ماهی‌ها هم وجود ندارد.

آلنی

با چشم‌های سرخ، بیش از حد توان مشروب خورده، گرفتار سردرد،  
عصبی، بی‌تاب، با دهانی که بوی بد از آن در فضا پراکنده می‌شد؛ بوی  
ماندگی و گشایدگی؛ در چنین شبهایی بود که شاه، اگر فرصتی پیش  
می‌آمد، بسیار وقیحانه، به شیوه‌ی پدرش، دشنام می‌داد؛ دشنام‌های رکیک،

تأماماً مربوط به آسافلی اعضاء.

در این حال، ملکه می‌کوشید که به شاه نزدیک نشود. می‌دانست که او، حرمت هیچکس را نگه نخواهد داشت. بچه‌ها هم خود را کنار می‌کشیدند. هر کدام، در منزلگاه خودشان. به موسیقی هم گوش نمی‌دادند. شاه، البته، در ابتدای آن شبی که مورد اشاره‌ی ماست، انتظار نبود. از شب تا صبح تدریجاً به این حال افتاد و روز بعد هم به همین حال ماند — و بدتر هم شد.

شاه گفته بود که دکتر آق‌اویلر را به هر ترتیب که هست، نزد او ببرند.

— من می‌خواهم این مادر... را ببینم. خودم می‌خواهم با او حرف بزنم — قبل از آنکه زیر شکنجه‌ی ت و پارش کنید. خودم می‌خواهم با او حرف بزنم — وقتی عقلش هنوز سر جایش هست و می‌تواند به سوال‌های من جواب بدهد.

— بله اعلیحضرتا؛ اما جسارتاً...

— «اما» را ببر سر قبر عمه‌ات. حرف، همین است که گفتم. شلوار همه‌تان را در می‌آورم اگر نتوانید...

شاه، در آغاز، می‌کوشید که با وقار و پُرشکوه جلوه کند؛ و حتی — همانطور که پیش از اینها، دکتر خلیل، رهبر سومیا لیست‌های محافظه‌کار گفته بود: «بسیار آزادمنش و راحت»؛ اما ممکن نشد. هرگز از او برنیامده بود که پُرشکوه و آزادمنش جلوه کند.

آتابای — بعد از صدور حکم اعدام آلتی و قبل از آنکه شاه به تیمسار

نصیری بگوید که آگنی را از رویرو می‌خواهد اما گفته بود که آگنی با هیچ مقامی دیدار نکند — دوبار تلاش کرده بود که آگنی را ببیند. بار اول، سرهنگ مولوی، با نهایت ادب و فروتنی راهش را بسته بود و گفته بود: جناب آتابای! فعلاً به مصلحت نیست که شما با او دیدار کنید!

— «فعلاً؟» شما فردا صبح زود او را اعدام می‌کنید. «فعلاً» دیگر

یعنی چه؟

— ما کسی را اعدام نمی‌کنیم قربان! دادستانی اوّش، طبق قانون و براساس حکم دادگاه این کار را می‌کند.

— چه فرق می‌کند سرهنگ؟ چه فرق می‌کند؟ اصلیحضرت از بنده خواسته‌اند، خیلی جدی، که آگنی را به ملاقات با ایشان راضی کنم. دیگر فردا عصر که نمی‌توانم این کار را بکنم آقا!

— صحیح می‌فرمایید جناب آتابای؛ اما بنده، در مقام یک مأمور، موظفم دستورهای مافوقم را اجرا کنم نه دستورهای دوستان بزرگوایم را. — بسیار خوب! می‌روم نزد مافوق‌تان؛ اما یادتان باشد!

آتابای رفت سر وقت تیمسار نصیری و مسأله را با او در میان گذاشت.

نصیری — که همیشه گند و کودن به نظر می‌رسید و به همین دلیل هم مورد علاقه‌ی خاص آمریکایی‌ها بود — گفت: اعلیحضرت فرموده‌اند که فعلاً هیچکس با این آقا ملاقات نکند.

— اما شاهنشاه میل دارند با این آدم حرف بزنند، و به بنده دستور داده‌اند که مقدمات این ملاقات را فراهم کنم. من باید اولاً آقای اوایلر را

موظف به این دیدار کنم؛ ثانیاً راه و رسم سخن گفتن با اعلیحضرت را به او بیاموزم. می‌توسم که اعلیحضرت را ناراحت کند.

— بله همین‌طور است؛ اما اطاعت امر اعلیحضرت مُقَدَّم بر همه‌ی امور است. شما می‌توانید دستوری، دستخطی چیزی از اعلیحضرت بیاورید، ما هم روی چشم‌مان، اطاعت امر می‌کنیم.

— فقط پنج دقیقه. خواهش می‌کنم تیمسار!

— ممکن نیست جناب آتابای! مخفیانه که مطلقاً ممکن نیست؛ اگر بعداً هم به عرض شاهنشاه برسانیم، که می‌دانید پوست از کله‌ی همه‌ی ما می‌گند.

— باشد! یک روز به من احتیاج پیدا می‌کنید.

— درست است جناب آتابای! اما در آن روز هم چشم به گرم و بخشش شاهانه بدوزیم بهتر از آن است که با طناب پوسیده‌ی اطرافیان اعلیحضرت به ته چاه برویم... هه هه هه...

— که بالاخره طناب ما هم پوسید. بله؟

— هه هه هه هه...

هیچکس نمی‌داند که چرا آتابای ترکمن تا آن حد مُصِرّ بود چند کلمه‌پی با آلتی حرف بزند. هیچکس نمی‌داند. آیا ممکن نبود که این دیدار، مسیر زندگی آلتی را عوض کند؟ هیچکس نمی‌داند. آیا ممکن نبود که میان آتابای و آلتی، پیمانی بسته شود؟ هیچکس نمی‌داند. آیا آتابای، همیشه، از زیستن در دربار و به گفته‌ی خودش: «نمای خیانت خوردن»، راضی بود؟ هیچکس نمی‌داند.

و دیدار میان آئنی و آتابای ممکن نشد. نشد.



سرهنگ مولوی، اما، در راه اجرای دستور شاه، موفقیتی عظیم به دست آورد.

مولوی، به دیدن آئنی رفت و از تمایل شگفت انگیز شاه برای دیدن آئنی سخن گفت، و گفت — به سادگی — که اگر آئنی این ملاقات را رد کند، چه مصیبتی پیش خواهد آمد.

— پسر عمو! به حرف هایم گوش بده! کسی صبر کن، تأمل کن، تفکر کن، بعد جواب بده! شاه می خواهد تورا ببیند و با تو گفت و گو کند. نمی دانم چرا! اما این دیدار، برای شاه بسیار اهمیت دارد؛ همانقدر که برای تویی اهمیت است. تو از این ملاقات، هیچ زبانی نخواهی دید؛ به این دلیل مُسلم که تو اهل آشتی و سازش و تسلیم نیستی که از وسوسه ی کنار آمدن با شاه بترسی. بله؟ تو مردی نیستی که کسی بتواند متزلزلت کند و به راه نادرست بکشانند. بله؟ اما ملاقات نکردن با شاه، از آن رومصیبت بار است که شاه، مردی فوق العاده لجباز و یک دنده است. و طبیعتاً بی رحم. صد بار گفته که «اگر این آق اویلر به دیدن من نیاید و با من حرف نزنند، در صحرا، چنان قتل عامی راه می اندازم که ترکمن ها خوابش را هم ندیده باشند. تمام خویشان و دوستان و مردم رومشای آق اویلر را می کشم. آتش می زنم، ویران می کنم، پوست می گتم. چنان بلایی بر سر ترکمن ها می آورم که در داستان ها بنویسند!» و تو می دانی که از این مرد، اینطور کارها برمی آید، و برآمده است. تو، در واقع، روضی ریخته را وقف امامزاده می کنی. تو یک محکوم به اعدامی. بنابراین چیزی را نزد شاه می تری که نداری؛ اما روزگارا چه دیده پی؟ چه بسا ضمن گفت و گوبها، پی به عظمت

اندیشه‌های تو بپرد؛ قدرت تفکر تو، خیراندیشی تو، مفید بودن زندگی تو و سیاست‌دانی تو را حس کند، مغلوب بشود و یک درجه تخفیف در مجازات توقاثل بشود. بله؟ مبارز زنده را عشق است. مُرده‌ی تو، هیچ خاصیتی برای هیچکس ندارد. تو، امروز، به قدر کافی اعتبارِ قهرمانی پیدا کرده‌یی. مرگت، تو را قهرمان‌تر از آنچه هستی نمی‌کند؛ اما زندگی ات، هنوز هم می‌تواند در پرورش نسل تازه‌ی انقلابی، مفید باشد. بله؟

آلی، دیگر به مولوی میدانِ پُرگویی نداد.

— قبول! بروپی کارت! قبول!

— پس به خواهشِ دوّم هم توجه کن! با شاه، بی ادبانه حرف نزن! گردن کلفتی نکن! به اودشنام نده و تحریکش نکن! بجنگ اما مودبانه! زد کن اما نه با توهین؛ چون عصبانی کردنِ شاه هم مثل ملاقاتِ نکردنِ با اوست. فایده‌یی به حال هیچکس ندارد. متوجه باش — پسر عمو! — که تو نمی‌توانی او را به راهی که راست می‌پنداری هدایت کنی؛ فقط می‌توانی از یک قاجعه، جلوگیری کنی. بله؟



شاه، در تالارِ کارِ خود، قدم می‌زد.

به او خبر داده بودند که آلی در راه است.

آلی، چند لحظه‌یی، در ذهن خود، مشغول به این دیدار شد؛ اما به سرعت رها کرد و به خود بازگشت.

— «شکل و شمایل او مسأله‌ی من نیست. شکل و شمایل و

اداو اطوارهای هیچ سلطانِ مستبّدی مسأله‌ی من نیست. هرگز به صورت او نگاه نخواهم کرد — به هیچ وجه».

شاه، قدم می‌زد.

شاه، وقتی کنار میز خاتم خود که تهِ تالار بود می‌رسید، از چشم کسی که جلوی در بود، بسیار کوچک به نظر می‌رسید. شاه، به صدها سوال می‌اندیشید. شاه، نمی‌دانست از کجا باید آغاز کند.

شاه نمی‌دانست چرا این همه اصرار و آرزو داشته است که آلتی اوجای چوپان را ببیند و با او حرف بزند. شاه، قدری خجسته بود و احساس ضعف می‌کرد.

آلتی را پشت در بسته‌ی تالار کار شاه نگاه داشتند.

فرسیو که از مذاکرات مولوی با آلتی خبر نداشت، در باغ و پای پله‌ها، با همان لحن نیشدار و آن زهر خنید خاص خود گفته بود: اعلیحضرت را با آن زبان معیوب بر سر خشم نیاور! می‌فهمی؟ خشم اعلیحضرت، تنها بر سر تو خراب نمی‌شود. فکر زن‌ها و بچه‌های ترکمن را بکن که الآن، راحت و آسوده خفته‌اند.

— تو آدم کش حرفه‌یی، بساط آسودگی‌شان را فراهم کرده‌یی؟ تو، آدم کش حرفه‌یی، مطمئن هستی که ترکمن‌ها، الآن، راحت و آسوده خفته‌اند؟

— خوشحالم که فردا صبح، دیگر زنده نیستی تا بتوانی این دهان... —

— ببند در دهانت را تا زنده‌ام دندان‌هایت را خرد نکرده‌ام، لجن!

آلتی، آماده‌ی زدن بود.

فرسیو وارد اتاق شاه شد، بیرون آمد و به آلتی گفت: بروید تو!

آلتی، وارد تالار شد.

(آتابای آرزو داشت به هنگام دیدار آلتی اوجای چوپان با شاه،

حضور داشته باشد، آرزو داشت ببیند این یاغی شرور، این

آدم کش حرفه‌یی، این عاشق وطن، این پزشک آواره، این

شیفته‌ی مولا چگونه می‌ایستد، چگونه سخن می‌گوید و چگونه نگاه می‌کند — آن هم نه به هر مردی، نه به هر شاه‌ی، به بی‌رحم‌ترین مرد جهان، آخرین سلطانِ مستمگرِ تاریخ...)

آلنی، وارد شد — بی‌سلام؛ و یاد مارال را در ذهنِ خویش زنده کرد و یاد آیناز را — با آن همه اسلحه — و تایماز را، و آرتای کم سن و سال به راه مبارزه‌ی خشنِ انقلابی افتاده را.

(— تایماز! هرکجا که زندگی می‌کنی، زندگی کن! هرجا می‌خواهی بروی، برو! من، راه، نشانت نمی‌دهم و راحت را نمی‌بندم. من آنطور زندگی می‌کنم که خودِ آن زندگی، راه باشد؛ اما مسأله‌ی دارم: ترکمن، بدون اسب، ترکمن نمی‌شود. هرجا که هستی و می‌روی، گهگاه، سری به صحرا بزن، سری به آن غروب‌های خونین، آن آلاچیق‌ها که سرخ سرخ، در ته آسمان فرو می‌روند، آن نسیم، که عطرِ تاریخِ ترکمن دارد... سری به گرسنگیِ انسانِ ترکمن بزن، و بی‌زمین ماندگی‌اش، و آوارگی‌اش و به بردگی افتادنش... و آنجا، اسبی بخواه! و آنجا بر اسبی سوار شو! و آنجا اسبی را به تاختن وادار! و تا خطِ افق بران، تا آن سوی خطِ افق، تا بی‌نهایتِ خدا!)

شاه، مدت‌ها بود خیره به آلنی نگاه می‌کرد. شاه، مُنتظرِ سلام نبود. مُنتظرِ اظهارِ ادب و تواضع نبود. آلنی، اگر ادب می‌کرد و سلام و تواضع، دیگر آلنی نبود، و شاه، دیگر، رغبت دیدارش را نداشت. شاه، فقط می‌خواست بداند که آلنی، به کجا نگاه می‌کند، به کدام پرده‌ی نقاشی، به کدام دیوار، به کدام شیء. شاه، می‌دید که نگاهِ آلنی به سفر رفته است؛ اما نمی‌دانست به کدام سفر.



شاه به خود گفت: این، بخش عارفِ اوست. بخش سیاستمدارش، اقا، حرف‌های مبتلای خواهد زد. در سیاست، کلمات، همه ساییده شده‌اند. شاه، خود می‌دانست که شخصاً بسیاری از کلمات را، در سیاست، به لجن کشیده است: آزادی، عدالت، تمدن، فرهنگ، ایران، رفاه، خوشبختی، پیشرفت...

شاه و ملکه، بارها و بارها به نویسندگانِ نطق‌هایشان گفته بودند: نمی‌شود حرف‌های تازه‌یی بنویسید؟ نمی‌شود چیزی بنویسید که توجیه مردم را جلب کند؟ مردم، اصلاً، برانگیخته نمی‌شوند؛ تکان نمی‌خورند؛ حتی انگار که نمی‌شنوند...

ملکه، به‌خصوص، همیشه از این نطق‌ها که به دستش می‌دادند، در عذاب بود. گاهی اوقات آنها را کنار می‌گذاشت و حرف می‌زد؛ اقا بعد، می‌دید برای آنکه بتوانیم حرفی بزنیم که اثر کند، باید حرفی وجود داشته باشد. باید خبری باشد تا بشود مصرفش کرد. باد را نمی‌شود شیرین کرد. ملکه‌ی سیه‌روزگارترین ملت جهان، چه حرفی برای گفتن دارد؟

آن شب، ملکه هم دلش می‌خواست آلنی را ببیند و کلماتِ او را بشنود. این که می‌گفتند آلنی، به‌تدریج به شور می‌آمد اقا وقتی می‌آمد، در مخاطبانِ خود شوری تا حد جنون می‌آفرید، برای ملکه، جذابیتی انکار نکردنی داشت.

آن شب، شاید ملکه هم در نقطه‌یی نشسته بود و آلنی را می‌دید؛ یا لااقل صدای او را می‌شنید.

شاه، سرانجام، شروع کرد.

— می‌توانید بنشینید.

— هنوز ایستاده راحتم — آقا!

— من، سوال‌های زیادی دارم... و... آنها را منظم و مرتب  
نکرده‌ام... هرچه به فکر رسید می‌پرسم، شما جواب بدهید!

... —

— فردا، قبل از طلوع، اعدام‌تان می‌کنند.

... —

— من، پذیرفته‌ام که اعدام‌تان کنند.

... —

— نمی‌خواهید زنده بمانید؟

— در این باره فکر نکرده‌ام، آقا! اما، در مجموع، مرگ را دوست

دارم.

— بسیار خوب! شما آیا در واقعه‌ی سوء قصد به من، در بیست و یکم

فروردین چهل و چهار دست نداشتید؟

— خیر آقا! من آقای مهندس احمد منصوری تهرانی و دوستانش را به

هیچ وجه نمی‌شناختم و تا پیش از آن واقعه، با آنها برخوردی نکرده بودم.

— اما می‌گویند که شما با همه‌ی گروه‌های تندرو و ضد سلطنت در

ارتباط بوده‌اید.

— این حرف، تا حدودی درست است؛ اما گروه آقایان مهندس

منصوری-نیکخواه، به اعتقاد من، ابدأ گروه تندرویی نبود؛ بلکه یک گروه

خیال‌پرداز بود که هنوز، مطلقاً وارد هیچ اقدام عملی نشده بود. افراد این

سازمان، علی‌الاصول، آنطور که من فهمیدم، بیش از آنکه اهل مبارزه‌ی

مسلحانه باشند، اهل بحث و تحلیل بودند. تنها تندروی مُنتسب به این گروه؛

آقای شمس‌آبادی بود، که هیچ نسبت و رابطه‌یی با این گروه نداشت.

تصادف محض، آنها را به هم جُفت کرد. من مطمئن هستم که اگر گروه

آقایان منصوری-نیکخواه-پورکاشانی به وجود نمی‌آمد هم شمس آبادی آن قدم سرشار از خشم و نفرت را برمی‌داشت. مرحوم شمس آبادی، در واقع، صدای مردم کوچه و بازار بود نه صدای جامعه گرایان روشنفکر تمیز وابسته به طبقه‌ی مرفه یا نیمه‌مرفه جامعه. مرحوم شمس آبادی، آنچنان سرشار از نفرت مردمی بود که احتیاجی به گروه یا فرد پیشگام هم نداشت.

— بسیار خوب! درباره‌ی قتل مرحوم حسنعلی منصوری چطور؟ شما با افراد این گروه هم همکاری نداشتید؟

— گروه حضرت فایز صوفی، گهگاه، از من اسلحه دریافت می‌کرد. افراد این گروه، همیشه خواهان سلاح‌هایی بودند که از راه حلال و درست به دست آمده باشد؛ و بیگانه، این سلاح‌ها را، با مقاصد معینی در ایران توزیع نکرده باشد. از اینگونه سلاح‌ها، دوستان من، به اندازه‌ی کافی در اختیار داشتند.

— از کجا آورده بودند؟

— از پادگان مشهد. افراد گروه حضرت آمان جان آبایی، در واقع، در طول چند سال، انبار مهمات پادگان مشهد را مصادره کرده بودند. آبایی‌ها، هنوز هم تا گردن در آن سلاح‌ها فرو رفته‌اند، و به همین دلیل است که غلبه بر ملا قلیچ بُلغای — که جانشین حضرت آمان جان آبایی است — تا این حد مشکل شده است.

— از راه هوا، به راحتی می‌توان آنها را یه کرد.

— جنگل را، بله؛ اما آبایی‌ها را، خیر. آنها در زیر زمین و در غارها

زندگی می‌کنند. یک دنیا بمب هم به آنها صدمه‌ی نمی‌زند.

— من، امشب، می‌خواهم که شما را همچون یکی از مشاوران خوب

خود بدانم؛ از آن مشاورانی که دروغ نمی‌گویند و سرم را شیره نمی‌مالند.

سوال‌هایی دارم که دوست دارم جواب آنها را، بسیار صریح، از زبان شما بشنوم. ظاهراً باید جرأت کافی برای جواب گفتن به آنها داشته باشید. بله؟  
— به احتمال زیاد.

— شما می‌گویید که من، در حق این مردم، جُز ظلم نکرده‌ام.  
درست است؟  
— بله.

— این مردم، در حق من، جُز ظلم چه کرده‌اند؟ آیا هرگز یک لحظه به من احترام گذاشته‌اند؟ مرا تقدیر و تشویق کرده‌اند؟ کارهای خوب و دُرُستم را مورد ستایش قرار داده‌اند؟ حساب مرا — که شاه‌شان هستم — از حساب دیگران جدا کرده‌اند؟ این مردم، آیا هرگز یک لبخند پُرمحبت تحویل من داده‌اند؟ یک لحظه شده که قلب‌شان با من باشد؟ آیا یک بار، واقعاً، بدون ترس و تهدید برای من کف زده‌اند؟ از دیدنم اشک شوق ریخته‌اند؟ آیا هرگز، حتی برای یک لحظه، صادقانه مرا دوست داشته‌اند؟ بگویید ببینم، صریح، که این مردم، در حق من، خود من و نه پدرم، جُز ظلم، چه کرده‌اند؟

— کاش می‌پرسیدید که «این مردم، جُز نفرت، نسبت به من چه داشته‌اند؟» چرا که ظلم، کلمه‌ی به جایی نیست. آنها فقط متنفر بوده‌اند، و نفرت‌شان را هم از راه‌های مختلف، ابراز کرده‌اند، توسعه داده‌اند، تبلیغ کرده‌اند، تثبیت کرده‌اند، تحمیل کرده‌اند، و یک لحظه حتی یک لحظه هم آن را از یاد نبرده‌اند. این درست است. آنها هرگز نسبت به شما محبتی نداشته‌اند. آنها، نسبت به شما، بی طرف هم نبوده‌اند. هر دم که فرصت یافته‌اند شوریده‌اند و هر دم که فرصت داشته باشند، خواهند شورید.

— و من، به اعتقاد شما، باز هم باید با چنین مردمی مدارا کنم؟ آنها

را شکنجه ندهم و اعدام نکنم؟ من باید چنین مردمی را سیر کنم؟ بپوشانم؟  
مشکن بدهم؟ کار بدهم؟ خوشبخت کنم؟

— نه! نباید. قطعاً نباید. هیچکس از شما توقع نیک بودن و نیکی کردن را ندارد. هرگز هم نداشته است. این حرفهای مربوط به «خواسته های مردم» را روزنامه ها می زنند، و روزنامه ها را نوکران شما اداره می کنند، و نوکران شما دروغ بافان بسیار وقیحی هستند. تخیل می کنند که با چاپ اینطور خبرها که: «مردم، خانه می خواهند و لباس می خواهند و روزنامه می خواهند و نان می خواهند و ارزانی می خواهند و میوه می خواهند و وسائل ورزش می خواهند و آزادی می خواهند و عدالت می خواهند» می توانند به مانند شما — یعنی مانند خودشان — کمکی بکنند؛ حال آنکه نه! مردم، مردم واقعی، فقط نابودی شما را می خواهند. آن چیزها را که بر شما مردم، ممکن است که ملت بخواهد — که قطعاً هم، به هنگام، خواهد خواست — اما از شما، شخص شما نمی خواهد. به همین دلیل هم ملت، با شما، تحت هیچ شرایطی، مصالحه نخواهد کرد. «این و آن را می خواهم، این و آنم کم است، این و آنم گران است، این را بدهید تا آنطور بشوم، آن را بدهید تا اینطور بشوم» تماماً حرف افراد است نه حرف ملت ها. افراد، تن به مصالحه می دهند؛ اما ملتها، نه! افراد، در مقابل رشوه و باج تسلیم می شوند؛ اما ملت ها، نه! افراد، خود را ارزان یا گران می فروشند، اما ملتها، نه! افراد، ممکن است که به هر قیمتی، حتی به قیمت فروختن شرف، نان بخواهند و آب و برق و خانه و روزنامه و محبت و کار؛ اما ملت ها، نه! افراد، فریب ثروت و مقام و به حضور رسیدن و دست بوسیدن و مورد مرحمت قرار گرفتن را می خورند؛ اما ملتها، نه! افراد، با سلاطین و حاکم خیانتکار خود کنار می آیند و به نوکری آنها افتخار می کنند؛ اما ملت ها، نه! افراد، تن به فحشاء و

تباہی روح و خودفروشی و وطن فروشی و دین فروشی می‌دهند؛ اما ملت‌ها،  
نه!

شما مطمئن باشید، امشب و همیشه، ملت، قبل از هر چیز،  
حکومتی می‌خواهد که شرافت انسانی اش لگه دار نشده باشد؛ حکومتی که به  
آجانب دَن نسپرده باشد، حکومتی که عطر طهارت، از رهگذارش به مشام  
جان برسد، حکومتی که پیشینه‌ی هزاران هزار سوءاستفاده، دروغ، ریا،  
کلاه‌برداری، خیانت، دزدی، تقلب، جنایت، وابستگی، بی‌عدالتی و  
شکنجه‌گری نداشته باشد. شما، همان روز که دستان، بی هیچ دلیلی، به  
خون نخستین بیگناه آلوده شد، دستان به خون آخرین بیگناه تاریخ نیز آلوده  
شده بود. شما همان روز که نخستین قدم را در راهِ یَهِ کردنِ شخصیتِ یکی از  
بزرگترین ملت‌های جهان برداشتید، آخرین قدم را هم در راهِ یَهِ کردنِ شخصیتِ  
این ملت برداشته بودید. پیمانِ خیانت، پیمانی است که آغاز و انجامش  
یکی است — آقا! ابتدا و انتها ندارد. نمی‌شود اولین قدم را در راهِ ظلم  
برداشت و به ظالم مطلق تبدیل نشد، و نمی‌شود ظالم بود و محبوب مردم و  
ملت بود. نمی‌شود شقی بود و صدای کف زدن‌های مُحبّانه‌ی مردم را شنید.  
نمی‌شود با چشمانی سرشار از بیزاری به مردم برهنه‌ی بیمار نگاه کرد و  
انتظار داشت که در چشمانِ آنها، نور محبتی بدرخشد. هیچ سلطانی، هیچ  
فرمانروایی، هیچ رئیس‌جمهور و نخست‌وزیری، وقتی در اعماقِ قلب و  
روحش، در دست‌ها، چشم‌ها، و پاهایش، شوق و نیروی خدمت به مردم را  
ندارد، ممکن نیست، نیست، نیست که مورد احترام مردم و ملت قرار بگیرد.  
با تهدید و تقلب، چرا؛ اما واقعاً؟ هرگز! من، صدای تاریخم، آقا! بشنوید و  
باور کنید! دیر یا زود، کسی از راه خواهد رسید که به شما نشان خواهد داد  
چگونه باید بود تا غرق در محبتِ مردم شده، تا فرورفت در اعماقِ عشقِ مردم،

ویکی شد با مردم، و ابوسعید شد، مولوی شد، حلاج شد... دیگر گذشته است که سیاستمداران، فقط سیاستمدار باشند. جهان ما سیاستمدارانی می‌خواهد که عاشق باشند، که ظاهر باشند، که دردمند باشند، که عارف باشند، که خالص باشند... بله... دیگر هیچکس از شما توقع تغییر یافتن و اصلاح شدن هم ندارد. جبر زمانه شما را با خود خواهد بُرد، و این جبر زمانه است که نخواهد گذاشت شما، حتی هر لحظه، به خوبی لحظه‌ی پیشین خود باشید. جبر زمانه، شما را فرومی‌برد، خراب می‌کند و خراب‌تر از آنچه که هستید... آقا! این فقط مارکس یا لنین نیستند که از این جبر سخن گفته‌اند؛ خدای مسلمان هم، به مسلمان خویش، صدها سال پیش، گفته است که گناهکاران نپندارند که به آنها فرصت می‌دهیم تا توبه کنند؛ فرصت می‌دهیم که گناهانشان بیش و بیشتر شود... خداوندان عقل و حکمت و هنر هم این را می‌دانسته‌اند و می‌دانند و گفته‌اند و می‌گویند... آقا! پس رها کنید اندیشه‌ی تفاهم و تفاهم متقابل را! بکشید و بسوزید و عذاب بدهید، و هیچ کوتاه نیایید که شرط چند لحظه بیشتر ماندن شما، بیشترستم کردن شماست...

شاه به آلسی نگاه می‌کرد، و به عرقی که از تمامی صورت و حتی گردن او فرومی‌بارید. آری، او با این زبان، جوانان را برمی‌انگیخت؛ با این روش، با این تأکیدات، و این آهنگ کلام. مردی که سالیان سال، برای شاه حکایتی شده بود، اینک در برابر او ایستاده بود و خطابه‌ی زهرآلودش را به پایان رسانده بود؛ مُشتی مجروح و دردمند بر سندان‌ی آهنین. در واقع، کلمات آلسی، تازه نبودند؛ جمله‌ها ساخت و بافت تازه نداشتند؛ ابداع و اختراعی انجام نگرفته بود؛ فقط حسی که در کلمات جاری می‌شد، مُهم بود؛ حسی که از درون آلسی می‌جوشید و در کلمات می‌ریخت و سرریز

می‌کرد. صوت پُرسوز و شور آلتی مُهم بود؛ نه واژگان آلتی. صدای لرزان پُرهیت مؤمنانه‌ی خالص آلتی بود که چون روح در تن کلمات دمیده می‌شد و به آنها حیات و اعتبار می‌بخشید.

شاه، هرگز نتوانسته بود یک جمله هم اینگونه بگوید.  
اگر راست باشد که ملکه، در اتاق مجاور به گوش نشسته بود، ملکه هم دانست که چگونه باید از جان مایه گذاشت تا به جان مخاطب رسید.

شاه، با همان وقار مصروع و آن پیچش خاصِ گردن، گفت: آرام باشید آقا! آرام باشید! اینجا، خیلی لازم نیست که نعره بکشید. آهسته هم حرف بزنید ما می‌شنویم.

— صداء مثل پرنده است، آقا! در شرایطی، به غریزه اوج می‌گیرد.  
— بله... شاید همین‌طور باشد. لااقل برای شما می‌تواند این‌طور باشد.  
آیا تا به حال، شخصاً یا در گروه خود، به فکر کشتن من افتاده‌بید، یعنی افتاده بودید؟

— خیر. درهم گویدنِ ستون فقرات یک حکومت، لازمه اش، در اختیار داشتن یک ستون فقرات کاملاً سالم و محکم است؛ رهبر یا جانشین یا گروه رهبری مورد اطمینان جامع شرایط. ما، من و یارانم، فقط از گسترش قدرت شما جلوگیری می‌کنیم و از اینکه بتوانید آنقدر مسلط شوید که حذف تان غیرممکن شود. ما، گاهی اوقات، مجبوریم خائنان حرفه‌یی را که ممکن است قدم‌های خوف‌انگیزی علیه مردم بردارند از سر راه برداریم، و گاه، برای آنکه مردم را دلگرم کنیم و کاری کنیم که به مبارزات خود و نشایبش مؤمن بمانند، شکنجه‌گران و بدکاران و بدنامان را به دَرک بفرستیم. ما تا زمانی که نیروی جانشین نداشته باشیم، قصد براندازی



نخواهیم کرد.

— اما شنیده‌ام شما گفته‌بید: «رهبری، از درون انقلاب می‌جوشد».

— هنوز، انقلاب، آغاز نشده است آقا! ما در عصر مبارزات تن به تن هستیم و در عصر مشکل دادن به اندیشه‌هایی که بتواند در آینده، میهن ما را نجات بدهد.

— شما، هرگز، در راه مبارزه با حکومت ایران، با بیگانگان تماس شده‌بید؟ منظورم این است که حمایت آنها را درخواست کرده‌بید؟ می‌دانم که پاسخ دادن به این سؤال چقدر سخت است اما ما فکر می‌کنیم که شما، استثنائاً، شهادت جواب دادن به این پرسش را دارید.

— من، نه فقط همسویی با اجانب را در هیچ حال نمی‌پذیرم و باور ندارم؛ بلکه صریحاً معتقدم و بارها گفته‌ام که مبارزاتی را که در خارج از کشور، علیه حکومت می‌شود هم به عنوان مبارزه‌ی جدی و شرافتمندانه قبول ندارم. اگر جنگی هست، اینجا است. فقط اینجا.

— اما خود شما و آن خانم، سالها در خارج از کشور، علیه ما مبارزه می‌کردید.

— در واقع، نیروهایمان را تبعاً می‌کردیم. هیچ فایده‌ی هم نداشت؛ یک نمایش احمقانه برای گروهی احمق. به اعتقاد من، کاری کثیف‌تر از فریاد آزادی‌خواهی کشیدن زیر سایه‌ی نظام‌هایی که آزادی ما را نابود کرده‌اند، وجود ندارد. ضمناً این مسائل به من مربوط می‌شود نه همسر.

— شما با مجاهدین و فداییان هم کار کرده‌بید؟

— ابتدا، ما فقط با گروه‌های کوچک پراکنده کار می‌کنیم. من، به‌خصوص، اگر رهبری و اهداف گروهی را به دقت نشناسم با آن گروه کار

نمی‌کنم. من می‌ترسم که این دو سازمان، زیر سلطه‌ی حزب توده باشند؛ یعنی من غیر مستقیم زیر سلطه‌ی بیگانگان.

— می‌گویند که شما، یک «عارف ماده‌گرا» هستید. آیا چنین چیزی صحت دارد؟

— گمان نمی‌کنم. از آنچه که من هستم، تعابیر مختلفی شده است. این هم یکی از آن تعابیر است. مردم، علی‌الاصول، تمایل‌شان به جانب افسانه‌سازی است. آنها در طول سالها کوشیده‌اند از من افسانه‌یی بسازند که در آن، جمیع تناقضات را بتوان حل کرد.

— و آیا شما واقعاً برکنار از تناقضات هستید؟

— خیر آقا! پیش از آنکه شما مرا اعدام کنید، مجموعه‌ی عظیمی از تناقضات مرا گشته است؛ اما این عارف ماده‌گرا بودن، گمان نمی‌کنم یکی از آن تناقضات باشد.

— اگر به شما فرصتی برای زنده ماندن داده شود، به هیچ وجه قصد آن ندارید که سیاست‌راء حشّی در این من و مالت کنار بگذارید و به کارهای علمی و جراحی مشغول شوید؟

— خیر. من زنده‌ام صرفاً به خاطر آنکه علیه ظلم بجنگم.

— آیا میل ندارید این جنگ را در چارچوب قانون و اصول سلطنت مشروطه جای بدهید و عملاً در راه ساختن این مملکت قدم بردارید؟

— دیگر سالهاست که این باور را که در این مملکت، قانونی وجود دارد از دست داده‌ام. بازگشتی، وجود ندارد — نه برای من، نه برای شما.

...

به این ترتیب، شاه می‌پرسید، آلتی جواب می‌داد، شاه می‌پرسید، آلتی جواب می‌داد؛ اما رفته رفته لحن هر دو قدری عوض شد و خشم و بی‌تابی

جای ادب مصنوع را گرفت.

شاه می‌دید که آلتی، مطلقاً آشتی ناپذیر است و آلتی می‌دید که در شاه، هیچ چیز جز یک «می» درمآنده وجود ندارد. برای شاه، هر حادثه‌یی در صورتی حادثه بود که به نوعی با شاه در ارتباط باشد. شاه، دلش می‌خواست که در گنجی، آلتی را به تفاهمی مختصر — حتی احساسی — بکشانند؛ اما می‌دید که ممکن نیست، نیست، نیست، و آلتی می‌کوشید که چنان به خشم نیاید که شاه را به اعمالی علیه همه‌ی ترکمن‌ها وادار کند.

شاه، گرچه شاه بود، نفرت طلب و نفرت پرست نبود. دلش نمی‌خواست تا آن حد منفور ملت‌ی باشد و حتی جهانی. دلش می‌خواست دوستش داشته باشند. دلش می‌خواست صادقانه ستایشش کنند. شاه، اما، دو مشکل مطلقاً حل نشدنی داشت: اول اینکه دوبار، بیگانگان، رسماً او را بر سر کار آورده بودند و تاج شاهنشاهی بر سرش نهاده بودند؛ یک‌بار به خواهش رضاخان، انگلیسی‌ها این کار را کرده بودند و بار دیگر، آمریکایی‌ها؛ و به همین دلیل، او سخت مدیون اجانب بود و موظف به اطاعت از اوامیر ایشان، تا دم مرگ. دوم اینکه، شاه، به شدت مطیع شهوات خود بود: اسیر زن، اسیر «من» و اسیر بیشتر و بیشتر داشتن. او جنون ثروت، شهوت و شهرت داشت؛ چنانکه حتی در عصر ناتوانی و بیماری هم از این عوامل درهم کوبنده پرهیز نمی‌توانست کرد.

شاه، دلش می‌خواست آلتی را در اختیار داشته باشد، و در کنار؛ اما این دو مشکل بزرگ، همچون دو سیل کوه‌پیکر میان ایشان فاصله می‌انداخت. از این گذشته، آلتی، رامی ناپذیر بود. مرگ آشنایی او که در لحظه‌هایی به مرگ آرزویی می‌رسید، او را بر هرگونه سازش و قبول نوازش بسته بود.

پس، شاه، ناگزیر، خسته و کسل و عصبی، زنگ زد.

— بیايند اين آقا را ببرند!

فرسيو آمد.

— حُکم، قابل اجراست. ايشان، درخواست تخفيفي ندارند.



فرسيو، در مقابل آلفي محکوم به اعدام، عجب احساس حقارت  
می کرد!



آلفي را همچنان که آورده بودند، همراه چهار پاسبان مسلسل به  
دست، سوار اتوبوس ویژه‌ی حمل زندانی — که آن را «زندان سیار» نیز  
می گفتند — کردند.

یک پاسبان مسلسل به دست، بیرون قفس آلفي، کنار راننده  
نشست.

در قفس را — که در آن سه پاسبان مسلسل به دست در اطراف آلفي  
نشسته بودند — از داخل و خارج قفل کردند. پاسبانی که کنار راننده بود  
اين کار را از خارج انجام داد و یکی از پاسبانان که در درون قفس بود، از  
داخل، دستبند استواری هم به دستهای آلفي زدند و قفل کردند و کلید آن را  
از پشت میله‌ی قفس به پاسبانی که بیرون قفس بود دادند.

فرسيو، بر تمام اين اعمال نظارت کرد — با دقت — و بعد به یک  
سواری که در آن چند شخصی پوش مسلح نشسته بودند و قرار بود به عنوان  
محافظ آلفي و زندان سیار، همراه زندان سیار حرکت کنند نزدیک شد و  
گفت: اعلیحضرت موافقت فرمودند که امروز صبح، حُکم اعدام اجرا شود.  
حدوداً چهار ساعت به زمان اجرای حُکم مانده است. او را به زندان

برگردانید و بلافاصله از مسئولان درخواست کنید که مقتضات امر را فراهم کنند. من خودم ساعت شش صبح در محل اجرای حکم خواهم بود. لطفاً سرهنگ مولوی و سرهنگ امجدی را هم خبر کنید که باشند — و عکاس. چند عکاس، نه یکی. احتیاجی ندارید تا زندان همراهی تان کنم؟

— خیر تیمسار! مطمئن باشید!

— مطمئن هستم. شب به خیر!



فرسیو، سوار پنز خود شد و از راننده خواست که با سرعت او را به خانه اش برساند شاید بتواند یکی دو ساعت بخوابد. فردا، اولین روز محاکمه‌ی مجدد مارال بانو بود و فرسیو دلش لک زده بود برای یک حکم اعدام دیگر. تجسم دادگاه تجدید نظری که محاکمه شونده در آن، کسی باشد که حکم اعدام شوهرش را همان روز صبح اجرا کرده باشند، برای فرسیو بسیار لذت بخش و خیال انگیز بود.



شش گروه کوچک، برای نجات آلفی از بند، متحد شده بودند، و چهار برنامه جهت فراری دادن او تنظیم کرده بودند — آنگونه که اگر یکی از برنامه‌ها ناممکن می‌شد، به دومی متصل می‌شدند، اگر دومی، به سومی، و به چهارمی...

سرپرست اولین برنامه — که بسیار هم خوب و دقیق تنظیم شده بود، و البته سرشار از خطر — جوانی بالا بلند بسیار باریک اندامی بود به نام پدرام اکبری.

پدرام اکبری، عینکی ته استکانی به چشم داشت که اگر آن را از چشمش برمی‌داشتند دیگر قادر نبود که حتی یک وجبی خود را هم ببیند.

پدرام اکبری، در شرایط خاص، این عینک را به کیش می‌بست و کیش را به پشت سر محکم می‌کرد تا هرگز آن صحنه‌های دردناک و در عین حال مضحکی که در فیلمها دیده می‌شود پیش نیاید؛ چریکی در جستجوی عینک خویش؛ عینک زیر پای مأمور نه. هیچکس فیلم بازی نمی‌کرد. معرکه، معرکه‌ی زندگی و مرگ بود، و هیچ‌یک از مبارزان علیه استبداد هم احق نبودند.



سر نخستین پیچ، بچه‌ها فرصت دادند که زندان سیار بگذرد. بعد، بلافاصله، تیراندازی به لاستیک‌های سواری مأموران شخصی پوش را آغاز کردند. سواری، از همه سوموردتهاجم قرار گرفت و لاستیک‌هایش پنچر شد. زندان سیار، نه تنها متوقف نشد، بلکه کمی کند هم نکرد. راننده، فرار را ترجیح داد.

مأموران شخصی پوش، با احساس مرگ در یک قدمی خود، درهای سواری را از توقفل کردند و برای نجات جان، به کمک بیسیم، از همکاران مدد خواستند.

مسیر زندان سیار، در نخستین چهارراه، با یک کامیون شهریانی که شتابان می‌آمد بسته شد، و بلافاصله چهارسواری، زندان سیار را در میان گرفتند. تهاجم چنان برق‌آسا انجام گرفت که تصورش هم نمی‌رفت. راننده و پاسبان مسلسل به دست را سریعاً پیاده کردند و مسلسل پاسبان را گرفتند. — ما قصد کشتن هیچکدامتان را نداریم؛ اما هر نوع مقاومتی باعث مرگ‌تان خواهد شد. کلید!

پاسبان، دست در جیب کرد و دسته کلید را به پدرام اکبری داد. — این کلید زندان، این هم کلید دستبند؛ اما در زندان از داخل هم

قفل است. سه مأمور مسلح هم آن تو هستند. کاری از پیش نمی‌برید.

هیچکس به پاسبان جواب نداد.

وقتی به در عقب زندان سیار رسیدند، پدرام اکبری فریاد زد:

بهر علی جان! باز کن!

— باز کرده‌ام آقا!

— ممنون!

— پدرام، از بیرون هم در را باز کرد.



همیشه می‌بایست در مورد محافظان و مأموران همراه آلنی، بسیار احتیاط می‌کردند. باید کسانی را برمی‌گزیدند که واقعاً مورد اطمینان باشند؛ اما البته چنین کسانی هم به تدریج یافته می‌شدند. بهر علی بختیاری، یکی از محافظان مسلسل به دست در شب ملاقات، سر پاسبان نسبتاً مُستی بود که سالها قبل، به دلیلی ناموسی، همسر خود را کشته بود و مردی را به شدت مجروح کرده بود و به پانزده سال زندان محکوم شده بود و بخشی از این محکومیت را در زندان شهرستانی اصفهان گذرانده بود و بعد، از پی یک دگرگونی عمیق، و به علت رفتار فوق‌العاده خوبش در زندان، و نمازخوان و روزه گیر شدنش، و خاموش و مؤدب و اهل کتاب شدنش، دوبار بخشش پیاپی دریافت کرده بود و به کار قدیم خود بازگشته بود.

بهر علی، کسی بود که باری گفته بود: اگر خداوند به من هزار جان بدهد، و آلنی اوجا تمام آنها را بخواهد و بخواهد که هر کدام آنها را همراه با رنجهای ایوبی به او بدهم، می‌دهم، و هر جان دادنی، برای من، جشی نخواهد بود.



آلنی از داخل زندان سیار پایین پرید، مهر علی به دنبالش.  
 آلنی، یک لحظه فکر کرد: «نکنند باز هم شاه دارد نجاتم می‌دهد»؛  
 چرا که شاه به او گفته بود: «من تا به حال چندین بار تو را از مرگ حتمی  
 نجات داده‌ام. خیال می‌کنی چرا این کار را کرده‌ام؟ به خاطر پا درد  
 مادرم؟» اما نگاهش که به صورت پدرام اکبری افتاد، احساس آرامش کرد.  
 آلنی، پدرام را می‌شناخت و می‌دانست که از جان گذشته‌یی ست پاک  
 باخته.

کارها، به سرعت برق روبه‌راه شد.  
 از دور، صدای تیراندازی می‌آمد.  
 چند ثانیه بعد، هیچ نشانی از هیچ حادثه‌یی باقی نمانده بود.  
 از دور، همچنان صدای تیراندازی داغ می‌آمد.



پدرام اکبری گفت: استاد آق اوپلرا متأسفیم، اقا، در نهایت  
 تأسف، ما شما را به یک فرار همیشگی محکوم کرده‌ایم، فرار تا لحظه‌ی اعدام  
 یا تا روز قیام. علتش هم فقط این است که ما، هنوز، به وجود شما و به  
 تجربه‌های شما، واقعاً محتاجیم. ما، همیشه و در تمام نقشه‌هایمان — مثل  
 اغلب گروه‌های تندرو — جایی را به شما اختصاص می‌دهیم و می‌گوییم:  
 «این کار را دکتر خواهد کرد، این قدم را دکتر برخواهد داشت، و این  
 کمک را دکتر به ما خواهد کرد». در عین حال، واقعاً متأسفیم که شما دیگر  
 قادر نخواهید بود جراحی کنید و به دردهای کوچک مردم کوچه و بازار  
 برسید. شما فعلاً در این خانه می‌مانید. بعد، سرفرصت، شما را به بیرون  
 تهران، منتقل می‌کنند. چندین گروه در جریان اقدام امشب ما هستند، و بعد  
 از این هم، تا وقتی شما بخواهید، این گروه‌ها مثل سازمان‌های وابسته به



خودتان عمل می‌کنند.

●  
از دور صدای تیراندازی می‌آمد.

●  
تیمسار نصیری به منزل آتابای تلفن کرد.

— جناب آتابای! می‌بخشید که این وقت شب مزاحمتان می‌شوم.

— بفرمایید تیمسار، بفرمایید!

— جناب آتابای! مُنتظر روزی بودید که گذر پوست به دَبَاغ‌خانه

بیفتد. هنوز یک روز نگذشته، افتاد. مصیبتی پیش آمده که هیچکس جرات

ندارد آن را به عرض اعلیحضرت برساند. اگر لطفی بفرمایید و به طریقی این

مسأله را به عرض برسانید، جمعیتی را مدیونِ مَراحِمِ خود کرده‌بید.

— چه شده جناب تیمسار که این‌طور به زاری و التماس افتاده‌بید؟

چه شده؟

— این... این هم ولایتی شما...

— فرار کرد. بله؟

— بله جناب آتابای!

— چگونه؟ مگر همچو چیزی ممکن است؟

— دامتانش مفصل است. حالا ما محتاج کسی هستیم...

— آنچه من می‌خواستم به عرض اعلیحضرت برسانم خبر این پیروزی

بود که آلتی را وادار به خیم شدن در برابر شاهنشاه مملکت کرده‌ام، نه خبر

این افتضاح شرم‌آور که کُلّی دست‌گاہ امنیتی مملکت و کُلّی شهربانی

مملکت، عُرضه ندارند یک زندانی دست‌وپا بسته‌ی پیر را نگاه دارند. حالا،

باز هم، به قول خودتان، به لطف و کرم اعلیحضرت متوسّل شوید و مسأله را

خودتان حل فرمایید، تیمسار عزیز!  
— جناب آتابای! جناب...

فرمید، تا فرق سر در خشم، فرو ریخته و فرموده فریاد زد: من  
مسئولیتی را در جهت حفظ محکوم بر عهده نگرفته بودم تا حالا موظف باشم  
عوارض فرار او را قبول کنم. این، طبق معمول، وظیفه‌ی رئیس سازمان  
امنیت و رئیس شهربانی و نهایتاً وزیر کشور است که مسأله را به عرض  
اعلیحضرت برساند.

— بسیار خوب تیمسار! اما خاطرتان باشد که محکوم را جناب عالی  
به دربار بردید و جناب عالی هم برگردانید؛ و هیچ معلوم نیست که به چه  
علت، در نیمه راه برگشت، ناگهان ناپدید شدید...

— عجب! شما رسماً دادستان ارتش شاهنشاهی را متهم به  
همکاری با جنایتکاران می‌فرمایید. فکر می‌کنم بهتر آن باشد که حل این  
مسأله به مراجع صالحه واگذار شود تا معلوم شود چه کسی در این مورد  
کوتاهی کرده است.

— مرهنگ مولوی! هیچکس حاضر نیست این حادثه را به عرض  
اعلیحضرت برساند. چه کنیم؟

— جسارت است تیمسار! اما به اعتقاد بنده مناسب‌ترین شخص  
برای این کار، خود جناب عالی هستید. شما از هر لحاظ در امان هستید.  
نهایت اینکه...

— بله بله... می‌دانم نهایت اینکه چه...

فرسیو دیگر خواب به چشمش نیامد. هزار خنجر اگر به او می‌زدی،  
دژیه‌یی خول بوسه بر لب هیچ خنجر نمی‌زد.  
فرسیو برخاست.

مادر پیرش هم بیدار شد و نشست.  
فرسیو، در اتاق‌های خائنه راه رفت، به اتاق خواب پسر و دختر  
خُردسالش سرزد، به خود پیچید، یک قرص آرام‌بخش خورد، اصلاح کرد،  
زیر دوش رفت، یک امتکان قهوه‌ی داغ را سر کشید و زیباتش سوخت،  
روزنامه‌ها را ورق زد و آهسته آهسته لباس پوشید.



تیمسار نصیری، گریان و لرزان، حادثه را به عرض اعلیحضرت  
رساند.

شاه، حتی عربده هم نکشید. ظرف نفرتش را آرام بر زمین زد و  
شکست. نفرت، فضا را زرد زرد کرد، و بوی زردآب در همه جا پیچید.  
شاه، در آن وقت شب یا صبح، یخ خواست تا بازیک لیوان ویسکی  
فرو بدهد.

— خاک بر سر همه‌تان کنند! خاک بر سر همه‌تان کنند! خاک بر  
سرتان کنند که به درد طویل‌ه هم نمی‌خورید. این بچه چوپان، یک موی  
سرش می‌ارزد به سرتا پای همه‌ی شما تا پاله‌ها که اجنبی روی دست من  
گذاشته است. حیف که نمی‌توانم خودت را به جای او آویزان کنم؛ وَاَلَا  
الآن همین جا به یکی از این درخت‌های جلوی قصر آویزان می‌کردم.  
نصیری ایستاده بود و می‌لرزید — از ترس، از خشم، از بی‌زاری و  
احساس تحقیر شدگی.

— برو! برو تیمسار دلاور و جنگجوی ارتش شاهنشاهی که همه‌ی

درجه‌هایت را به علت شجاعت و شعورت گرفته‌یی! برو؛ اما اگر نتوانی او را سریعاً دستگیر کنی، همین روزها، خودم، با دستهای خودم خضه‌ات می‌کنم. — من آماده‌ام و افتخار می‌کنم که به دست مبارک شاهم گشته شوم؛ اما این را هم فراموش نمی‌کنم که تیمسار فرسیو همراه زندانی بوده است — در تمام طول راه.

... —



تیمسار فرسیو، آماده‌ی خروج از خانه شد. راننده، بنز او را حرکت داد و جلوی درِ خانه آورد. شش محافظِ سراپا مسلح، دورِ درِ خانه‌ی فرسیو حلقه‌یی ساختند. هوا هنوز تاریک بود.

هنوز در آسمان، ستاره دیده می‌شد. در باز شد و فرسیو بیرون آمد. صدای موتورسیکلتی از فاصلهٔ برخاست. همه نگاه کردند.

پاسبان گشت، نزدیک شد — آهسته، بی خیال. او مسلسلش را طوری روی فرمان موتور و روی پای خودش خوابانده بود که به راحتی و سرعت می‌توانست آن را بردارد و شلیک کند. پاسبان، به فاصله‌ی لازم برای شلیک رسید. هیچکس او را نمی‌شناخت.

پاسبان، ناگهان، مسلسل را بر سر دست آورد و رگبار گشود. محافظان، لوله شدند. راننده هم. چند گلوله، ضمن عبور، به تن فرسیو نشست.

پاسبان دور زد و ایستاد و مستقیماً فرسیو را هدف قرار داد و تا تیر  
آخرش را به او شلیک کرد.

بیچه های فرسیو که از خواب پریده بودند، می لرزیدند.  
مادر فرسیو فریاد کشید: ثریا! شوهرت... شوهرت... شوهرت را  
کشتند.

ثریا، همسر جوان فرسیو، سروپا برهنه به طرف در خانه دوید.  
موتور سوار مسلسل به دست، سوار بر موتو، جلوی در مانده بود که در  
گشوده شد و زن بیرون پرید.

— خانم! همسران به جرم خیانت به ملت و کشتن مبارزان مؤمن،  
از طرف چندین سازمان انقلابی به اعدام محکوم شد و من حکم را اجرا  
کردم...

مسلسل به دست دور شد؛ دور دور دور...



یک بار دیگر مجبور شدند به عرض اعلیحضرت برسانند.



روز، در سراسر شهر، صدها شایعه بر سر زبان ها بود. هرکس که  
صدایی شنیده بود و حرکتی دیده بود، یا ندیده بود و شنیده بود و فقط به سخن  
آنها که دیده بودند و شنیده بودند گوش سپرده بود، داستانی را که ساخته بود  
می گفت و بازمی گفت — با آب و تاب بسیار — و هزار هم داستانی افسانه سانی  
خود را گسترده تر و کامل تر می کرد.

روز، پیرزنی بسیار فرتوت و کمان پشت، جلوی زندان قصر رفت و  
گفت که مادر مارال آق اوپلر است؛ و اجازه ی ملاقات خواست.  
سرگرد شریفی با او دیدار کرد.

پیرزن گفت: امروز دخترم را محاکمه می‌کنند و فردا، شاید، خدا می‌داند، او را بکشند. التماس می‌کنم بگذارید دختر بیچاره‌ام را برای چند دقیقه ببینم...

سرگرد شریفی، موافقت کرد.  
پیرزن، برای ملاقات، وارد زندان شد.  
او را به اتاق ملاقات هدایت کردند.



مهندس پیروز مشرقی و همسرش آیناز آق‌اویلیر سخت مسلمان، همراه با یک گروه سخت مسلمان، برگزیده شدند تا اعدام انقلابی سه تن دیگر از کسانی را که بی‌رحمانه در مقابل مبارزان ایستاده بودند، برعهده بگیرند. این سه تن، تیمسار نصیری، سرهنگ مولوی و سرهنگ امجدی بودند.

چرخ، اما، همیشه آنطور که باید، نمی‌چرخد. چرخ، اما، بد هم می‌چرخد. همه‌ی گروه‌های کوچک درگیر با استبداد می‌دانستند که این بازی بزرگ که یکباره آغاز کرده‌اند، تا پایان، چنان که آرزو دارند، پیش نخواهد رفت.

همه، در اضطرابی گمشده مانده بودند، تا کی خبری برسد که مرثیه باشد؛ تا کی، مصیبت فریاد برآورد؛ حالیا من!  
در عصر تعزیه‌های نو، کی، تعزیه‌ی دیگر.

مأموران ساواک و شهربانی و ژاندارمری، اینک در کنار هم، علیه خوبان روزگار می‌جنگیدند — بی‌حساب بی‌رحمانه. در هر برخورد خیابانی، گروهی از رهگذران بی‌خبری خیال هم کشته می‌شدند؛ گروهی از مغازه‌داران، کودکان و تماشاگران؛ آنها که راهی را انتخاب نکرده بودند و

«بی طرفی» را شعار خود کرده بودند و قدامت می گفتند: «ما اهل سیاست نیستیم. سیاست دنیا دست انگلیسی ها و آمریکایی هاست» و از این حکایت های کهنه ی تهوع آور این آدم های بی طرف، غالباً، آسان تر از مبارزان و اهل سیاست، دم تیغ می آمدند. صدایی می شنیدند، می چرخیدند، می دویدند، نگاه می کردند و خوب شدن را غرقه در خون خویش می دیدند.

آلنی گفته بود: خون بی طرف ها، بسیار ارزان تر از خون مبارزان و آزادی خواهان است. به همین دلیل هم آسان تر بر زمین ریخته می شود و لگد مال می شود.

مارال بانو گفته بود: هرکس که شرفی دارد، ممکن نیست که بتواند نسبت به آنچه در وطنش می گذرد بی اعتنا باشد، و هرکس که نسبت به مسائل جاری در وطنش حساس است و هشیان، اهل سیاست است و مرد میدان. بنابراین، انسان، یا شریف است یا بی طرف.



از درون سلول مارال بانو، صدای لرزان پیرزنی برخاست.

— آهای! مرا از اینجا بیاورید بیرون! مرا عوضی اینجا انداخته ید.

شما مارال بانو را آزاد کردید و مرا به جای او انداختید توی زندان. دیوانه ها! دیوانه ها! مرا خلاص کنید! من تنه بمانی هستم، مارال بانو نیستم.

زن آمرت زندان زنان دوید.

پاسبان ها و نگهبان ها دویدند.

از پنجره، سلول را نگاه کردند.

پیرزن، آنجا ایستاده بود و جیغ می کشید.

پاسبان ها به دفتر حسین شریفی دویدند.

— جناب سرگرد! جناب سرگرد! به جای خانم دکتر، یک پیرزن

مُردنی توی سلول است... به جای خانم دکتر...

شریفی دوید. کشیک زندان دوید. سرنگهبان دوید. پاسبان‌ها دویدند. از هیچ سلولی، هیچ صدایی در نمی‌آمد.

در سلول مارال را باز کردند. بی‌بی‌بمانی ایستاده بود و نگاه می‌کرد. چه لبخند موزیانه‌یی روی لب‌هایش بود! نه فقط روی لب‌هایش، که تمام صورتش، موزیانه و در نهایت پدرسوختگی می‌خندید.

— تو... تو اینجا چکار می‌کنی پدرسوخته؟

— پدرسوخته تویی و هفت پُشتت. چرا بی‌خودی به یک پیرزن بیچاره فحش می‌دهی؟ شما مرا انداختید این تو، خودم که نیامدم. مارال بانو را فرستادید رفت، مرا انداختید این تو. زود باشید آزادم کنید؛ وَاَلاَ باز جیغ می‌کشم...

— کی؟ کی مارال بانو رفت؟ کی تو را انداختند اینجا؟ چه کسی این کار را کرد؟ کی؟ کی؟

— آوه... خیلی وقت است. من، اول که نفهمیدم چه خبر است. خیال کردم حالا مارال بانو می‌آید با من روبوسی می‌کند. یکی دوساعتی خوابم بُرد. بعد دیدم خبری از مارال بانو نیست. خواستم از اینجا پیام بیرون، دیدم که اسیرم. این شد که جیغ کشیدم، هوار کشیدم...

— چطور؟ آخر چطور؟ مگر همچو چیزی ممکن است؟

— خُب وقتی من این توهستم و مارال بانو هزار فرسنگ دور از اینجا، حتماً همچو چیزی ممکن است دیگر. شما کافرها که از خواست خدا خبر ندارید...

— پیرزن! خوب به ما نگاه کن! به همه‌ی ما! کدام یکی از ما تو را آوردیم اینجا و انداختیم توی زندان؟



بی بی، با حوصله و دقت به همه نگاه کرد. با نگاهی یک نیم دایره زد. چشم هایش را چندین بار تنگ‌تنگ کرد. بعد گفت: من چشم هایم سوندارد. اصلاً هیچ چیز نمی بینم. عصا دارم. با عصا راه می روم... شما هم همه تان به هم شبیه هستید... حالا مرا ول کنید بروم. باید برای ظهر بچه ها غذا درست کنم...

— تو را ول کنیم که بروی. ها؟

— پس چی؟ می خواهید من را به جای مارال باتو، می سال اینجا نگه دارید؟ بدبخت ها! من هم امشب اینجا می میرم... خیال کرده ید! بی بی را داخل سلول گذاشتند و رفتند.

بی بی قریب زد: اگر آزادم نکنید به مفتش ها می گویم خود شما بودید که مارال بانورا آزاد کردید و مرا به جای او انداختید توی زندان...



نزدیک دفتر مرکزی سازمان امنیت، صدای مسلسل که برخاست، این فقط پیروز مشرقی نبود که فروغلتید. چهار نفر دیگر هم که دوروبرش بودند، افتادند. پیرزنی که از ته یک کوچه می گذشت هم افتاد. آیناز دید، همه چیز را دید، برگشت و دوید...



سرگرد شریفی با سازمان امنیت، تماس گرفت.

— هیچکس نمی داند چه حادثه یی اتفاق افتاده است. هیچکس از هیچ چیز خبر ندارد. با وجود این همه ی ما، تمام مسئولیت را برعهده می گیریم و مجرم بودن خود را می پذیریم. دکتر مارال آق اوایل، امروز صبح، از زندان، فراری داده شد.

سرهنگ مولوی، خبر را که دریافت کرد، گرفتار تشنجی

وحشتناک شد. مدتی، با تکان‌های شدید، لرزید، آنگاه از هوش رفت.

وقتی به هوش آمد، صدای تیراندازی شنید.

— چه خبر است؟ چه خبر است؟

— در کوچه‌های اطراف اینجا، چندین درگیری پیش آمده که هنوز

ادامه دارد. احتمالاً، قصد حمله به اینجا را داشته‌اند.

سرهنگ مولوی، گیج و خسته و نامتعادل برخاست، اسلحه‌ی

کمری اش را، لُخت، در دست گرفت و به خیابان رفت.

مغزش تیر می‌کشید.

مولوی تصور می‌کرد که مارال را در خیابان خواهد دید...



صدای مسلسل که برخاست، این فقط مهندس پیروز مشرفی

— همسر خوبِ آیناز — نبود که فرو غلتید...

آیناز دید، همه چیز را دید، برگشت و دوید به طرف پیکانی که سرِ

کوچه ایستاده بود. آیناز نمی‌خواست خودش را نجات بدهد. خودش را

می‌خواست چه کند؟ خدا نیاورد آن روز را که عاشقی مثل آیناز، بدون

عاشقی مثل پیروز زنده بماند. آیناز می‌خواست برسد به پیکانی که کنار

خیابان ایستاده بود...



(هیچکس، هرگز، پرده از روی این رازِ منحصر — فرار مارال بانو —

برنداشت. هیچکس.

سرگرد شریفی، کشیک زندان، سرنگهبان، دو پاسبان و یک زنِ

آمریزه زندان افتادند و محاکمه شدند.

سرگرد شریفی، با استفاده از جمیع مواردِ مُحَقَّقَه، حُکم اعدامش به

حبس ابد مبتل شد و تا سال پنجاه و هفت در زندان ماند.  
سرنگهبان و کشیک، هریک به پانزده سال زندان محکوم شدند اما  
بعد از سه سال، هر دو آزاد شدند و پی کار آزاد رفتند.  
پاسبان‌ها هم بعد از سه سال آزاد شدند و به سرنگهبان و کشیک  
پیوستند.

پیرزن آمریز، فقط از کارش برکنار شد.

اما

هیچکس، هرگز، پرده از روی این راز منحصراً بر نداشت. هیچکس.  
و مدت‌ها... مدت‌ها... مدت‌ها بعد فهمیدند آن پیرزنی که ضمن عبور از  
کوچه‌یی، به ضرب رگباری از پادرامده بود، بی‌بی بمانی دلاور خودمان بوده  
است: شیرزنی از سرزمین شیرزان و مردان گیلان...)



صدای مسلسل که برخاست، این فقط پیروز مشرقی نبود که  
غلتید...

پیرزن هم...

آیناز دید، همه چیز را دید، برگشت و دوید طرف پیکانی که سر  
کوچه ایستاده بود. آیناز نمی‌خواست خودش را نجات بدهد... آیناز می‌خواست  
برسد به پیکان، در صندوق عقب را باز کند، یکی دو ردیف نارنجک  
کمربندی را بردارد، ببندد، و توان به جانب مأموران امنیتی برود...  
می‌توانست، می‌توانست، می‌توانست این کار را بکند - البته اگر آنطور  
شتاب زده ندویده بود... چون، مرد مسلسل به دست چرخید طرف آیناز و  
آیناز را پیش از آنکه به پیکان برسد به مسلسل بست... نه فقط خود آیناز،  
بلکه چند تن از عابران بهت زده‌ی دیر انتقال هم فرو غلتیدند...

آینان، خواست بگوید: «آه پدر!» اما ترجیح داد بگوید: پیروز جان!

او تورا از کنار گله‌ی لجن‌بازی‌های شیرینت دزدید  
و بر اسب صبوری و استقامت خود نشاند  
و به سپید چادر عشق و ایمانش بُرد  
و بالای چادر را به تو پیشکش کرد  
تا برای همیشه فرمانروای روح سرکش او باشی.  
حالیا سولماز او باش  
و سولماز او بمان —

تا لحظه‌ی رگبار خلاص!

از عشق سخن باید گفت  
همیشه از عشق سخن باید گفت  
حتی اگر عاشق نیستی هم از عشق سخن بگو  
تا دهانت به شیرین‌ترین شربت‌های معطر جهان شیرین شود  
تا خانه‌ی تاریک قلبت، به چراغی که به مهمانی آورده‌یی، روشن

شود

تا کدورت از روح — همچو ابلیس از نام خدا — بگریزد...

بی عشق، هیچ سلامی طعم سلام ندارد، هیچ نگاهی عطر نگاه

## بانو ملیحه مهربان، سلام!

مارال! از من نخواه که بی عنجر آلوده به دیونت بیایم  
 مارال! از من نخواه که تنگی خوریم را زمین بگذارم  
 مارال! نگو که عشق با خشونت هم آوازی شود  
 مارال! مگر با نعی من قرار دیدار گذاشته‌ی؟

«آقای من!

شنیدم در باب محلّ اختلافی من، بیان نگرانی

کرده‌یی؛ بسیار خوشحال شدم. اینکه این همه دردمر، نتوانسته راه را بر محبت توبه من ببندد، جای تشکر دارد. محلی من امن است. به زودی به مکان مطمئن تری هم منتقل خواهیم شد.

آقای من!

کار بچه‌ها در مورد نجات دادن تو و من و اعدام فرسیو — به طور همزمان — انصافاً خیلی خوب و تمیز بود. حیف که دوست ندارند، حتی از آنها تشکر کنیم. من از بچه‌ها خواهش کردم همسر و فرزندانِ مردی را که وسایلی فرار مرا فراهم کرد، زیر پوشش کامل بگیرند.

آقای من!

آیا خبر شدی که آن زن و مرد جوانی که در روز فرار ما، در خیابان تخت جمشید کشته شدند، آیناز و همسر خویش پیروز مشرقی بودند؟ آیناز.. آینازِ خودمان... تو یادت هست که در کدام طرفی صورتش، یک خالی بسیار کوچک داشت؟

می‌دانم. زمان، زمانِ مرثیه ساختن نیست؛ مرثیه، در کوچه‌ها جاری است.

«آق اوپلرها آمده اند تا بیاموزند که چگونه یک قلب سرشار از عاطفه، می‌تواند از جنس سنگ باشد» نه؟ اما طفلِ معصوم، دو پسر کم سال از خودش باقی گذاشته به نام‌های توماج و اُقلی —

که من هنوز نتوانسته‌ام رَد پای آنها را پیدا کنم و بدانم کجا و با چه کسانی زندگی می‌کنند. عیب ندارد. همین است دیگر. نه؟ آقای من!

خواهش، به طور کاملاً جدی، از تو این است که در اولین فرصت به مناطق عشایری بروی: کُرمستان یا کردستان یا آذربایجان؛ و مدتی را در آن مناطق مطمئن و آرام بگذرانی. اجازه بده چند لحظه احساس آسودگی خاطر کنم. گناه که نیست. هست؟

بی بی جان، مدتی ست مفقود شده. آیا از او خبری نداری؟ رَد او را، درست از همان روزی که از زندان درآمد، گم کرده‌اند.

از آينات، نامه‌ی بسیار کوتاهی مانده است: چند جمله‌ی زیبا از قرآن، یک حدیث، و اینکه زنی چون او — مؤمن و مطهر — بدون تردید در قلب قلب بهشت خدا خواهد زیست — در کنار شوهر خوبش پیرم.

خدا نگهدار، آلتی او! «



«مارالی من! نظر کن!»

راضی باشم. و دما دت را  
برای آو دما

راضی باش که دیگر، دستی از دورِ بر این آتش  
سوزنده نداری!

اینک آتش در قلبِ توست، در رگهای تو، در روح تو.  
راضی باش که خبرِ مرگِ فرزندی همسایه ات را  
برایت نیاورده اند!

راضی باش که خونِ پاکِ پدرِ خاک ریخته،  
آوازی ست که حالیا تو این آواز را از نزدیکترین  
فاصله می شنوی. خوب است، به خدا خوب  
است! به مقتضاتم خوب است مارال!  
و این خوب است که ما اسلحه به دستِ آنها  
دادیم نه بیگانه.

به هر حال، جوان ها با ظالمان می جنگند، و به هر  
حال، ظالمان جوانها را می کشند، و به هر حال،  
یکی از این جوان ها مال تو باشد بهتر از آن است  
که مالِ همسایه ات باشد یا ناشناسی که هموطن  
توست.

درد، مارالِ من، درد...

ارزشِ درد، هسزاران بار بیش از ارزشِ  
همدردی ست.

درد، حالتی ست مردمی

همدردی، خصیلتی ست اشرافی و بزرگ منشانه.

درد را هرگز هم سنگی همدردی ندان

و راضی باش که اینک، درد به سرِ وقتِ تو آمده



است نه همدردی!

مارال جان!

غم شهادتِ فرزندِ دلاورِ همسایه را داشتن، پیشِ  
غمِ مرگِ فرزندِ خویش، کوچک است؛ هر قدر  
هم که تو بزرگ باشی، باز کوچک است.  
حالی‌ها خون، آوازی ست که کسی در گوش تو  
زمزمه می‌کند...

مارال بانو!

با تشکرت، خوب خجلم کردی؛ اما بدان که من  
هنوز و همچنان، سخت و بی حساب عاشقِ تو  
هستم، و هیچ چیز، هیچ چیز، این عشق را مصلوم  
و مخلوش نخواهد کرد.

سنگِ قلبِ آق او یلرها، از انواع سنگهای چکنده  
است.

خونِ چکیده تا این قلبِ سنگی پدید آمده و این  
قلبِ سنگی، دائماً در حالِ چکیدن است... از  
بی بی یمانی بزرگوار هیچ خبری ندارم.  
حرفِ را ... به عنوانِ یک دستور حزبی - در موردِ  
سفر پذیرفتم.

فرزندانِ آیتاز را به زودی پیدا خواهیم کرد. بله...  
کار گروه‌های نجاتِ فوق‌العاده زیبا بود؛ اما  
یادت باشد که سخت بدهکارمان کردند...

مُریدت - آلنی»

چند ماه بعد، آخرین فرزند مارال - آنتی به دنیا آمد، و مارال بانو، او را گزل نامید. حال، تابمازو آرتا را داشتند - وسط میدان - و گزل شیرخواره را، که موقتاً نزد مادرش زندگی می‌کرد و شیر مادر می‌خورد.

یک روز، در فرودگاه مهرآباد تهران، زنی از هواپیمایی که از پاریس آمده بود پیاده شد که در نگاه اول و دوم، دکتر مارال آق اوپلر بود؛ خود دکتر مارال آق اوپلر - گرچه عینک شیشه رنگین بسیار بزرگی چهره‌پوشی به چشم زده بود، و قدی - بیش از قدی - چاق شده بود، و موهایش را قدی - بیش از قدی - بلند کرده بود و کاملاً هم غربی لباس پوشیده بود - بیشتر شبیه زنان آلمانی تا پاریسی. این زن، با ساک کوچکش، و با لبخندش، از پله‌های هواپیما پایین می‌آمد که ناگهان شاخک‌های یک مأمور ساواک تیز شد و گردید به جانب زن.

- بهرام! ... بهرام! ... آن زن ... آن زن ... آن زن ...

- اوه ... مارال آق اوپلر ...

- بله ... خودش است.

- بچه‌ها را خبر کن - فوراً! در محاصره‌ی کامل نگهش دار تا من

به مرکز خبر بدهم. همه‌تان آماده‌ی تیراندازی باشید! پشت به پشت هم ... هید! اینجا الان پُر از خرابکار است. رعایت هیچ چیز و هیچ کس را ...

مرد، دوید به داخل سالن و اتاق امنیت.

مرد اول، بلافاصله جلورفت و راه را بر زن مارال گزیده بست.  
— با من بیجا هیچ حرکت اضافی هم نکن! هم الان، نه نفر، تو را  
نشانه گرفته اند خانم دکتر!  
زن، به مرد نگاه کرد، آنطور که انگار حتی یک کلمه از حرفهای او  
را نفهمیده است.

— ببخشید آقا! نفهمیدم چه فرمودید. توجه نکردم.  
— دست بردار! گفتم نه نفر به طرفت نشانه رفته اند، حالا بدان که  
نه نفر شدند دوازده نفر. کوچکترین حرکتی باعث مرگت خواهد شد.  
زن، با اینکه اینطور صحنه ها را در فیلم ها دیده بود، ظاهراً بسیار کم  
جنبه و ضعیف به نظر می رسید. شروع کرد به لرزیدن، و رنگ از صورتش  
پرید.

— منظور... منظورتان چیست؟ من... من... اشتباه می کنید... من  
اشتباه می کنید... من... حرکت نمی کنم... حرکت نمی کنم... تیراندازی  
نکنید! نکنید!

زن، حتی، به شیوه ی فیلم هایی که دیده بود می خواست دستهایش را  
بالا ببرد.

— تکان نخور! ت... کان... ن... خورا می فهمی؟  
زن، ناگهان به گریه افتاد.  
مسافران و منتظران نگاه کردند و چیزی نگفتند.  
زن، لرزان و گریان، به اطراف نگاه کرد و دید که واقعاً، ده ها نفر  
دورش حلقه زده اند.

— خاله ام... خاله ام... به دنبال آمده... اقلأ او را خبر کنید!  
— حرفی زیادی زن خانم دکتر! حرفی زیادی زن مارال بانوا!

— مارال بانو؟ خدا مرگم بدهد! اشتباه گرفته پید؛ به خدا اشتباه گرفته پید. من... من... گذرنامه دارم... دعوتنامه...  
 زن، چشم هایش سیاهی رفت، زانوانش خم شد، ساک از دستش رها شد و خودش هم فرو افتاد... و عینکش هم...



تقریباً هیچکدامشان در مارال بودن آن زن شک نکردند — حتی آن دو نفر که مارال را در گذشته از نزدیک دیده بودند. با این همه، همه شان در نوعی دل‌نگرانی به سر می‌بردند. علت این اضطراب هم این بود که فکر می‌کردند چگونه ممکن است مارال، آن یاغی نامدار، غیباً محکوم به اعدام، حاضر شود اینطور آسوده و بی خیال، از پله های هواپیما — آن هم در فرودگاه مهرآباد — پایین بیاید. چه نقشه‌یی او را وادار به این کار کرده است، و چگونه می‌تواند، در چنین شرایطی، از چنگ صد مأمور مسلح بگریزد؟ باز، مارال بی رحم، چگونه کشتاری به راه خواهد انداخت؟



سرهنگ مولوی، بی تاب و هیجان زده، در اتاقش قدم می‌زد و منتظر بود تا مارال تاریخی را، این بار، به این شکل، نزد او ببرند؛ اما واقعیت این بود که او هم ته دلش می‌لرزید.

— «چطور، چگونه، چرا؟» و بسیار پرسش‌های دیگری.

سرهنگ مولوی، اما، به مجرد آنکه پنج مأمور زن را وارد اتاقش کردند، و به مجرد اینکه چشمش به صورت زن افتاد، وارفت و نشست. نشانده شد فی الواقع.

مولوی، آهسته و درهم شکسته گفت: بفرمایید خانم! ظاهراً اشتباهی شده است...

زن، با صدای بلند بلند، به گریه افتاد.

مولوی، مارال را آنچنان می‌شناخت که می‌توانست فقط با کمک حس بویایی اش بگوید که آیا مارال، از کوچه‌یی، خیابانی، محله‌یی رد شده یا نه. مولوی، در چشم‌های بیش از حد هوشمند مارال، تقه‌ها خوانده بود، و از لبخندش، کاسه کاسه زهر چشیده بود.

مولوی کسی نبود که در تاریکی محض و با چشم بسته، نتواند از میان صد زن هم قد و قواره‌ی مارال، مارال را بیرون بکشد و بگوید: تو، فقط تو، مارال هستی.

مولوی، به زن که حال گریه اش فروکش کرده بود، نگاه می‌کرد و نگاه می‌کرد. مولوی فکر می‌کرد که چرا، زنی، ظاهراً، باید تا این اندازه شبیه مارال باشد و خودش هم نداند که شبیه یک زن محکوم به اعدام است. چرا چنین زنی باید در چنین شرایطی وارد ایران شود؟

— ببخشید خانم! آیا مایل هستید درباره‌ی هویت خودتان، توضیح

مختصری بدهید؟

— اگر اجازه بدهید که هیچ توضیحی ندهم، ممنون شما می‌شوم. اگر دوستان شما اشتباه کرده‌اند که این بلا را سر من آورده‌اند، من هم حتماً اشتباه کرده‌ام که وارد این جهنم شده‌ام. به جبران اشتباهی که دوستان و مأموران شما کرده‌اند، خواهش می‌کنم ترتیبی بدهید که یا اولین هواپیما برگردم به آلمان؛ به جایی که آنجا زندگی می‌کنم.

— این کار را می‌کنم اما نمی‌توانم بدون آشنایی با شما و بدون

اطلاع از اینکه چرا به ایران آمده‌ید، این خدمت کوچک را انجام بدهم.

زن، آهسته گفت: مایک من کجاست؟

مردی آن را جلو آورد.

زن، آهسته و بی حال و لرزان، گذرنامه‌ی خود را بیرون آورد و روی میز مولوی گذاشت.

— من، دکتر ملیحه مهربان هستم؛ دکترای بیماری‌های زنان از آلمان دارم. پانزده سال هم در گُلن و دُسل دورق طبابت کرده‌ام — البته به اتفاق مرحوم همسرم، که سال گذشته به علت بیماری سرطان ریه درگذشت. دو پسر بزرگ دارم که در آلمان تحصیل می‌کنند. خودم، اصالتاً خوزستانی هستم... کمی آب، می‌توانم بخواهم؟

— البته... البته... من از رفتار ما مورانم با شما، بسیار شرمند هستم. تصادف عجیبی ست واقعاً. وقتی از ماجرا مطلع بشوید، کمی از گناهان ما را خواهید بخشید.  
زن، آب نوشید.

— دیگر چه اطلاعی می‌خواهید؟ پیرسید!

— چرا به ایران سفر کردید؟

— دولت ایران از من دعوت کرد. وزارت بهداری. حدود یک سال و نیم پیش. بعد از فوت همسرم. این، دعوتنامه‌ی وزارت بهداری ایران است.

زن، نامه‌ی را به دست مولوی داد.

مولوی نامه را خواند و به تاریخ آن نگاه کرد.

— بله، درست است.

— خوب طول کشید تا توانستم تصمیم بگیرم. مادر و پدر من، هر دو در گذشته‌اند. دو برادر من در آلمان، فرش‌فروشی دارند. یک برادر دیگرم در فرانسه زندگی می‌کند. او هم تاجر است. من اینجا، به جُزیک خاله و دختر خاله‌هایم، خویش نزدیک ندارم. خاله‌ام در آبادان زندگی می‌کند. حدود

بیست و پنج سال است او را ندیده‌ام. این، عکس اوست.

— بله... آیا مدارک تحصیلی‌تان را هم به همراه آورده‌اید؟

— اصل آنها را، مدتها قبل، برای وزارت بهداشتی فرستاده‌ام تا به

بخش ارزشیابی وزارت علوم بپارند؛ اما نسخه‌ی دوم آنها را دارم.

دکتر مهربان، اسناد انبوهش را تحویل داد.

مولوی، سرسری و با رضایت به آنها نگاه کرد و سپس از پی سکوتی

نسبتاً طولانی گفت: شما حق دارید و می‌توانید همین امشب به اروپا

بازگردید. ما، با تمام قدرت، در خدمت شما خواهیم بود. اما این خواست و

آرزوی ما نیست. اشتباهی مت که پیش آمده — به دلائلی موجه برای ما،

ناموجه برای شما. ما می‌خواهیم فروتنانه خواهش کنیم که اینجا، در ایران،

بمانید؛ لااقل آنقدر که این حادثه‌ی تلخ از یادتان برود. شاید میهن خوب ما

را پسندیدید و اراده کردید که بمانید.

— میهن خوب شما، میهن خوب من هم بود؛ اما متأسفانه شما

موفق شدید در کوتاهترین مدت، این میهن خوب را به همان دهلیز وحشتی

تبدیل کنید که جوانان ما، در اروپا، پیوسته از آن سخن می‌گویند.

— شما زنی به نام دکتر مارال آق‌اویلر را نمی‌شناسید؟

— اسمش را، در گذشته‌ی دوی شنیده‌ام؛ اما با خودش آشنایی

ندارم.

— او متهم به قتل بیش از یکصد نفر و محکوم به اعدام است.

— خوب؟

— و فراری ست.

— منظور؟

— این هم یکی از آخرین عکس‌های اوست.

— زن، عکس را گرفت و نگاه کرد. مدتها نگاه کرد. عکس را پس داد و به فکر فرو رفت.

— من اگر در ایران بمانم به هر حال مرا خواهند کُشت. زنی که صد نفر را کشته، صد هزار نفر دشمن دارد.

— در خارج از ایران، بیش از ایران دشمن دارد. کُشتن شما هم بیرون ایران بسیار آسان تر از داخل ایران است.

— پس چرا تا به امروز حشّی یک نفر هم، در سراسر اروپا، مرا به جای این خاتم نگرفته است؟

— جداً؟ هیچکس تا به حال به شباهت شما و دکتر مارال آقای اوپلر اشاره نکرده است؟

— به یاد نمی آورم. البته موهای من تا چند روز پیش، کاملاً بور بود. ابروهایم هم. من گیس بسیار بلندی داشتم.

— اگر موافقت فرمودید که اینجا بمانید، موافقت بفرمایید که باز هم، برای مدتی، همانطور باشید که در اروپا بوده یید. جایی برای اقامت تان در نظر گرفته یید؟

— قرار بود خاله ام به استقبالم بیاید.

— اجازه می دهید موقتاً در یک هتل درجه یک برایتان اتاقی بگیریم — به هزینه ی ما، به جبرانِ خطا؟

— بی پول نیستم آقای کمی هم زیادی دارم. آمده ام که اگر ممکن بشود، در آبادان، یک کلینیک بیماری های زنان ایجاد کنم.

— مُبارک است. خواهید کرد. ما، سراپا در خدمت شما خواهیم بود؛ و دیگر هرگز هیچ حادثه ی نادرخواهی برایتان پیش نخواهد آمد.





همه‌ی کاری که گروه‌های سیاسی کرده بودند این بود که بانویی را یافته بودند که شباهت مختصری به مارال بانو داشت، و با انواع وسائل ساده و امکانات همگانی، کوشیده بودند که او را هرچه بیشتر به مارال بانو شبیه کنند؛ و متقابلاً مارال بانو را هم — که شباهت دوری به این بانو داشت — تا حد ممکن به او شبیه سازند. در واقع، دو نقطه‌ی مقابلی هم را یافته بودند و تلاش کرده بودند این دو نقطه را حرکت بدهند و در یک نقطه به هم برسانند؛ و بدون اینکه چندان هم به موفقیت این بازی دل بسته باشند، این کار را کرده بودند — به‌آشکای به این سخن آلسی که: «اساسی‌ترین خصلت نظام‌های ستم، بلاهت فوق‌العاده‌ی آنهاست. این بلاهت و حماقت را، اینکه متمگران، خود را بسیار بسیار هوشمند می‌پندارند و تأیید پیوسته‌ی این پندار توسط نوکران ایشان، تکمیل می‌کند». الباقی داستان، هیچ نبود إلا یک جریان ساده‌ی تطبیقی. در آلمان، بانویی به نام ملیحه مهربان وجود داشت که جمیع مشخصات ارائه شده به سرهنگ مولوی را داشت. و این بانو در تهران هم البته خاله‌ی داشت که بیست و پنج سال بود خواهرزاده‌اش را ندیده بود. حال اگر این خاله خواهرزاده در وهله‌ی اول که در آبادان باهم روبرو شدند نتوانستند همدیگر را بشناسند، علتش فقط همین دوری بیست و پنج ساله بود نه چیزی دیگر.

به هر حال، بانویی که خانم دکتر ملیحه‌ی مهربان نامیده می‌شد به آبادان رفت و پس از دو ماه مطالعه، کار در آنجا را پذیرفت، و چهار ماه را هم صرف مقدمات کار و ایجاد یک کلینیک کوچک کرد و سرانجام اعلام کرد که حاضر است لااقل برای مدت دو سال در آبادان بماند.

مطب و کلینیک زیبا، مرتب و بسیار تمیز خانم دکتر مهربان، توجه انبوه زنان بیگانه را که در آبادان بودند به خود جلب کرد — به‌خصوص که بر

سر در مطب هم قید شده بود که دکتر مهربان، تحصیلات عالی خود را در آلمان، فرانسه و آمریکا کرده است و مدت مدیدی هم در خارج از ایران مطب داشته و در بیمارستان‌های مختلف کار می‌کرده...

تنها نکته‌یی که می‌مآند این است که به هنگام افتتاح این تشکیلات، آن بانوی موبوری که دانش‌یی نظیر خود را به رخ مراجعان و متخصصان می‌کشید، دکتر مارال آق‌اوی‌لر بود، و نه هیچکس دیگر؛ و آن بانوی محترم که ملیحه‌ی مهربان نامیده می‌شد، عینک‌های بزرگ، کلاه گیس‌ها، وسائل آرایش، لباس‌ها، خانه و مستخدمه‌اش را تحویل مارال بانو داده بود، و خود، بی سروسدء، باردیگر جلای وطن کرده بود.



سرهنگ مولوی، تا مدت‌ها، هیچ چیز نبوید که سوءظنش را برانگیزد و هیچ حس نکرد که چگونه تنی چند از همراهان جوان و بازیگوش مارال بانو، سازمان امنیت را دست انداخته‌اند و چگونه غش‌ها، گریه‌ها، فریادها و مظلوم‌نمایی‌های آن بانوی محترم، چیزی جز یک نمایش ساده نبوده است، و چگونه بچه‌های سیاسی موفق شده بودند کاری کنند تا مارال بانوی محکوم به اعدام — که از پنهان و فراری زیستن در عذاب مرگ بود — بتواند آزادانه در ایران، و در قلب حوادث سیاسی گذشته و آینده‌ی وطن — آبادان — به فعالیت همه‌جانبه مشغول شود.

شاهه‌ی سرهنگ مولوی، زمانی به کار افتاد که قدری — قدرکی — دیر شده بود.

نیمه شبی، مولوی، ناگهان از خواب پرید، در رختخواب نشست، برخاست، راه افتاد، رسید به تلفن ویژه، شماره‌یی را گرفت و گفت: مدت‌ها قبل، از آلمان، اطلاعاتی خواستیم درباره‌ی زنی به نام دکتر ملیحه مهربان،

و جواب هم گرفتیم و متوجه شدیم که موقتاً به ایران آمده است تا کارهایش را سر و سامان بدهد. حال، مجدداً با آلمان تماس بگیرید و پیرمید که این زن، هم الآن، کجا زندگی می‌کند و به چه کاری مشغول است؛ در آلمان است یا در ایران یا در نقطه‌ی دیگری از جهان.

این شاه‌بیت زندگی مولوی بود؛ اما زمانی به فکر سرودنش افتاد که هنگام سرودن کُلی غزل بود — که البته سرود.

زمانی، سپید بختیار — یکی از بزرگترین جلادان تاریخ ایران — به مولوی گفته بود: در تمام سازمان امنیت ما، تو تنها کسی هستی که قلبی داری، و همین قلب هم تو را به کشتن خواهد داد. کار ما، کار کسانی است که دلی در سینه ندارند...

زمانی هم تیمسار نصیری به مولوی گفته بود: آقا! شما بیش از اندازه‌ی لازم، از خودتان زیرکی نشان می‌دهید. در سازمان امنیت، همه باید مثل ماشین کار کنند نه آنطور که به نظر برسد دارای هوش و احساس هستند. این هوش زیادی، شما را درگیر یک مجموعه مسائل خواهد کرد و به زمین خواهد زد...



صبح روز بعد، تلفنی — اما با واسطه — به مارال بانو اطلاع دادند که مشکلی بزرگی پیش آمده است: «در آلمان و سراسر اروپا، سازمان امنیت، در جستجوی دکتر ملیحه مهربانی واقعی است، و ما قادر به پنهان کردن ایشان نخواهیم بود — به هیچ وجه؛ خود خانم دکتر مهربان هم، متأسفانه، با همه‌ی اشتیاقی که دارند، در این زمینه کمکی نمی‌توانند بکنند. عموی ایشان، برادرهای ایشان، برادرزاده‌ها و فرزندان‌شان همه اینجا هستند، و در سراسر اروپا، تعداد کثیری هم دوست و آشنا و بیمار دارند.

همه را نمی‌توان پنهان کرد. البته اگر سازمان امنیت کمی هوش داشت این حادثه می‌بایست خیلی زودتر اتفاق بیفتد — که حال در جریان وقوع است».

مارال بانو، آرام، خونسرد، لبخند بر لب، قدری مرموز و البته قدری هم برافروخته دستور داد که چند جعبه‌ی بزرگ شیرینی و مقدار زیادی گل بخرند. مارال بانو، شیرینی‌ها و گل‌ها را با ادب و مهربانی خاص دکتر ملیحه‌ی مهربان توزیع کرد — آنطور که انگار خیرخوشی در راه است. بعد با تک‌تک کارکنان کلینیکش دست داد و خدا حافظی کرد، پرونده‌ی بیمارانش را منظم کرد و به دست پزشک دیگری سپرد، در مورد پذیرایی از بیماران و رفتار بسیار محبتانه و انسانی با ایشان، توصیه‌های مؤثری کرد، و در مورد نوع تقسیم عادلانه‌ی درآمد کلینیک سفارش‌هایی کرد، و در متن حیرت‌همگانی در مطبش را بست و جلوی چشم همه، اسلحه‌ی ظریف و زیبایش را آماده‌ی شلیک کرد و راه افتاد و رفت جلوی پله‌های خروجی و آنجا یک لحظه ایستاد و گفت: «من، دکتر ملیحه‌ی مهربان نبودم، دکتر مارال آقای اوپلر بودم و هستم. متأسفم که بنا بر مصلحت مردم و شما، چنین خلاقی را گفتم. امیدوارم از همکاری با من، خاطره‌ی بدی نداشته باشید. من، محکوم به اعدام، حال که شناخته شده‌ام مجبورم از اینجا بروم» و از در بیرون رفت و سوار ماشینش شد و رفت که رفت...

«آقای من! مراد من! عزیز من! تشنه‌ام، سخت و بی‌حد تشنه‌ام؛ تشنه‌ی انتقام از نامردترین نامرد تاریخ: کشته‌ی پسر خردمالم...»

این، البته، مربوط به مدتی بعد است. خواهیم دید.

## زیارتِ صحرا

آمده‌ایم تا یک بار دیگر این گل را ببریم  
شاید عطرش را با خود به قلبِ خاک ببریم...

مارال

یمرلی حاج آشورا به خاطر می‌آورید؟ اگر نمی‌آورید، دیگر  
فایده‌یی ندارد که به یادتان بیاورم. یمرلی از دشمنی با آق‌اویلرها آغاز کرد و  
به عمقِ عمقِ دوستی رسید. یمرلی، سالیان سال، مرد و مردانه، دوست،

همراه و هم اندیشی آلتی باقی ماند، و ماند تا پایانِ پایانِ داستان.  
 همسرِ خوبِ یمرلی حاج آشور، سالها پیش از این، دو پسر همزاد  
 برای شوهرش آورده بود. دیگر فایده‌یی ندارد که اسمشان را یاد بگیریم.  
 هردوی این پسرها در «سازمانِ وحدتِ مردمِ صحرا» با تمامی توانِ شان کار  
 می‌کردند و پیوسته در مرزِ اعدامِ قدم می‌زدند.

یمرلی حاج آشور، پیامی برای آلتی فرستاد:  
 «حکیم آلتی آقا اوایلِ عزیزِ صحرا!  
 یکی از پسرانم — که با یادِ پدرِ بزرگی دلاورِ تو،  
 نامش را گالان گذاشته‌ایم و تو او را خوب  
 می‌شناسی — آرزو دارد آرزویی نامعقول —  
 می‌دانم — که تو و مارال باتوی بزرگوار در جشن  
 صروسی اش حاضر باشید تا این جشن، حادثه‌یی  
 شود تاریخی و دریادِ صحرا ماندنی. گالان  
 می‌گوید: بعد از آن، و بعد از آنکه صاحبِ یک  
 فرزند شدم تا بتواند جنگِ مقدسِ ما را پی بگیرد،  
 دیگر هیچ آرزویی جزِ مردن در راهِ آرمانی که  
 آلتی مارال به ما نشان داده‌اند ندارم.  
 می‌دانم حکیم، می‌دانم که آرزویی ست نه  
 برآوردنی، و نه حتی شنیدنی؛ اما گالان خواهش  
 می‌کند «بنویس!» و من هم نوشتم...  
 خود را به خاطر حضور در این صروسی به خطر

نیتند ازید، که اگر یک مواز سرتان کم شود، من،  
داماد و عروس را، در کنار هم، به جهنم  
می فرستم.

یمرلی حاج آشور»

مارال و آلتی در پنهان خانه های خود بودند که پیام یمرلی حاج آشور  
به آلتی و میس به مارال رسید.

مارال، هنوز، کارها را از آن بانوی دلیر صبور — که دکتر ملیحه ی  
مهربان نامیده می شد — تحویل نگرفته بود. دکتر مهربان، سرگرم راه اندازی  
کلینیک و گردآوری گروه و کاملاً بور کردن گیسوان خود بود.

آلتی هم در کردستان، هیچ کار برنامه ریزی شده نداشت. روزی  
هشت ساعت به دردهای بچه های بیمار می رسید و الباقی وقت خود را صرف  
نوشتن و خواندن و تفکر می کرد، و تماس محدودی هم با گروه های مخالف  
شاه داشت.

فرصت برای هر دو — آلتی و مارال — بی نظیر بود تا بتوانند به  
زیارت صحرا بروند — و چه بسا زیارت آخر.

پس، آلتی برای یمرلی پیام فرستاد:

«برادر یمرلی!

راه بندان های جدی و خطرناکی وجود دارد.  
می ترسم به مردم صحرا، باز زخمی بزنند. اگر  
امکان سفر پیدا شد، البته خواهیم آمد. تا شب  
عروسی — که تاریخ آن را به خاطر سپرده ام —  
به هیچکس، حتی به پسران دلاور گلان و آلتی

هم کلمه یی نگوا اگر آمدیم، همه ما را خواهند دید  
و آرزوی کوچک پسر برآورده خواهد شد. اگر  
نیامدیم، این نامه را با صدای بلند، در شب  
عروسی گالان، بخوان تا همگان از ارادت ما به  
خانواده ی عزیز و شریف حاج آشور باخبر شوند.  
مارال و آلی او بزرگ»



شب در آغازِ خویش بود، هوا قدری سرد.  
نسیم، کاری می کرد که ایچتمک\* داران هم خودشان را مختصری  
جمع کنند و یادِ آتش شعله ور را به مهمانی ذهن خویش بخوانند.  
جائی جای هم، دور از مجلس عروسی، آتش هایی افروخته بودند؛ و  
چراغ های گازی هم، تا بنواهی، این سو و آن سو کاشته بودند.  
ایری بوغوز، زادگاه گالان اوجای یموتی، بعد از سالها، جشنی  
بزرگ به خود می دیدید.

یسرلی حاج آشور، کدخدا و بزرگ ایری بوغوز بود.  
آلی اوجا، آراسته و پیراسته، پا به دایره ی دعوت شدگان به جشن  
عروسی گالان حاج آشور و سونا جعفریای گذاشت، و از تاریکی به روشنائی  
یک چراغ رسید.

آلسی، طبیعتاً، زودتر از مارال، خود را آماده ی حضور کرده بود و  
به تنهایی هم وارد میدان شده بود.

مارال بانو، هنوز در چادری، سرگرم آراستن و پوشاندن خود بود.

\* ایچتمک = پوشتن مردانه به رنگهای مختلف طبیعی.



مارال بانو، می‌خواست سنگ تمام بگذارد.  
آلنی هم گذاشته بود.

اضطراب اما شادی را مخدوش می‌کند، و شادی خدشه برداشته،  
زیبایی را کمرنگ می‌کند.

ناگهان، مردی از مردانِ ایری بوغون وجود آلنی را حس کرد، تنش  
لرزید، برق آسا آلنی را یافت، شناخت، بر سرِ پا ایستاد و جادو شده گفت:  
آه... آلنی... آه آلنی... آلنی... آلنی...

وناگهان، اینگار که همگان، حتی حضور یافتند و درک حضور  
کردند. نگاه‌ها برگشت به آنجا که آلنی بالا بلند آنجا ایستاده بود. همه،  
مسحور و نرم برخاستند — از یاشولی بسیار کهنسال تا نوجوانِ نوجوان — در  
سکوت پروانه روی گل.

«ستاره‌بی بدرخشید و ماه مجلس شد.»

گالان ایستاده تن و روحش می‌لرزید.

بخشی<sup>۵</sup>، که آوازش را به اوج رسانیده بود، سکوت را شنید و  
صدایش را به زندان کرد.

مردی که نخستین دیدارکننده بود، دیوانه‌وش نعره برآورد: بخشی!  
آوازت را دگر گن! «بودردی» مختوم قُلی مان را بخوان! که حکیم بزرگ،  
در آشنای ما، دلاور صحرا، آلنی اوجای قهرمان وارد میدانِ ما شده  
است...

بخشی آرزومند آنکه زمانی، پرنده‌ی بلند پروازِ آوازش را به خاطر  
آلنی اوجا به آسمانِ صحرا بفرستد، فریاد برآورد:

۵ بخشی = خواننده‌ی بومی و شنتی صحرا.

«آنکس که بار سنگین عشق را مردانه به دوش کشد کیست؟  
 دور گردون، عشق را دید و از خوف، به گردش افتاد  
 زمین لرزید و بر این لرزش، پایدار ماند  
 جمیع صحراها درد عشق را تحمل نمی‌توانند کرد...»

آه از این درد...  
 آه از این درد...»

و اینگاه، همگان دیدند که مارال بانو، در آن سوی میدان، در جبهه‌ی بانوان، ایستاده است — چون درخت تمام شکوفه‌ی بهاری...  
 آئی، یک نظر، از این سوی دایره به آن سونگریست؛ به آن سو که مارال ایستاده بود، با لبخندی که خدایا! چه حکایتی بود این لبخند! سَهَنَدِ غم، صحرای درد، دماوند دل شکستگی. کدام مرد، کدام مرد به جز آئی، در سراسر خاک، می‌توانست مالک زنی همچون مارال باشد؟  
 آئی، خم شد و دستهای چند مرد کهنسال را بوسید، چند مرد میان سال گونه‌های آئی را بوسیدند، مُلّایی، آهسته و باوقار، دعا خواند. هر مرد، با دو مرد دوسوی خود دست داد، دستها را به گونه‌ها کشیدند، زیر لب چیزهایی زمزمه کردند، و آئی به کنار داماد رفت.  
 مارال، چهل و چند ساله — قدری مانده به پنجاه — اما تمام بود آن شب.

نگاه سیاه او برق الماس تراش خورده‌ی جلا یافته را داشت.

مثل رؤیا، زیبا

مثل روح، خرامان

مثل خواب، باور نکردنی.

مارال آن شب، به جوانی عاشقانه‌ترین بایاتی‌های صحرا بود — با

آن یَگین چَکمن\* پُرشکوه که آستین های گشادش، تمام، پراق دوزی شده بود و دور یقه اش، به ظرافت، دست دوزی شده، و آن چابیت\* جلویازی آستین دوزدوزی شده ی سراسر با مگه پوشانده شده — که مارال آن را خاصه خودش دوخته بود، و آن بالاقو\* تمام زری دوزی شده که از زیر چابیت مگه نشان سرک کشیده بود، و آن آچارباغ\* زرین و سیمین، و آن آبله خالکا\* که در هر چرخش آرام سر، صدها پرتو نور را در خود می شکست، و آن گول یا کای\* بزرگ عتیقه که شاید از روزگار سولمازاوچی مانده بود، و آن بوروک\* و آن غیناچ\* و آن یاشماق\* که مارال، با ملاحظه منحصر، جلوی لبهایش را با آن می گرفت...

مارال، نرم که می رفت، اینگار کن که نسیمی عطر آگین می گذرد و چون می چرخید، باور کن که بلور تراشیده، در پرتو هزار شعله نور می چرخد.

آلنی هم آن شب، الحق که مثل ماه شده بود؛ مثل ماه.

- پتگمن = لباس اصیل زنانه ی ترکمنی. یَگین چَکمن = چکمن ضخیم.
- چابیت = پیراهن بدون آستین جلویازی ترکمنی.
- بالاق = شلوانی که پایین آن دست دوزی شده و از زیر پیراهن بیرون می آید.
- آچارباغ = گردن بند یا پیش سینه ی نقره و آب طلا.
- آبله خالکا = گوشواره ی طلا به شکل هلال ماه.
- گول یا کای = دست بند.
- بوروک = نوعی کلاه زنانه ی ترکمنی.
- غیناچ = نوعی روسری یا چارقد حریر بزرگ که به کلاه وصل است و پشت سر می افتد.
- یاشماق = آن بخش از روسری حریر که جلویافتد و زن ترکمن، هنگام روبرو شدن با مرد بیگانه، با آن جلوی دهان را می گیرد — البته با استفاده از دندان ها.

با آن قامت بلند، سینه‌ی سبزر، نگاه نافذ، و آن خاکستری زلف  
 اندکی که از زیر کلاه قره گلی زیبایش بیرون مانده بود و روی پیشانی ریخته  
 بود، و آن سبیل‌های خاکستری مردانه، و آن چک‌یاکای\* یقه کج تمام  
 دست‌دوزی شده که کار مارال بود، و آن ایچمک\* خاکستری و آن ادیک\*  
 پراق بلند، و چه شکوهی در آرام قدم برداشتن مردانه‌ی او احساس می‌شد  
 — با آن چکمه‌های آینه‌سان.

آلنی، روزی یا شبی به پدرش گفته بود: «آقا اوایلرا! برای آنکه  
 بدانی چقدر خودت را بزرگتر از دیگران می‌دانی، به راه رفتن نگاه کن!  
 اینگار که دنیا را برای تو فرش کرده‌اند. این که راه رفتن نیست، پدر! خرامیدن  
 طاووس است. تازه می‌گوئیم میان تو و کارگران هیچ فرقی نیست؟» و  
 آقا اوایلر، فریاد کشیده بود: «هاه! اگر شلنگ بیندازم و راه بروم، دیگر  
 زمین دار بزرگ نیستم؟ دیگر دشمن کارگران تونیستم» و آلنی...

اما اینک، آلنی، به راستی که راه رفتنی شگفته‌انگیزنمایشی  
 داشت، و حق داشت البته؛ چرا که از اشراف و امیران خطه‌ی ظالم گشای  
 جهان بود و سرمایه‌ی شرفش از حد گذشته بود. آلنی حق داشت با غرور راه  
 برود، یا حتی نرود؛ چرا که خود ذات غرور بود نه مغرور...

آلنی، در ابتدای ورود به مجلس عروسی و حتی بعد از دیدن  
 مارال بانو در اوج وقار و شوکت و زیبایی، عبوس و تلخ بود. شاید آن عروسی  
 خونین و مرگ آمان‌جان آبایی به یادش آمده بود؛ شاید در جایی دور، دور از

\* چک‌یاکا = پیراهن مردانه‌ی یقه کج ترکمنی.

\* ایچمک = پوستین مردانه.

\* ادیک = چکمه‌ی ایرانی ترکمنی.

عروسی گالان حاج آشور به سر می بُرد؛ ایستاده بود — بُریده و ذرهم و گرفته  
خاطر — که مردی بسیار پیر و یکپارچه سپیدموی اما استوار و خدنگ با نگاه  
شفاف ترکمنی راه به آلتی بست.

آلتی، او را نمی شناخت، یا می شناخت و به یاد نمی آورد.

آلتی، خاطره‌ی از این مرد بالا بلند سپیدموی داشت — دور، دور،  
خیلی دور — که پیش نمی آمد و گشوده نمی شد و نور نمی گرفت. آلتی، سخت  
کوشید که هوش نعلی کند و به پیر مرد بگوید که او را در کودکی دیده است؛  
اما نتوانست؛ و پیر مرد هم هیچ نگفت. فقط دست منگینش را بر شانه‌ی  
آلتی نهاد و با صدایی محکم گفت: چرا اینطور عیوس و گرفته‌یی مرد؟ به عزا  
که نیامده‌یی، به عروسی آمده‌یی. بخند! بخند مرد! دل‌مان پوسید. روح‌مان  
پوسید. فضایی که در آن زندگی می‌کنیم پوسید. آلتی اوجای چوپان، بخند!  
گالانی بخند! آنطور بخند که آق‌اوایلر اوجا می‌خندید! با صدای بلند بلند  
بخند! بخند و پای بکوب و آوازهای خوش بخوان! قلب‌های‌مان پُر از درد  
است پسر جان! ارواح‌مان خمیر درد است. کمر روح‌مان شکسته. ما زنده  
مانده‌یم فقط به خاطر آنکه صدای خنده‌های نسل‌های بعد از خود را بشنویم  
و خاطر آسوده بمریم. آلتی! یک امشب که مهمان صحرایی بخند و بگذار  
به خاطر همه بماند که خنده، از یاد رفتنی نیست و ظالم نمی‌تواند خنده را از  
لب مظلوم بردارد. کاری نکن که جنگ، راه بر خنده ببندد، کاری نکن که  
درد، راه بر خنده ببندد!

آلتی اوجا! روزی که خنده از یاد همه برود، روز عروسی دشمن  
است نه روز عروسی گالان...

آلتی، چند لحظه به چهره‌ی پیر مرد نگاه کرد؛ آنگاه لب‌خند زد؛ و  
سپس آرام آرام به خنده افتاد، و صدای خنده‌اش بلند و بلندتر شد، و پیر مرد،

همپای او راه آمد، و همپای او ریشه رفت، و کمرِ هردوشان، از شدتِ خنده، به عقبِ قوس برداشت، و گالانیِ خندیدنی دیوانه وار آغاز شد، و پیرمرد، مُرتباً رویِ شانه‌ی آلتی می‌زد، و به پیش تا می‌شد، و باز به عقب می‌تابید، و خنده همچون مَرَضی مُسری به میان جمعیتِ عظیم افتاد، و صدای خنده اوج گرفت، و صدای صدها خنده یکی شد و بالا رفت و بالا تر رفت و همچنان که خنده در دیگی بزرگی خاک می‌جوشید، غصه‌اره اش چون بُخارِ سپیدی به آسمان رفت و رفت و رفت تا باز، آنگونه که افسانه سازان می‌گویند به دسته‌ی بزرگی از پرندگان سپید دریایی تبدیل شد و به جمعیتی عظیم از کاکایی‌ها، و کاکایی‌ها، نور گرفته از منبعی ناپیدا، در متنی میاء آسمان شب چرخیدند و چرخیدند و بالا رفتند و بالا تر...



شاه، که از خشم می‌لرزید، گفت: در حالی که من اینجا ماه‌هاست که از خجالتِ قرار این دو جنایتکارِ بین‌المللی نزدیک است دیوانه شوم، این دو جنایتکار، در صحرا، چنان خندیده‌اند که صدای خنده‌شان به بندر شاه، شاه‌پستد، شاهی، شهبان، بابل و آمل هم رسیده است؛ و حتی در سیستان و بلوچستان، در خلیج فارس، در آذربایجان، در خوزستان و در کرمان هم مأمورانِ عقب‌مانده و ابله‌ها، از انعکاسِ این خنده گزارش‌هایی آورده‌اند، و همه‌ی مخالفانِ ما این خنده را نمودارِ قطعی شکست و سرنگونی ما تلقی کرده‌اند؛ و در این حال، ساواکِ ما مُرده است، ارتش ما مُرده است، و آنها که تظاهر می‌کنند که از دوستان و طرفدارانِ ما هستند، همه مُرده‌اند...



پیرمرد، خندان، آلتی را به وسط میدان کشید و همراه خود، هماهنگ با صدای ساز، به رقصیدنی ترکمنی - قفقازی واداشت. هردو،

هماهنگ با هم، دستهایشان را بالای سر بردند و آرام دست زدند؛ هردو دستهایشان را به پشت کمر بُردند و قفل کردند، هردو دستهایشان را درهم حلقه کردند، به کمر زدند، و ضربه‌های چکمه‌هایشان را به زمین کوبیدند و کوبیدند و کوبیدند و چرخیدند و چرخیدند و خندیدند و نشستند و برخاستند و نشستند و... بله... پیرمرد، نشسته برجا ماند، و بعد، همچنان که نشسته بود و اشک خنده از چشم‌هایش می‌ریخت، بر خاک نشست، و بعد، دراز شد روی خاک، و گروهی ریختند و او را از خاک برداشتند و بُردند — چون قدح دست به دست، چون سبزه‌دوش به دوش، و پیرمرد هنوز هم قهقهه می‌خندید...

و مارال بانوی ما هم می‌خندید، چقدر خوب می‌خندید، چقدر شیرین و کودکانه می‌خندید؛ چندانکه هرکس به او نگاه می‌کرد، از خنده‌اش، غرق خنده می‌شد...

آلنی به مارال نگاه کرد و دید که مارال، در آن مین و سال، چقدر دُرُست و کامل است، و چقدر زیبا و دلنشین و خواستنی.

آلنی، در آئی به خود گفت: «زن اگر سلامت و شاداب مانده باشد، حَقّا که از چهل تا پنجاه سالگی زن است؛ زن به تمام معنی» و بعد، از اینکه به چنین مسأله‌یی پرداخته متعجب شد و بازیه خود گفت: «نه... اینطور حرف‌ها، حرف من نیست. بهتر آن است که تمام عمر، همان پسر بچه‌ی تازه بالغ ناشی باقی بمانم...» و یادش آمد که سالها پیش، به زن بسیار زیبای تحصیل کرده‌یی که بی‌معایب او را طلب کرده بود و گفته بود که تمامی جسم و روحش را به آلنی وا گذاشته است، جواب داده بود: «من، در این زمینه، کاملاً بی‌تجربه‌ام خانم! و معتقدم که مردان با تجربه، تنها نظریه‌ی زن دارند، و هرگز قدمی از قن بیرون نمی‌گذارند. مردان با

تجربه، به نسبت با تجربه بودنشان، توانایی تخلیه‌ی بیشتری دارند؛ و فقط زنانی در جستجوی مردانی با تجربه اند که محتاج پذیرش تخلیه‌ی مرد باشند؛ محتاج حیوان بودن مرد، و طبیعتاً حیوان بودن خود، و وضعیتشان از وضعیت سگانی و لگردد، ذره‌یی بهتر نیست. در میدان اینگونه خواستن‌ها و تجربه کردن‌ها، دیگر حرف از روح و نیاز معنوی نباید زد؛ بلکه صراحتاً حرف از همان چیزی باید زد که شما می‌خواهید، و من ندارم. تجربه اش را ندارم نه خودش را. آن رهبرانی سیاسی که من می‌شناسمشان که از یک سو، آزادی و میهن پرستی و ملت گرایی را نعره می‌کشند و از سوی دیگر، با استفاده از شهرت و موقعیتشان، زنان و دختران مردم و حتی زنانی دوستان و همکاران خود را به بیراه می‌کشند، وسیع‌ترین و مستعفن‌ترین لجن زارهای جهانی ما هستند. من، پا انداز حرفه‌یی بودن را به اینطور سیاسی بودن ترجیح می‌دهم خانم! و اگر فکر می‌کنید که چون پزشکم، سراپا آلوده‌ام، اشتباه می‌کنید. شما نمی‌توانید همه‌ی پزشکان را به یک چوب برانید خانم! در میان آنها، انسان هم یافت می‌شود. بچسته‌ییم ما...»

مارال، به آلتی دست تکان داد - از دور.

آلتی، باز آمد و گفت: می‌خوانم... دیگر صدایی ندارم اما به افشخار گالان حاج آشور، آلتی حاج آشور، یمرلی حاج آشور و سونا خانم جعفریای، می‌خوانم...



مثلاً قلیچ بلغای، پیغام فرستاد: می‌ترسیدم از اینکه باز غافلگیرمان کنند و به خاک و خونمان بکشند؛ و این، در چنین لحظه‌هایی، سخت به زیانی صحرا و سراسر ایران است؛ و آلا شوق دیدنت را بسیار داشتم، و شوق دیدن همسر مبارزت را، و شوق حضور در عروسی گالان حاج آشور را؛ و مثل



همیشه، زندگی را نمی‌خواهم! لا به خاطرِ تجارتِ درماندگان و ستم‌دیدگان و خدمت به حق تعالی.

آلنی مارال! بازی روزگار را ببینید! آینازنازنین شما — که روح بزرگوارش قرین آرامش باد! — راو مرا می‌خواست و پسر خوب من اُغلی، جز راو شما، هیچ راهی را باور ندارد... بازی روزگار را ببینید و بخندید!



صدای تراکتورها

صدای موتورهای چاه

صدای جیب‌های عابر

صدای کامیون‌های باربر

صدای کامباین‌ها

صدای باد در سیم‌ها:

صدای فلز و صداهای فلزی، جای صدای روح را گرفته بود...

آلنی و مارال، در آستانه‌ی نیمه شب — نیمه شب بعد از عروسی — در کنار هم، به دیوارِ کلبه‌ی در ابری بوغوز تکیه داده بودند و در سکوت به قایقِ ماه می‌نگریستند، که بر دریای سیاه شب پیش می‌رفت.

از درون صداهای فلزی، صدای سُمِ اسبی بیرون می‌زند.

آلنی و مارال، گوش می‌سپرنند به این صدا که نزدیک و نزدیکتر

می‌شود.

صدای سُمِ اسب، صدای سُمِ اسب، اسب، اسب، اسب، اسب...

اسب، به آبه رسید، یک لحظه ایستاد، باز راه افتاد و به کنار

آلنی مارال رسید.

— سلام آلنی! سلام مارال بانوا!

— سلام پسرم. چه خبر شده؟  
 — من آلبا هستم. مرا می‌شناسید؟  
 — البته. حرفت را یزن!  
 — جماعتی بزرگ، در راه است.  
 — می‌دانم.  
 — به دیدنت می‌آیند؛ به دیدن هردو؛ اما بیشتر آلتی.  
 — می‌دانم. خودم خواسته بودم که بیایند.  
 — اما اینها قشونی هستند. شاید بیش از هزار نفر باشند. — از همه

جا.

— باشند. چه بهتر.  
 — صحرا امن نیست آلتی!  
 — از ترس ناآمنی، قطع رابطه نمی‌شود کرد، آلبا!  
 — اما جان را هم مفت به خطر نمی‌شود انداخت، حکیم!  
 — اینجا، به خطر انداختن جان، همیشه قیمتی داشته است، حال

هم دارد.

— شما هم همین را می‌گویید مارال بانو؟  
 — وقتی آلتی هست، مارال بانو وجود ندارد.  
 — اما مذهب است که ما خلاف این را می‌شنویم.  
 — خلافتش هم صحیح است.  
 — اما در باب قیمت جان، ملا قلیچ بلغای با شما هم عقیده نیست،

حکیم!

— همیشه همینطور بوده است. ما از دور او دور از هم، به یک قلعه

می‌رویم.

— پس، تجربه نمی‌پذیرید. بله؟

— در سیاست، تجربه، انسان را محافظه کار می‌کند. هیچ حرکت یکباره‌یی تجربه کردنی نیست. مثل انقلاب. نه تجربه کردنی است نه تجربه‌پذیری. در یک ماجرای تُند و خشن سیاسی، هر حرکتی فقط یک بار اتفاق می‌افتد. تکرار نمی‌شود تا تجربه‌پذیر باشد.

— اگر یک قربان نیازی دیگر با یک گروه جنایتکار دیگر ظهور کند، چگونه؟

— این نیازی، آن نیازی نخواهد بود؛ این زمان، آن زمان؛ این واقعه، آن واقعه؛ و تأثیراتی که این حادثه بر گروه‌های سیاسی خواهد گذاشت، به کلی غیر از تأثیرات حادثه‌ی قبلی خواهد بود. یک مبارز خوب دادیم، صد مبارز خوب گرفتیم، صد مبارز خوب می‌دهیم، صد هزار می‌گیریم. ضمناً یادم نمی‌آید که تو، آن بار که در آن سفرِ خوف‌انگیز، با من همسفر شدی، چنین حرف‌هایی زده باشی، آلبا! چیزی باعث شده که اینقدر محتاط شوی؟

— بله. علاقه‌ی مضطرب به شخص تو.

— متشکرم آلبا! دیگر از ما گذشته است. محبت را به بچه‌ها ایشار

کن!

— پس می‌مانید و قبول‌شان می‌کنید؟

— ماندن که می‌مانیم؛ اما آنها باید ما را قبول کنند نه ما آنها را.

گروه، فرد را می‌پذیرد، نه فرد، گروه را.

در تاریکی نیمه شب مهتابی صحرا، ترکمن‌ها آمدند و روی خاک نشستند — در سکوت.

مارال، کنجی را برگزید؛ اقا آلی، درست در مقابل جمعیت،  
چارزائو نشست، و بعد، دوزانو.

پیرمردی، سخن گفتن آغاز کرد؛ به صحرا خوش آمدی آلی!  
— من همیشه در صحرا هستم؛ در خواب و بیداری.  
— اقا حال، واقعیت تو اینجاست، و ما می بینیمت، و ما با تو — که  
می دانیم یک پرنده ی محکوم به مرگ از قفس گریخته هستی — حرف ها  
داریم.

— می شنوم. خاکسارانه می شنوم.  
— می گویند: آلی می داند که چه باید کرد. راست می گویند؟  
— دروغ که نمی گویند. نمی دانند و می گویند. آلی، هیچ چیز  
نمی داند. آلی، گمگشته ی آواره یی ست؛ دلسوخته ی دردمندی ست. او،  
جنگیدن و پیوسته جنگیدن به خاطر خوشبختی مردم را انتخاب کرده است.  
همین.

— اقا می گویند که تو گروه هایی را رهبری می کنی. پس بیش از  
یک جنگجوی ساده یی.

— نیستم و نمی کنم. در من، میل به رهبری یک گروه سه نفره هم  
نیست. هرگز هم نبوده است. جای خالی بعضی ها را، گاه، موقتاً پُر کرده ام  
— که دیگر نمی کنم. من، یک سرباز ساده ام، و عاشق آنم که یک سرباز  
ساده بمانم و بمیرم. خلافت نمی گویم، نفس نمی شکنم. در همسرم — دکتر  
مارال آق اوایل — قدرت رهبری بسیار بیش از من است؛ اقا او نیز متعایل به  
این کار نیست. ما دو سربازیم و پیمان بسته ایم که دو سرباز بماتیم. من  
اقا روزگار افتاده ترم کرده است، و دردمندترم، و شکسته ترم، و  
خاکسارترم...

— می‌دانیم آلتی! عارفی، دلسوخته‌یی، می‌دانیم. اما درد کارگران زمین، درد عارفانه نیست. ستم زمین‌دارانی چون خواهران و برادران شاه، چون یازده تیسسار جلادمنش، چون ده‌ها شکستجه گریپاداش یافته، ستم عارفانه نیست تا دوایش در صرغان و دلسوختگی باشد. می‌گویند: آلتی، راه غلبه بر ظالمان را یافته، و سرش، به همین دلیل، اینقدر قیمت یافته. یافته‌یی یا نیافته‌یی؟ واقعیت را بگو!

— می‌گردم که بیابم؛ اما هنوز نه. قیمت ستم به خاطر گشتن است نه یافتن. با این سرِ دردمند قیمتی، می‌خواهم یک دیوار سنگی را که جمیع ظالمان جهان آن را برپا نگه داشته‌اند، بشکافم.

— می‌شکافی؟

— به امید حق.

— اصلاً شکافتنی ست؟

— قطعاً شکافتنی ست و فرو ریختنی. به ایمانم قسم.

— همین بس است ما را.

— اما جهان بدی ست. جهان ستمبران است و ستمگران. هیچ مرز

دیگری وجود ندارد.

پیرمرد دیگری که به نظر می‌رسید باید مُلا باشد گفت: جهان بدی نیست آلتی! در میان این جماعت بزرگ که به دیدن تو آمده، حتی یک خبرچین هم وجود ندارد؛ یک جاسوس، یک خائن؛ و جهانی که در آن، در میان چنین جماعتش، نتوانی یک خبرچین پیدا کنی، جهان بدی نیست. ما، دیشب دانستیم که تو در صحرا هستی. از دیشب تا امشب، ما، هزارمرد را خبر کردیم. ممکن بود فقط یک رذل، یک قربان نیازی در میان ما باشد تا تو دیگر در میان ما نباشی؛ اما تو هستی، و آن رذل نیست. جهانی چنین

مؤمن، و چنین حق طلب، و چنین بیزار از خیانت، جهان بدی نیست. آئی! می‌گویند که تو موعظه می‌کنی، بیدار می‌کنی، برمی‌انگیزی، به شور می‌آوری، شفا می‌دهی، می‌گریانی، آتش می‌زنی، راه می‌اندازی و به میدان می‌فرستی؛ اما خودت سخت افسرده و دل‌مُرده و راه‌گم کرده‌یی. چرا چنین است یا چنین می‌گویند؟ چنان که خود نیز هم الآن، چیزی شبیه همین را گفتی: «آئی، گمگشته‌ی آواره‌یی ست». چرا؟ چرا تو می‌توانی دیگران را نجات بدهی اما نمی‌توانی خودت را مدد برسانی؟

مردی فریاد زد: آئی، فانوس صحراست. فانوس، پای خودش را روشن نمی‌کند. او هرگز در اندیشه‌ی نجات دادن خودش نبوده تا نیرویش را در این کار بیازماید. او به خاطر دیگران می‌سوزد، و اگر بخواهد که نسوزد تا درد نکشد و احساس سوزش نکند، دیگر به درد هیچکس حتی خودش هم نخواهد خورد. آئی! نظرم را تأیید کن، یا رد کن! ما حرف، خیلی داریم. باید از مُقدمات بگذریم.

— نظیر مُحبّانه‌ات را می‌پذیرم. من فانوس کوچکی هستم. این تشبیه خوبی ست. پس مرا به دست بگیرید! مرا در این شبِ دران تا قطره نفتی دارم، با خودتان همه جا ببرید! مرا تنها نگذارید! من در تنهایی، دچار درد سوزی و مرگ می‌شوم. اگر مرا، من و همسر دلاورم را، با تمام توانایی‌تان حمایت نکنید، به زودی خاموش خواهیم شد. او چند لحظه بعد از من، یا من، چند لحظه بعد از او. ما دو شعله‌ییم که از یک منبع، سوخت می‌گیریم.

— بسیار خوب! می‌گویند تو کافری. راست می‌گویند؟

— «کافر»، مناسب من نیست مُلّا! تو مؤمن و دینداری؛ باید احتیاط کنی! باید کلمات را به جا به کار ببری! خداوند تو، در ابتدا، کلمه را به دست تو سپرد. کلمه را تقدیس کرد، عزیزداشت، در آن ذره‌ی از روح

خویش دمید و به دست تو سپرد. خداوند تو، خود را به یاری کلمات، به تو یادآوری کرد و از تو خواست که به یاری کلمات، او را عبادت کنی. تو نباید این کلمات را آنگونه آسان که ارزن برای ماکیان می‌پاشند، در فضا پراکنده کنی! «کافر»، مناسب من نیست؛ زیرا کافر کسی است که در برابر موحد می‌ایستد، با موحد درگیر می‌شود و با هدف سرنگون کردن موحد بر پا می‌ماند. کافر کسی است که به کفر اعتقاد دارد، به خاطر کفر، می‌جنگد، و کفر را آگاهانه انتخاب کرده است. من، فقط، در مسیر، دنیای باقی را ادراک نکردم. همین و همین. من به باور قطعی آن جهان نرسیدم و آن را نیافتم. اگر من، بسیاری از شبها، در نهایت خلوص، در خلوتی خوف‌انگیز، خدا خدا کردم و خدای تو مرا نیافت، گناه من چیست، یا شولی؟ من، هرگز به غزای با موحدان نرفتم و به روی آنها تیغ نکشیدم. من، مداخله‌یی در نیافتن، نداشتم. جستجو و وظیفه‌ی من بود، که کردم. یا شولی! آیا خدا اراده‌ی انتخاب داده است؟ عقل داده است؟ منطق داده است؟ وجدان و شعور داده است؟ ابزارهای منبجش و داوری داده است؟ و آنگاه رها کرده تا انسان، خود، خوب را از بد تشخیص بدهد؟ باشد. حرفی نیست یا شولی! اقا خدای خوب تو که همه‌ی این چیزها را به من داد، مرا در مسیری گذاشت که به جانب ماده می‌رفت نه روح؛ به سوی خلا، نه خدا. ماده را که من انتخاب نکردم، من عزت نگذاشتم. این حق نیست که مؤمن صادق، به کسی که کفر را انتخاب نکرده بگوید کافر— مگر آنکه بخواهد از این اصطلاح، برای ریختن خونم استفاده کند، برای به دار آویختنم، سنگسار کردنم، به جوخه‌ی اعدام سپردنم، یا برای تحقیرم و به زانو در آوردنم و زمین زدنم.

بگذارید این واقعیت را هم بگویم و تمام کنم: من، قرآن را از برتم؛

تورات و انجیل را هم؛ اوستای زرتشتیان و اوپانیشاد هندیان را هم؛ من بودا را می‌دانم، سطر به سطر، موعظه به موعظه؛ و هیچکدام این کتابهای قدسی را به خاطر بازی نخواندم، به خاطر نفسِ یاد گرفتن نخواندم، به خاطر غلبه بر دشمنانِ ماده نخواندم... نه... من صادقانه سفر کردم. چه کنم که نرسیدم؟ چه کنم یا شولی؟ از دید تو، هرکس که رفت و نرسید، مقصر است، هرکس که نجنبید و رسید، مُبرّا؟ آن ترکمن شریف مهربانِ ساده‌دل که با خدا به دنیا می‌آید، با خدا رشد می‌کند، بزرگ می‌شود، زندگی می‌کند و می‌میرد درست است و من نادُرستم مُلا؟

— من تهمتِ گُفر نَزدم آلتی اوجا! فقط سوال کردم، جوابم را هم ستاندم. الباقی، با خداست نه با من.

— حکیم! ما شنیده‌ایم که تو با علیّ الفتی به هم زده‌یی. عیب ندارد. علی، عزیز همه‌ی ماست؛ اما به خاطر این عشق، دیگران را که رد نکرده‌یی و از نظر نیتداخته‌یی. بله؟

— من هیچ خوبی را بند ندیده‌ام پدر! در مقام قضاوت بزرگانِ دین هم نیستم. مولا علی را مُلا قلیچ بُلغایِ دلاور روی دست و دلِ من گذاشت. بیش از این، چیزی در این باب ندارم که بگویم و نخواهید که از کیسه‌ی خالی ام خرج کنم.

— عیب ندارد. همین کافی است.

— دکتر آئی‌اویر! شما گفتید که در کنار همسر از جان گذشته‌ی خود، دو شعله‌یید که سوخت از یک منبع برمی‌کشید. این قبول. گفتید که می‌خواهید با این سر دردمند، آنقدر به این دیوارِ سنگی سبّز بکوبید تا بشکافت و فرو بریزد... و خواهد شکافت و خواهد ریخت. این هم قبول. نگفتید اما با این کورسویِ فانوسی و این سر دردمند و این همه سرگشتگی، چگونه می‌توان



چنین دیواری را شکافت و آتش به سرایِ صاحبانِ این دیوار انداخت. یکی از مُلاهای خوب و مبارزما، در اینجا، اشاره‌یی کرد به اینکه شما با سخنانِ تان برمی‌انگیزید، بیدار می‌کنید، حرکت می‌دهید و پیش می‌رانید اما خودِ خسته و افسرده و درهم شکسته‌پید. حال، به خاطر این جماعت، به احترامِ این شبِ مقدسِ صحرایی، و به خاطر آنکه هیچکس از فردا — این فردایِ پرمخاطره — خبر ندارد، سخنانی بگویید که ناامیدی را از قلب‌هایمان براند و به شور و حال‌مان بیاورد...

آلنی، با نگاهِ شبِ شکافش به سوی جوانی که این سخنان را گفته بود رفت شاید بتواند صاحبِ این صدای گرم آشنا را بشناسد؛ اما روشنایی، کفایت نکرد، جوان هم پیش نیامد، آلنی هم فرصتی برای کاویدنِ ذهنِ خویش و جستجو در گذشته‌ها نداشت. همین‌قدر حس کرد که سخنگو، نوجوانی ست درس خوانده و برواژه‌ها تسلط یافته. لحظه‌هایی در سکوت گذشت.

آلنی از گفتنِ خسته بود. دلش می‌خواست دیگران بگویند و او بشنود — مشروط بر آنکه آنچه می‌گویند، شنیدنی باشد...

مارال، در برابر جماعتی از پیران، آقای سَقَل‌ها، یاشولی‌ها و ملایان، جسارتِ بلا مقلعه فریاد کشیدن را نداشت.

آلنی، آرام و کوتاه، آن‌طور که همگان مجبور به حبسِ نفس شوند، گفت: من می‌دانم که آدم‌ها، در تنهاییِ خود، گرفتارِ یأس و دل‌مردگی می‌شوند؛ اما نشنیده بودم که جماعت هم ممکن است ناامید و سرخورده شود. نشنیده بودم، نخوانده‌ام، باور هم نمی‌کنم. نمی‌کنم.

جوان! ناامیدی، علی‌الاصول، یک مرضِ فردی و شخصی ست، نه یک بیماریِ گروهی و اجتماعی. من این را بارها و بارها گفته‌ام، شکافته‌ام

و اثبات کرده‌ام: ما، در تمام طول تاریخ حیات بشر، حتی برای نمونه هم، ملتی را سراغ نداریم که گرفتار ناامیدی و سرخوردگی شده باشد. هیچ. هیچ. افراد؟ چرا... ناامید می‌شوند و در ناامیدی می‌میرند. برخی طبقات و اقشار فاسد رو به فناء آفت زده هم همینطور؛ اما ملت‌ها؟ اُمت‌ها؟ مردم و جوامع تاریخی؟ هرگز. هرگز.

ملت‌ها نمی‌میرند، تنها به این دلیل که تسلیم ناامیدی نمی‌شوند، دل‌کنده نمی‌شوند، از حقوق‌شان چشم نمی‌پوشند، از مبارزه خسته نمی‌شوند. من این سخن را، چندی پیش، که به اجبار به دیدار شاه رانده شدم، گفتم و ثابت کردم؛ و شاه، از اینکه نمی‌تواند و نتوانسته ملت ما را ذلیل و سرخورده و ناامید کند، چنان روح شیطانی اش به درد آمد که اعتراف کرد تا دم مرگ، دست از سر این ملت خیره‌ر بر نخواهد داشت و از شکنجه دادن و کشتن ملت، چشم نخواهد پوشید — گرچه مطمئن شده است که نمی‌تواند حتی برای یک لحظه هم، مردم را به زانو در آورد، مستأصل کند و ناامید از مبارزه.

از این گذشته، جوان! یادت باشد که ناامیدی، مرضی ست خاص دورانِ نوجوانی و ابتدای جوانی؛ چرا که نوجوان، طبیعتاً، فرصت کافی برای بازگشت به امید را دارد؛ فرصت بازگشت به زندگی، به نوسازی خویش، به نوسازی جامعه و به نوسازی جهان را دارد؛ اما انسان، در سنّ بالا، در سنّ رسیدگی و پختگی، در روزگار میان‌سالی و پیری، دیگر فرصتی برای ناامید شدن ندارد. ناامید بشود که چه؟ ناامید بمیرد؟ چنین کسی ناامید نیست، دیوانه است در واقع.

نگاه کن! نوجوان، عاشق می‌شود، به عشقش نمی‌رسد، ناامید می‌شود؛ باز عاشق می‌شود، امیدوار می‌شود، نمی‌رسد، ناامید می‌شود؛

باز عاشق می‌شود، باز امید، باز ناامیدی، باز، باز، باز... و یا، نوجوان، کاری را می‌خواهد، به او نمی‌دهند، ناامید می‌شود؛ کار دیگری را به او می‌دهند، امیدوار می‌شود؛ به جایی می‌خواهد برسد، نمی‌تواند، ناامید می‌شود، به جای دیگری می‌رسد، امیدوار می‌شود... چرا؟ چون فرصت کافی دارد. چرا؟ چون نوجوانی یعنی زنجیری از حلقه‌های ناامیدی و امید... که در امتداد زمان ساخته می‌شود؛ اما ما، فی المثل، وقتی عاشق می‌شویم، باید عاشق بمانیم. چاره‌ی نداریم. بر می‌یم یا نرسیم، هیچ فرقی نمی‌کند. چرا؟ چون فرصتی برای ناامید شدن و باز امیدوار شدن نداریم. ملت‌ها هم ندارند. ملت‌ها هرگز فرصتی برای ناامید شدن و بازگشت به امید نداشته‌اند؛ چرا که ملت‌ها، از سالمدان و کهنسالان هستند و می‌دانند که هیچ فرصتی را نمی‌توان صرف ناامیدی کرد و زیانکار ابدی نشد...

مردم، می‌توانند شکست بخورند، اما نمی‌توانند ناامید شوند.  
مردم، می‌توانند ستم را سالیان سال، تحت شرایطی، تحمل کنند؛ اما نمی‌توانند ستم را به عنوان یک اصل ابدی بپذیرند. فرد، می‌تواند؛ مردم نمی‌توانند، نتوانسته‌اند و نخواسته‌اند که بتوانند.

بچه‌هایتان را بگذارید درس بخوانند، کتاب بخوانند، تاریخ بخوانند، تا بدانند که هیچ ملتی و هیچ امتی، هرگز، در طول حیات بشر، دل به ناامیدی نسپرده است و از مبارزه‌ی با ستم — به صدها شیوه‌ی مختلف — دست برنداشته است، و از تصویر آینده‌ی ناب و مطلوب، چشم‌پوشیده است؛ و نگوید که محصول این ایمان، این امید، این مقاومت و این تصویر ناب چیست. بسیار است و بسیار و بسیار.

روزگاری، جهان، پُر از سلاطین متمگر بود — پُر، به هر کجای این کره‌ی خاکی که می‌رفتی، سلطانی بود و سپاهی بود و بساط عیش و نوشی و

شکنجه‌خانه‌یی و میله‌ی سُرخ‌ی و تبری و محلّ گردن‌زدنی و ملتّی در بندۃ  
 که مبهوتِ عدم تعادل و توازن میان قدرتِ حق و باطل بود و متعجب از  
 قدرتمندی اغنیا و ناتوانی خویش، اما نه ناامید از رهایی و فردای بهتر.  
 امروز، به هر کجای این گُره‌ی خاکی که می‌روی می‌بینی که مردم،  
 سلاطین را، یک‌به‌یک، به گورستان می‌فرستند و شمشیران را گروه‌گروه به  
 جهنم. مستبدان و زورگویان و خائنان اعدام می‌شوند و ملت‌ها، یکی از  
 پی دیگری، به قدرت می‌رسند، و کسانی را به کار می‌گمارند که دوست دارند  
 و می‌خواهند و از میان مردم برخاسته‌اند. توفانی برخاسته است در سراسر  
 جهان، ای برادرها! که محصول همان ایمان، امید و مقاومت است که از آن  
 سخن گفتیم؛ و این توفان، دیگر هرگز تنِ دریا را ترک نخواهد کرد. به  
 معتبراتم قسم، و به محترهاتم قسم ای برادرهای ترکمن! توفان، دیگر، غرض  
 دریا نیست، ذاتِ دریاست، خود دریاست. من در آفریقا بودم. دیدم که  
 آنجا، علیه متمکارانِ چگونگی گیاهِ خون می‌روید، گلِ خون می‌دهد و بارانِ  
 خون به راه می‌اندازد. من در سرزمینی بودم که آنجا را آمریکای لاتین  
 می‌نامند. من، در آنجا، بزرگترین انسان‌های عصرِ خویش را دیدم که عدالت  
 را به قیمتِ بهترین و پاک‌ترین خون‌ها می‌طلبند. من سراسر آسیا را در نور دیدم.  
 چینی‌ها به خاطر عدالت می‌جنگند، ویتنامی‌ها به خاطر عدالت می‌جنگند،  
 ملت‌هایی که حکومت‌های بسیار کثیف دارند، حکومت‌های وابسته به  
 بیگانه دارند، آنها هم همه می‌جنگند. اینک، در این شبِ ایمان و پیمان،  
 چه کسی در میان شما هست، به من جواب بدهید، چه کسی در میان شما  
 هست که سرنگونیِ محمدرضا شاه را نخواهد؟

صحرا فریاد کشید: هیچکس، هیچ - کس، هیچکس...

آلی، از چارزانوبه دوزانورسید.

— در کجای این صدای رسا، این فریاد تاریخی خوف انگیز،

ذره‌یی از لرزل و ناامیدی وجود دارد، جوان ۱۹

شب‌نیم عرق بر سراسر پیشانی آلتی نشست. فوران، آغاز شد.

— این حرق‌ها چیست که می‌گویند: «آلتی، صدایش گرم است،

نفوذ می‌کند»؟ آلتی اگر صدایش صدای جماعت باشد صدایش گرم است؛

اگر صدایش صدای حق باشد، صدایش نفوذ می‌کند. من اگر، هم الآن، با

خوش‌ترین و نافذترین صدای عالم فریاد بکشم که «خورشید را در آسمان

نگاه کنید!» شما همه به من خواهید خندید و مرا ابلهی دیوانه خواهید

دانست و حرفم در شما ذره‌یی نفوذ نخواهد کرد... که حق هم همین است،

و باید، باید، باید چنین باشد. من، در شب، از شب می‌گویم که به دل

می‌نشیند؛ از این شب طولانی پُر مشقت به پایان رسیدنی در انتظار طلوع...

چرا می‌گویند: «آلتی یا سخنانش، بیدار می‌کند و برمی‌انگیزد»؟

من کیستم که بیدارگان کنم؟ من کیستم که اُمتی چون شما را برانگیزم؟

بیدارم کنید! برانگیزید مرا! به راهم بیندازید و به پیش برانیدم. من، قدم،

شما جمعید؛ من آواره‌ام، شما مستقرید؛ من ناتوانم، شما توانایی پاید.

من، تنها در صورتی بزرگم، که صدای تک‌تک شما باشم، صدای مظلومان،

مبارزان، پاداران، دل به فردا سپردگان. تا شما به من نیرو ندهید، من

کیستم که به شما امید و نیرو بدهم؟ آن زن که آنجا نشسته، خاموش و

مغموم، یک تکه بلور شکستنی است. اگر از دست بیفتد، هزار تکه می‌شود.

شما بر سر دست می‌بریدش، که می‌ماند. شما نفس شرافت انسانی خود را

به او می‌دید که به شور می‌آید، می‌جنگد، حکم اعدام می‌گیرد، می‌گریزد و

باز به اینجا می‌آید تا پیمان خویش را با شما استوار کند. هرگز از آن کسانی

که به ایشان امید نبخشیده‌اید، امید نخواهید! هرگز از کسانی که به ایشان

نیرو نداده بید، نیرو نخواهید! و هرگز، بالاخص، از کسانی که به ایشان  
صدای رسای گرم نافذ، کلمات پُر خون، ایمان و صداقت نبخشیده بید،  
صدای گرم نافذ رسا نخواهید؛ اما این را در همه حال بدانید، بدانید، بدانید  
که دیگر، هرگز، در بر همان پاشنه که می‌گردید، نخواهد گشت. دیگر.  
هرگز.

آلنی برخاست.

هارال برخاست.

جماعت برخاست.

آلنی، عرق از سراسر صورتش فرو می‌بارید.

آلنی، برآشفته، بی‌خود از خویش، جوشان، دیوانه‌وش، همان آلنی

اوجا بود که عاشقش بودند و عشق را در او دمیده بودند.

آلنی فریاد کشید: من گفتم جهان، جهان بدی است؛ اما نگفتم

جهان ناامیدانه‌یی است. نگفتم جهان خسته‌یی است. نگفتم که فردا، همین

فردا، صدای خنده‌ی بچه‌ها، جهان را پُر نخواهد کرد. فقط گفتم بد است، و

خلاف نگفتم، و گفتم تا بدانید که شما، تنها درمندان جهان نیستید. گفتم

تا بدانید این فقط ترکمن‌ها نیستند که مسم می‌بینند؛ گُردها روزگارشان بدتر

از ترکمن‌هاست، بلوچ‌ها روزگارشان بدتر از گُردها است، و پایبختی‌ها که

آسوده بر یخچال و فساد و فحشاء و قمار سُریده‌اند، روزگارشان بدتر از آن‌های

دیگر است؛ و در آن سوی مرز، ترکمن‌ها با دهان‌های دوخته به مدرسه

می‌روند، تاجیک‌ها با دهان‌های دوخته زندگی می‌کنند، افغان‌ها با

دهان‌های دوخته روزگار می‌گذرانند و سیاهان سراسر جهان، با تن دردمند،

شکم خالی و زیر شلاق و شلاق زنان زندگی می‌کنند؛ اما... اما عطر آزادی،

فضای جهان را پُر کرده است. دُرست بجویید تا حس کنید! این عطر، از

ملکوت آسمان می آید یا به ملکوت آسمان می رود، نمی دانم اما این را می دانم که درهای دنیای ما، دیگر، بر همان پاشنه که می گردید، نمی گردد؛ چرا که ایمان به آزادی، ایمان به نجات انسان، ایمان به تسلط عشق، سراسر جهان را خوبباران کرده است... دیگر این آسیا نمی گردد مگر با خون من و شما، و خُرد نمی کند مگر استخوانِ ستمکاران را...



شاه، همه ی امیران ارتش شاهنشاهی را به اتاق خود فراخوانده بود تا با نهایت تلخ خوری و کدورت و نفرت — با لحنی یکسره تهدیدآمیز — بگوید: می فهمید آقایان؟ می فهمید؟ می گویند که ارتش، با شاه است؛ ساواک، در اختیار شاه است؛ غرب، کاملاً از شاه ایران حمایت می کند؛ آمریکا تمام قدرتش را در اختیار شاه ایران گذاشته است؛ آنوقت، ما همه، در مقابلِ دو تا یاغی حرفه یی بی سروپا، انگشت به دهان مانده ایم، و این زن و مرد آدم کشِ دیوانه، ما را حسایی دست انداخته اند. یک روز در لندن نطق می کنند، یک روز در آمستردام، یک روز در خرمشهر، یک روز در تبریز. چند روز پیش، همین چند روز پیش هم، این آقا و خاتم محکوم به اعدام فراری، در وسط ترکمن صحرای خودشان، برای هزاران نفر... بله هزاران نفر، نطق کرده اند — آن هم به مدت شش ساعت، و وعده داده اند که به زودی مرا سرنگون می کنند و همه ی شما آقایان محترم را به دَرک می فرستند. و فکرش را بکنید که ساواک من، با این بودجه و امکانات، و با این همه مباشر و مشاور، چه گاهی می خورد که تازه، بعد از این همه سال که با این دو تا آدم کش حرفه یی دست و پنجه نرم کرده، می رود یک خاتم محترم نیمه آلمانی را به عنوانِ مارال آق اویلر محکوم به اعدام دستگیر می کند و شکنجه می دهد، تا به حدی که سفیر کبیر آلمان از من بگله می کند که: «اعلیحضرتا!

ظاهراً شعاع دستگیری خرابکاران و مخالفان مقام منیع سلطنت به قدری وسیع شده که بانوان اتباع آلمان را هم به عنوان خرابکار ایرانی دستگیر می‌کنند و می‌آزارند». فکروش را بکنید که من چقدر باید خجالت بکشم! راستش را به شما بگویم: این ساواک، که همین آقای نصیری در رأس آن هستند، در این چند ساله، چند هزار نفر را به عنوان خرابکار و شورشی و ضد سلطنت دستگیر کرده و شکنجه داده و کشته و داد همه‌ی مردم را هم درآورده؛ اما هیچ وقت یک خرابکار واقعی را دستگیر نکرده و از پا در نیاورده و یک یاغی واقعی را به زمین نزده و لیه نکرده — مثل همین آلنی و مارال، و یا همین قلیچ بلغای که وسط جنگل گلستان، برای خودش حکومتی درست کرده و به ریش من می‌خندد. هر وقت که هوس می‌کند، هجوم می‌آورد، دوستان خوب مرا که مشغول آباد کردن مملکت هستند می‌کشد، خانه و زندگی شان را غارت می‌کند و برمی‌گردد به جنگل. اسلحه و مهماتش را هم، به اندازه‌ی صد سال، از انبار مهمات ارتش شاهنشاهی در خراسان آورده است. می‌گویند که من، روش کارم این است که همیشه چند یاغی را در گوشه و کنار ایران نگه دارم تا بتوانم آمریکا را بترسانم و سرکیسه کنم. گیرم که این حرف راست باشد و سران آمریکا هم آنقدر احمق باشند که فریب مرا بخورند و هیچکدام از شما آقایان محترم هم به اطلاع مقامات آمریکایی نرسانید که شاه، عمداً این یا آن یاغی را حفظ کرده است. خوب؟ حالا من تصمیم گرفته‌ام که آمریکا را سرکیسه نکنم. در عوض، یک شب، راحت و آسوده بخوابم. اجازه‌ی این کار را دارم یا ندارم؟ بله؟ من، از همه‌ی شما می‌خواهم: ژاندارمری، شهربانی، نیروی هوایی، زمینی، دریایی... این مردیک دلقک، این یاغی قُلابی، این قلیچ بلغای را لیه کنید؛ لیه! به قیمت نابودی جنگل گلستان، به قیمت نابودی شمال ایران، به هر قیمت که فکر می‌کنید. هزاران کشته



خواهید داد؟ به جهنم. بدهید! کینه و نفرت مردم آن تواحی را علیه ما برمی انگیزید؟ عیب ندارد. بیشتر از این مقدار که ساواک ما برانگیخته نمی‌توانید برانگیزید. بروید! یا خیر واقعی مرگ قلیچ بلغای و تمام سران این شورش را برایم بیاورید و آنجا را صافی صاف کنید، یا همه‌تان استعفا بدهید — دست جمعی! بعد هم آلنی و مارال آق اوپلر. تا این سه نفر را سر به نیست نکرده‌بید و اجسادشان را تحویل من نداده‌بید، نزد من برنگردید و هیچ گزارشی هم به شرف عرض همایونی نرسانید!



علیرغم اینکه چند روز بعد از گفت‌وگوی آلنی با مردم صحرا و چهل و هشت ساعت بعد از سخنان شاه سراسر صحرا به محاصره‌ی نیروهای نظامی و ساواک درآمد، آلنی و مارال، تقریباً بدون دردسر، توانستند از منطقه خارج شوند. آلنی، از امیری بوغوز، با امکانات صحرائی، به داشلی برون، از آنجا به اینچه‌برون، سپس به دریا رفت. به همت ماهیگیران از جان گذشته‌ی «جُنُبِشِ ماهیگیرانِ شمال» — که این جنبش، خود داستانی دارد شورانگیز و شنیدنی — و در کسوت ماهیگیران، مسافتی طولانی را پیمود، بین نوشهر و چالوس به ساحل آمد، از راه جنگل به دشت نظیر رفت، از آنجا به یوش، الیکا، گاجره، دیزین، از ارتفاعات شمالی تهران فرود آمد تا با کمک یک گروه مُتشکلِ مُسلَح به کردستان یا لرستان برود؛ اما خبری که همیشه از دریافت آن می‌ترسید، سرانجام به او رسید، جامه و قلب و روحش را سیاه و گرفته و آزرده کرد و او را واداشت که شتابان و نفس‌زنان، همه‌ی راه بلند آمده را بازگردد.

مارال، راه آسمان‌تر اما درازتری را در پیش گرفت. از قلب صحرای ترکمن به سوی خراسان رفت، به منطقه‌ی خراسان و سپس به نوار مرزی

رسید؛ به افغانستان رفت، به پاکستان؛ باز وارد ایران شد، از سیستان و بلوچستان گذشت، به تنگه‌ی هرمز، به خلیج فارس، و به آبادان رسید، کارها را، طبق قرار قبلی، از بانوی شجاعی که ملیحه‌ی مهربان نامیده می‌شد تحویل گرفت. گیسوان بلند بون عینک‌های بزرگی چهره‌پوش، گوشواره‌های خودنما، جامه‌ها و بزرگ اروپایی او را هم...



بله ... دشوار است؛ اما به زبانِ آلتی مارال باید گفت: «آه از این قلب که جز درد در آن چیزی نیست».

آری ... بهار می‌رسد از راه؛ اما در آن زمان که، من و تو، پاییز کرده‌ایم.

در بابِ شهادتِ مُلا قلیچ بلغای دلاور حرف چندانی ندارم که بزنم. آسان هم نیست. بهتر آن است که همه‌چیز را آنگونه که می‌خواهیم، مجسم کنیم. جنگی بود بسیاری رحمانه و خشونت‌بار. جنگل را از همه جانب محاصره کردند. با نیرویی عظیم و باور نکردنی. در واقع، بخش عمده‌ی زارارش را به آنجا کشاندند و آتش‌ها سوزاندند. راه باز کردند. درخت‌ها را انداختند. جاده زدند. مین گذاری کردند. اطراف منطقه را تا فرسنگها زیر نظر گرفتند. عابرانِ پی‌خبر از همه جا را کشتند. گل‌ها، بُرها، میش‌ها و گوزن‌های کمیاب را قتل‌عام کردند. سراسر صحرا را پُر از سرباز کردند تا اگر آبایی‌ها از طریقِ نقب‌هایشان، راه به بیرون جنگل می‌برند، بلافاصله دستگیر و اعدام شوند. با وجود این، به خواست و فرمانِ مُلا قلیچ و طبق نقشه‌ی او، گروه بزرگی از آبایی‌ها جان سالم به در بردند؛ اما شخصِ قلیچ بلغای، نه. او سخت و پی‌پروا جنگید؛ سنگ‌به سنگ، کُشت و عقب نشست؛ و زمانی که از پی یک بمبارانِ هوایی وسیع، چندین زخم برداشت و

یارانش او را به اعماق غاری در ارتفاعات گلستان بُردند، تنها سختی که گفت و دل بسیاری از مؤمنان و عابدانِ اهلِ نماز و روزه و قرآن را به درد آورد، این بود: کاش که آلتی اینجا بود. دلم می‌خواهد وصیتم را به او بگویم. دلم می‌خواهد سرم روی زانوی او باشد و بمیرم...

یارانِ دلسوخته و رنجیده خاطرِ قلیچ، بلافاصله فرستادند پیِ آلتی، با این پیام:

گر بخواهی که بجویی دلم امروز بجوی اَوَرَنَه بسیار بجویی و نیایی بازش...

پیک‌ها، شتابان و از جان گذشته رفتند و برگشتند. آلتی آمد — آسیبه‌سرو و دیدگانِ سُرخ‌سُرخ از گریه‌ی بسیار در دریایی از مخاطره آمد. در مرگ شنا کرد و آمد. به شکلی به راستی شگفت‌انگیز آمد. عاشق بود که آمد. معجون بود که آمد: با لباس نظامی و یک گروهان، همه اهلِ رزم، مُجهز به جمیع وسائل. آلتی از آشفتگی و هرج و مرج حاکم بر جنگل استفاده کرد، صفوفِ دشمن را قصابانه شکافت، جلادانه کشت و آلت و پاره کرد تا رسید بر بالینِ قلیچ بلغای دلاور.

بارِ دیگر، راضی‌ام که زبانت، قدرتِ توصیفِ آن لحظه‌های ناب را ندارد.

نگه داشتنِ حُرمتِ شهادتِ دلاورِ آزاده‌یی چون قلیچ بلغای، بر من واجب است.

آلتی و پاشا، در کنار هم، به جانبِ کلبه‌ی سفید به راه افتادند. آلتی، یکباره چشمش به غریبه‌یی افتاد که پیشِ خودیِ راه می‌رفت. آلتی چرخید و به آن مرد — آن مُتَلای جوان که

می‌توانست چند سالی بزرگتر از آلتی باشد — نگاه کرد. مُتَلای جوان، انگار که نگاه آلتی مثل ضربه‌ی نرمی به پُشتش خورد. آرام ایستاد و آرام سرگرداند.

— سلام حکیم! صُبحت به خیر! فکر می‌کردم که خیلی زودتر از این بُلند می‌شوی. فکر می‌کردم که اصلاً بعد از نمازِ صبح نمی‌خوابی. فکر می‌کردم که هرگز بیمارانِ دردمندت را پُشتِ درِ آن کلبه به انتظار نمی‌نشانی. فکر می‌کردم این همه سرزندگی که در تو هست، از دُعای دَم سحر است...

آلتی، به ناگهان، صد جُمله‌ی تلخ تلخ برای جواب دادن به مُتَلای — مُتَلای قلیچ بلغای — به ذهنش ریخت، و همین باعث شد که نتواند بلافاصله — آنطور که دوست داشت — جواب مُتَلای رهگذر را بدهد.

آلتی با صدای باخته گفت: اینجا، کسی مُرده و من خبر ندارم؟

— مُتَلای را برای عروسی هم خبر می‌کنند، حکیم! برای تولد هم، برای جشنِ خرمی هم. تو کجا دیده‌ی آراز با برام و قربان با برامی را که در آن مُتَلایی نبوده باشد؟ گذشت آن روزگار که اوجاها به مُتَلایا اجازه می‌دادند فقط در

مراسم تدفین، خود را نشان بدهند. گذشت آن روزگار. زمانه را باور کن، حکیم!

— تو را چند سال پرورده‌اند برای آنکه چند دقیقه در مقابل من شیرین‌زبانی کنی مُلا؟ تو کی هستی؟ اهل کجایی؟ اینجا چکار داری؟ از تو بدم نمی‌آید.

— خیلی لطف داری که از من بدت نمی‌آید حکیم! خبر خوبی دادی. من مُلای تازه‌ی اینچه‌برونم...



قلیچ‌بلغای گفت: آلتی! برادرِ من آلتی! قلیچ‌بلغای به تو می‌گوید: دردِ روحِ تو را تنها عرفانِ شفا می‌بخشد. یعنی، نه آنکه از میان ببرد، نه آنکه کم کند، نه آنکه تسکین بدهد. نه... عرفان، جایی است که دردِ روحِ تو آنجا باقی می‌شود، می‌ماند، رشد می‌کند — بی آنکه تو را له کند و از میان ببرد. شفا، برای عارف، دردوامِ درد است نه محوِ درد...



آلتی شتافت به دیدنِ قلیچ‌بلغای افسانه؛ مردی که صحرا به او نگاه می‌کرد، و صحرا از خدای او انتظار معجزه داشت...

— آلتی! من حضورِ گروه‌م را اعلام کردم.

می‌دانستی؟

— چیزهایی شنیده‌ام. پَر زدم تا اینجا به خاطر آنکه کنار این مردِ خدا بنشینم و بشنوم.

— تمام شد. دیگر تمام شد. من اعلام کردم که یا حکومت باید به خواسته‌های مردم صحرا جواب بدهد یا مُنتظر اقدامات ما باشد.

— اشاره‌یی به جنگ مسلحانه علیه شاه هم کرده‌یی؟

— هنوز نه. در اعلامیه‌ی دُوم، علیه دولت، در اعلامیه‌ی سَوم علیه شخص شاه...)

آلنی نشست، تنِ پاره‌پاره‌ی قلیچ را نگریست، زارزان فریاد کشید: آقای من نمیرا التماس می‌کنم نمیرا! بخواه که بمانی! که برخیزی! که بینی که دیگر چیزی به پایانِ قصه‌ی پُر مصیبت ما نمانده است! قلیچ! اراده کن که نمیری! با مرگ تو همه چیز تمام می‌شود، قلیچ! همه چیز... همه چیز... — آلنی! با مرگ من، خدا که نمی‌میرد. چرا این‌طور به وحشت افتاده‌یی؟ — قلیچ! قلیچ! آه قلیچ...

قلیچ، خیلی خوب مُرد. نمازش را همان‌طور که در بسترِ مرگ افتاده بود خواند. اشهدش را شیرین و دلنشین گفت؛ و گفت: آلنی! خواهش می‌کنم به حرمتِ من و دوستیِ سی ساله‌مان، خدا را از یاد نبر! لا اقل، نزد مردمِ معصوم بی‌پناه، نزد مردمی که هیچ چیز به جز خدای خویش ندارند، احترام خدای مُلا قلیچ بلغای را نگه دار!

— چشم... چشم قلیچ! اطاعت قلیچ! قول... قول می‌دهم...

— آی تکین یاتو و فرزندانم را به تو سپرده‌ام... آئنی...

— می‌دانم...

— آل... نی... آل... نی... ما... رال...



بزرگان، دشوار زندگی می‌کنند، آسان می‌میرند...



آئنی و مارال، از پی شهادتِ قلیچ بلغای، خشن‌ترین و بی‌رحمانه‌ترین اعلامیه‌ی تمام عمرشان را نوشتند و از چندین گروه سیاسی تندروی مخالف نظام درخواست کردند که این اعلامیه را به تعداد زیاد، تکثیر و توزیع کنند:

«مُلا قلیچ بلغای، روحانی دلاور دشت، از سلاله‌ی حضرت آمان‌جان آبایی و فرمانروای جنبشِ آبایی‌ها را کشتند. با تهاجمی جنون‌آمیز، به وسعت صدها فرسنگ، از زمین و آسمان و دریا، قلیچ بلغای دلاور را کشتند. قلیچ بلغای، سید سکندری در برابر قلدری، مُنادی آزادی، به فرمانِ شاهِ بی‌فرمانِ انسان‌گشِ هرزه‌ی بدکاری که ستم، او را بر سریر سلطنت رسانده است کشته شد.

قلیچ بلغای، مردی که در امروز زندگی ملت‌های مؤمن جهان، در فردای زندگی ایشان، و در جمیع لحظه‌های بزرگ حیات انسانی جاری ست کشته شد...

ما، آئنی و مارال، هم قدامان و پیروان عاشقِ قلیچ بلغای در خطه‌ی آزادی و عدالت، اینک اعلام می‌کنیم که اگر تا این لحظه، دشمنانِ ملت، میهن و آزادی را براساس موازین و ضوابط معتبر انقلابی اعدام می‌کردیم، از این پس، بدون توجه به هر ضابطه‌یی و قاعده‌یی،

می‌کشیم — بد می‌کشیم؛ اگر تا این لحظه، با نظر داشتن به یک مجموعه اصول اخلاقی، اعدام می‌کردیم، از این پس، بدون اعتنا به هر مقوله‌ی اخلاقی می‌کشیم — بد می‌کشیم؛ اگر تا کنون، طبق برنامه‌ی معین و با بررسی دقیق عملکردهای خائنان و برحسب اولویت در جنایت اعدام می‌کردیم، از این پس، بدون در نظر گرفتن هیچ مسأله‌ی هرکس را که سر راه مان قرار بگیرد می‌کشیم، بد می‌کشیم، و به خصوص، به احترام مردی چون قلیچ‌بلاغی، تک‌تک افراد خائنان سلطنت را وحشیانه و بی‌رحمانه می‌کشیم، وابستگان به دربار را وحشیانه و بی‌رحمانه می‌کشیم و تا پایان عمر، جز کشتن بدکاران، دیگر هیچ هدفی را مد نظر نخواهیم داشت — تا خائنانِ بزرگ بدانند که انتقام، مظهر عدالت است...

مارال و آلنی آق‌اوپلر»





## یک نامه‌ی کوتاه از آرتا به مارال

قلبم عاشق شدن را می‌خواست  
 قلبم عاشق شدن را می‌خواست  
 قلبم عاشق شدن را می‌خواست  
 مادرا چه کنم؟ قلبم عاشق شدن را می‌خواست...

یک روز، نوبت به آرتا آق‌اویلر رسید. آرتا، فقط هجده سال داشت و پسر کوچک آلنی مارال بود — بعد از آیناز و تایمان تقریباً هفده سال هم بزرگتر از گزل بود.

یک روز، نوبت به آرتا آق اوپلر رسید. دستگیر شد، محاکمه شد، محکوم به اعدام شد، اعدام شد...

از او نامه‌ی کوتاهی خطاب به مارال باقی ماند، که چند روز بعد از حادثه به دست مارال آق اوپلر رسید:

«با نام خدای یگانه‌ی مطلق»

«مادر! سلام!»

مادر! خدا حافظ!

به همین کوتاهی، به همین اختصار، اما نه اینقدر راحت و آسان.

چند روز پیش، تصادفاً دستگیر شدم. هیچ اشتباهی نکردم. کاملاً تصادفی بود. محاکمه شدم — خیلی مرسری و برق آسا — و محکوم به اعدام شدم. فردا صبح زود، ظاهراً، اعدام می‌کنند. این نامه را به دست دوستی می‌سپارم و دُعا می‌کنم که به دست تو برساند.

مارال!

پدرم چقدر خوب حرف می‌زند. من عاقبت حرف زدنش را شنیدم. خیلی قشنگ و مؤثر حرف می‌زند؛ اما قدری هم گلک می‌زند. نه؟ قدری دودوزه بازی می‌کند. استاد به نعل و به میخ زدن است. خودمانیم مادر! رفتار و گفتارش نشان می‌دهد که در گذشته، چقدر خوب و ماهرانه اسب‌های پدر بزرگم را نعل می‌کرده است — در

عین حال که در مقابل او می ایستاده و فریاد  
اعتراض می کشیده.

ما نتوانستیم حتی یک بار در مقابل پدر قد علم  
کنیم و نشان بدهیم که متعلق به خاندان خیره سر  
اوجاها و اوچی ها هستیم؛ اما به هر حال، خوش  
به حالت مادر! اگر نتوانستی بچه های خوبی  
داشته باشی — چون باد، آنها را با خود بُرد —  
لا اقل شوهر خیلی خوبی داری.

مارال!

من فکر می کنم که آلی آق اوپلر، در راهی که  
می رود، کاملاً صادق است. فقط ممکن است  
راهش قدری کج باشد. خدا می داند. من  
چکاره ام که پدر و راو پدر را قضاوت کنم؟ اگر  
نهایتاً این راه، و هر راه، حتی راو کوتاهی که من  
رفتم، به سرنگونی ستم می انجامد، خوب، عیب  
ندارد. بگذار کمی هم کج باشد. مگر نه مادر؟  
امیدوارم نرنجیده باشی که از شوهرت، یک ذره  
انتقاد کردم. من می دانم که تو، خودت هم، عین  
او هستی. عیب ندارد. این تقدیر ما بود؛ مادری  
چون تو، پدری چون او، روزگاری چون این،  
مرگی اینگونه زودرس.

مادر!

من هرگز خلاف نگفته ام. پس بگذار در پایان راو

کوتاهی که پیموده‌ام نیز نگویم: دلم آرزو دارد  
که عاشق بشوم؛ که آرزو داشت.

دلم آرزو داشت که خانه داشته باشم، که همسر  
داشته باشم، که بچه‌های زیاد با اسم‌های اصیل  
ترکمنی داشته باشم — از همین اسم‌ها که شما  
روی ما گذاشتید. دلم، مرگ را نمی‌خواهد مادر!  
دوست ندارم کشته بشوم. دوست ندارم این سگها  
پاره‌پاره‌ام کنند. زندگی را دوست دارم مادرا  
زندگی را خیلی دوست دارم.

دلم آرزوی عاشق شدن دارد — حتی هنوز هم.  
من خیلی کوچکم؛ کوچک برای آنکه اعدام  
کنند؛ کوچک برای آنکه تیر خلاص در من  
نخالی کنند.

من اصلاً برای این مراسم کوچکم مادرا  
اما اینگار که چاره‌یی نیست.

یا باید به خاطر خویشتن زندگی کنیم یا به خاطر  
دیگران. نمی‌شود. نمی‌شود که جمع‌شان کنیم.  
این، جمع اعداد نیست که به قول شما شدنی  
باشد؛ این مجاورت ناسف انگیز چیزهایی است که  
ترکیب‌شان، تخریب‌شان می‌کند.

من، در این چند سال که جنگیدم، که علیه این  
دستگاه و علیه شاه جنگیدم، با اینکه عضو یک  
گروه بسیار تندرو بودم، هرگز با جانم بازی نکردم

مارال! بسیار آهسته آهسته، بسیار آهسته رفتم. سخت مراقب بودم که شجاعت، تبدیل به امری شخصی نشود، به خودنمایی، به خود قهرمان بینی، به نمایش شهادت. این است که خیلی هم خوب کار کردم، و کارنامه ام، تقریباً همان است که دادستانی ارتش منتشر می کند - البته اگر جرات این کار را داشته باشد.

مارال خانم!

این درست است که من، برخلاف تو و آلی، و شاید برخلاف میل شما، مذهبی شدم، یعنی مسلمان شدم؛ اما در این «شدن» قصد آزار تو و آلی را اصلاً نداشتم؛ قصد مقابله با شما دو نفر را نداشتم؛ قصد اینکه، برای خودم، شخصیتی مستقل از تو و پدر بسازم نداشتم. اصلاً قصدی نداشتم.

شما، ما را آزادمنش بار آوردید، با احساس، و با حق انتخاب؛ و من، صدای اذان صبح به دلم نشست، و دیدم که با این صدا، خوب برانگیخته می شوم، و این صدا خوب قلبم را به درد می آورد. از این گذشته، شما یک مرد خیلی خوب، حقیقتاً خالص و با صفا به نام ملا پاماق آی دوغدی را هم کنار ما گذاشتید و رفتید.

از این گذشته، شما در ارتفاع جنگل گلستان،

مردی را می‌شناسید که دلاورانه به دوستی با شما  
افتخار می‌کند — در عین حال که یک مذهبی  
کامل عیار است.

شنیده‌ام که آئی اوجا — پدر خویم — زمانی گفته  
است: «عصر مذهب، گذشته است. می‌شود باز  
هم مذهب بود؛ اما نمی‌شود مذهب بود و متعلق به  
این زمان بود». راست می‌گویند مارال؟ پدر این  
حرف را زده است؟ یا در جایی نوشته است؟  
یعنی او واقعاً فکر می‌کند که هر چه او هست،  
همان دُرُستِ درست است و هیچ دُرُستِ دیگری  
— که متناسبِ زمان باشد — وجود ندارد؟ دیگر  
چه فایده از این پرسیدن‌ها؟ تو که نمی‌توانی جوابم  
را بدهی. من که نمی‌توانم جوابت را بشنوم... اما  
به پدر بگو، بگو آرتا آق اوپلر، مرد زمانِ خویش  
بود، و خدا داشت، و این غیر ممکن نیست. لا اقل  
هنوز غیر ممکن نیست.

راستش را بگویم مادر؟

دلم عاشق شدن را می‌خواهد — حتی هنوز حتی  
امشب.

وقتی آیناز آق اوپلر کشته شد، من دلم خیلی  
سوخت. خیلی. خیلی. اما حالا که خودم را  
می‌خواهند بُکُشنند حس می‌کنم که دلم برای  
خودم خیلی بیشتر می‌سوزد. آیناز لا اقل، عاشق

شده بود؛ به عشقش رسیده بود؛ با محبوبش  
زندگی می‌کرد؛ چقدر هم همدیگر را دوست  
داشتند: یک ترکمن، یک فارس. این خیلی  
خوب است مادر! یعنی خیلی خوب بود؛ اما مرا  
زمانی می‌کشند که هنوز هیچکس را پیدا نکرده‌ام  
که عاشقش بشوم، که نگاهش دلم را بلرزاند، که  
در کنارش راه رفتن حرارت تنم را به سی و نه  
برساند...

خُبِ خودت که می‌فهمی مارال! شما همه‌تان  
عاشق شدید و همه‌تان به محبوب‌تان رسیدید یا در  
راه رسیدن، به هر دلیل، گشته شدید؛ اما من...  
من...

مادر!

من هنوز یک بچه هستم... و با وجود این اگر  
بدانی چقدر خوب جلوی اینها ایستادم. اگر  
بدانی! حظ می‌کنی به خُدا! مرد و مردانه. مثل  
پدرم. مثل خود خودت. مثل گالان‌اوجا. ذره‌یی  
ترس به خودم راه ندادم. خوب است دیگر. نه؟ یا  
وجود همه‌ی اینها، دلم نمی‌خواهد بمیرم... دروغ  
که فایده‌یی ندارد. من هنوز یک خُرده هم زندگی  
نکرده‌ام.

در کتابی خواندم که تاکنون بیش از بیست هزار  
نوعِ عطرِ گل را تشخیص داده‌اند. راست است

مادر؟

من فقط گل اسفند را بوییده‌ام و گلی سرخ را.  
شاید هم نرگس، مریم، شب بو و محبوبه‌ی شب  
را...

نُخب کم است دیگر. نه؟

آه مارال بانوی بزرگوار!

کاش چند دقیقه، فقط چند دقیقه سرم را روی  
پایت می گذاشتم... یا سرم را به شانه‌ی دکتر  
آلنی آق اوپلر نامدار محبوب همه‌ی مبارزانی جهان  
تکیه می دادم...

مادر!

اگر این نامه به دستت رسید، از تو قلبت برایم  
گریه کن، و به آلنی بگو که از تو قلبش برایم  
گریه کند؛ چرا که من، هنوز حتی یک لحظه  
هم به خاطر خودم زندگی نکرده‌ام؛ اما همیشه  
آرزوی این کار را داشتم.

قلبم... قلیم هنوز آرزوی عاشق شدن دارد؛ دلم  
خانه می خواهد، همسر...

به برادرزاده ها و خواهرزاده هایم سلام مرا برسان و  
بگو... نه... به آنها چیزی نگو!

خدا نگهدار همه‌ی شما

آرتا آق اوپلر»



مارال!

حتماً شنیدی یا خواندی که من، در آخرین لحظه،  
در آخرین دفاع، به جای هر حرفی، فریاد کشیدم:  
«این را بدانید! همه‌تان بدانید! من یک آقای اویلر  
هستم. من پسر دکتر آلنی آقای اویلر و مارال  
آقای اویلر. من متعلق به خانواده‌یی هستم که هرگز  
با ظالمان و بدکاران کنار نیامده است و هرگز هم  
کنار نخواهد آمد».

خوب است که گذاشتند این حرفها را بزنم.  
چشم‌هایشان گرد شده بود، مادرا گرد گرد. اصلاً  
تصور نمی‌کردند که من یک آقای اویلر باشم.  
سرهنگ مولوی، که مرا به دادگاه سپرده بود، بعد  
از یک برزسی سریع سخن مرا تأیید کرد. چه  
جشنی هم گرفتند!

من نمی‌خواستم بگویم که پسر تو و آلنی هستم.  
می‌ترسیدم گروکشی کنند و مرا زیر شکنجه نگه  
دارند تا تو و پدر خود را تسلیم کنید. نمی‌دانم چرا  
این کار را کردم؛ اما خیلی لذت داشت. تازه در آن  
لحظه بود که دانستم چقدر از تو و آلنی می‌ترسند...  
صورت تو را می‌بوسم، دست پدرم را...

خدای محمد عمرتان بدهد که اینگونه در راه حق  
و حقیقت جنگیده‌اید و می‌جنگید.

باز هم خدا حافظ—آرتا

# یک بار دیگر هم آستین هایت را بالا بزن، مرد!

دست در مقابل دست

چشم در برابر چشم

تن در برابر تن

اگر نه دل در برابر دل

چرا که دشمنان ما هرگز قلبی نداشته اند

تا ما بتوانیم در مقابل قلب های شکسته ی

خود قلب هایشان را بشکنیم...

مارال آق اوپلر

مارال بانو، وصیت‌نامه‌ی آرتا آق اوپلر را برای آلتی فرستاد و نامه‌ی کوتاهی همراه آن کرد:

«آقای من! مُرادِ من! عزیزِ من! تشنه‌ام، سخت و بی‌حد تشنه‌ام؛ تشنه‌ی انتقام از نامردترین نامرد تاریخ: کشته‌ی پسرِ خُردِ سالم آرتا. یک بار دیگر هم آستین‌هایت را بالا بزن، مُرد! یا اجازه بده من این کار را بکنم!»



آلتی برخاست، آنچنان که رسم او بود: برخاستنی. آلتی، مثل همیشه، از طریقِ یک رابط، مسائلش را حل کرد. — پسر! یکی از همان تفنگ‌های پنج تیرِ گلوله‌زنی می‌خواهم... — بله استاد، می‌دانم!

— و این اطلاع دقیق را که در زمان حاضر، در کدام محل نسبتاً امن می‌توانم تیمسار مولوی، رئیس ساواک تهران را پیدا کنم. یک موتورسیکلت بی‌عیب و نقص هم می‌خواهم که تَرَکِ بُند داشته باشد.

رابط، تفنگ و موتورسیکلت را آورد، و این خبر را: تیمسار مولوی، در زمانِ حاضر، به دلیلی، چهارشنبه‌ها بعد از ظهر، با هلیکوپتر و یک خلبان، به بخش مسکونی سید کرج می‌رود. دو ساعت را آنجا می‌گذراند و باز می‌گردد.

تیمسار مولوی، گاهی، هدایتِ هلیکوپتر را خود بر عهده می‌گیرد، و خلبان در کنار او می‌نشیند؛ اما معمولاً اینطور نیست.

به دلیل دیواره‌یی بودن اطراف بخش مسکونی، هلیکوپتر، مستقیم به آسمان بالای بخش می‌رود و مستقیم فرود می‌آید.

در دیواره‌ی طرف شرق، مکان‌های مناسبی برای جاگیری و پنهان شدن وجود دارد؛ اما موتور را باید در جناح غربی، اطراف جاده‌ی اصلی کرج-چالوس بگذارید!

رابط، نقشه‌ی دقیق محل عملیات فرضی را هم به آلفی داد.  
آلفی گفت: متشکرم پسر!



آلفی، دوربین سوار شده بر تفنگ را باز کرد و کنار گذاشت:  
«بدون دوربین، مرد و مردانه. یا می‌توانم یا نمی‌توانم».  
آلفی، لوله را از فُنداق جدا کرد و دو تکه را در جعبه گذاشت  
... همراه پنج فشنگ.

آلفی، سوار شد و تاخت تا تهران — بی پروا و پنهان کاری — و تاخت تا صبح کرج.

آلفی سه شبه شب دیر، به منطقه رسید. موتور را پنهان کرد. خود، طبق نقشه، در بالای سنگهای جبهه‌ی شرقی، به کمین نشست.  
آلفی، دیگر، فکر نمی‌کرد، و یا بسیار به ندرت فکر می‌کرد.  
شب چهارشنبه گذشت. صبح چهارشنبه شد. ظهر چهارشنبه شد.  
بعد از ظهر چهارشنبه شد. آلفی، خاموش و سنگی نشسته بود و نگاه می‌کرد.  
آلفی، پا، گمر و پشتش به شدت درد می‌کرد.  
هلیکوپتر آمد. عمود شد. فرود آمد.

مولوی پیاده شد. خلبان هم.  
 آئنی، از آن بالا، همه چیز را دید — مثل عقابی که از آسمان،  
 گنجشکی را روی شاخه‌ی ببیند.  
 عصرِ چهارشنبه شد.  
 تیمسار مولوی و خلبانش آمدند. آئنی آنها را، آن پایین، دید که سوار  
 شدند.

آئنی، تفنگ را سَرِ دست آورد.  
 هلیکوپتر برخاست.  
 آئنی نگاه کرد و دید که فاصله، کافی ست.  
 آئنی، قُنداق را در چالی شانه جا داد و زیر لب چیزی گفت. شاید  
 «علی». هیچکس نمی‌داند.

وقتِ حرکتِ به بالا، خلبان، طرفِ آئنی بود. آئنی اینطور فکر کرده  
 بود که خلبان را می‌زند. مولوی، هدایتِ هلیکوپتر را سریعاً و با جانِ کندن  
 برعهده می‌گیرد و تعادلی موقتی برقرار می‌کند. آنگاه، آئنی، شلیکِ دوم را  
 می‌کند.

آئنی انتظار داشت که مولوی، ضمن این عملیات، او را ببیند؛ اما  
 اینطور نشد.  
 اینطور نشد.

آئنی، مغزِ خلبان را تشنه کرد. آئنی، دلش می‌خواست زمانِ کش  
 بیاید. دلش می‌خواست همه چیز متوقف شود. مولوی، او را قراونِ رفته ببیند؛  
 بعدِ زمانِ بایستد اما حس از کار نیفتد. مولوی، یک سالی در آن حالت  
 بماند. خلبان بماند. هلیکوپتر بماند. فقط نرسِ مولوی از مرگ، دَماذَمِ بیشتر  
 و بیشتر شود. همه چیز ثابت بماند به جُز مقدارِ وحشتِ پیوسته مضاعف

شونده‌ی مولوی. آلنی، اینطور دلش می‌خواست که همه‌چیز، برق‌آسا اتفاق نیفتد. لااقل مولوی ببیند که چه کسی شلیک کرده، و از کجا؛ و بفهمد که آلنی، در آن سنّ و سال، چه دست‌های استواری دارد و چطور می‌تواند ظریف‌ترین جراحی‌ها را روی مغز یک طفل شیرخواره انجام بدهد و دقیق‌ترین تیرها را بیندازد؛ اما اینطور نشد. اینطور نشد.

آلنی، در آتی، سرِ خلبان را سرِ مگسک آورد. وقتی هلیکوپتر به موازات آلنی رسید، آلنی، ماشه را کشید. مقر، اینگار که منفجر شد. خون و مغز و گوشت و پوست و استخوان، پاشیده شد توی صورت مولوی. هلیکوپتر، بلافاصله، از تعادل خارج شد. مولوی نتوانست کاری بکند. جایی را هم ندید.

هلیکوپتر، معلق، به دیواره‌ی کوه خورد، خرد شد، آتش گرفت، فروغلتید، به زمین خورد، منفجر شد، تکه‌تکه شد و تمام شد. آلنی برخاست، تعدادی برگه‌ی مقوایی که روی آنها نوشته شده بود: «به خاطر آرتا آق اویلر، فرزندی دلاور و کم‌سال، ما که به دست درخیمان شاه کشته شد. آلنی-مارال آق اویلر» از جیب درآورد، پاشید و رفت.



روزنامه‌ها نوشتند:

«با نهایت تأسف، تیمسار مولوی، از مقامات عالی ارتش شاهنشاهی، ضمن انجام وظیفه، در منطقه‌ی سید کرج، به علت برخورد هلیکوپتر حامل آن شادروان با سیم نقاله‌ی بالای سد و سقوط هلیکوپتر، کشته شد...»



## اینک، پالاز را بنگر!

پالاز: یک گوشه‌ی دنیا را آباد کن، سراسر دنیا را آباد کرده‌یی. هیچ احتیاجی به خشونت نیست، نعمت‌های خداوند هم آنقدر هست که به همه، به قدر نیازشان برسد. آلفی: پالاز! مشکلی اساسی تو این است که گمان می‌کنی اگر تو کاری به کار دنیا نداشته باشی، دنیا هم کاری به کار تو ندارد. تو بارز داری که ابتداء عدالت خواهان به خشونت اقدام می‌کنند، بعد ستمگران پاسخ این خشونت را با خشونت می‌دهند...

در نظریه‌ی زیبای تو، برادر من پالاز، قصه‌ی بُن‌بادی وجود دارد که از عدم شناخت سرچشمه می‌گیرد...

پالاز و کعبه، در ارتباط با مردانی تیرانداز، اگر در یک خط و کاملاً در یک خط قرار نگرفته بودند، مسلماً کعبه زنده می‌ماند؛ اما چقدر خوب شد که پالاز و کعبه، مثل همیشه، مثل همه‌ی عمرشان، کاملاً در خط واحدی بودند...



ساواک، در طول سالیان سال، به هیچ عنوان، دست از سر پالاز برنداشت؛ اما به دلائل متعدد و با خیال اینکه روزی او را در مقابل برادر جای بدهد، به هیچ نوع خشونت‌ی هم متوسل نشد. ساواکی‌ها می‌آمدند، پالاز را به گوشه‌ی می‌بردند، دوش می‌کردند و برایش شرح می‌دادند که آلتی، چه جنایت‌های تازه‌ی کرده، و چگونه می‌کوشد که حکومت را وادار به خشونت علیه ترکمن‌ها کند. آنها تلاش می‌کردند که تصویری خوف‌انگیز و کاملاً کافرانه از آلتی ارائه بدهند و احساسات پالاز را در جهت یک اقدام جدی علیه برادر تحریک کنند.

پالاز از این‌که هرگز نتوانسته — مستقیم و غیرمستقیم — از شر برادر یاغی خود، در امان باشد، بسیار افسرده می‌شد؛ اما از این مسأله که بگذریم، پالاز نفرتی نسبت به آلتی احساس نمی‌کرد، سهل است که او را برادرانه، و قدری هم پدرانه، دوست داشت. پالاز به آلتی، آنگونه نگاه می‌کرد که پدری به فرزند منحرف خود نگاه می‌کند.

پالاز می‌گفت: حرف‌های شما صحیح است آقایان! من از خشونت‌ها و بی‌رحمی‌های برادرم واقعاً متأسفم؛ اما کاری از دستم



بر نمی آید. من، آنوقت ها که او را می دیدم، پیوسته سخت و تُند، سرزنش می کردم؛ اما حالا، سالهاست که او را ندیده ام. گهگاه هم که به صحرا می آید، نه من به دیدنش می روم، نه او به دیدن من — که برادر بزرگ او هستم — می آید.

— به هر حال، شما در مقابل همه ی ترکمن ها مسئول هستید پالاز آق اوپلر! اگر اعلیحضرت، کاسه ی صبرشان بشکند و دستور قتل عام ترکمن ها را بدهند، همه ی کمانی که می توانند در دستگیری آلتی کمک کنند و نمی کنند، مستقیماً مسئول این حادثه خواهند بود — به خصوص که شما می دانید، اعلیحضرت، علاقه ی خاصی به آلتی دارد، و امیدوار است که بتواند او را به رای راست و رای سازندگی هدایت کند و به ریاست دولت بگمارد.

— بله، اما من که نمی دانم او کجا زندگی می کند، و اگر بدانم هم، انصافاً و اخلاقاً، نمی توانم برادرم را لو بدهم. می توانم؟

— با ضمانت کتبی و تعهد اخلاقی ما که یک مواز سر آلتی کم نشود، می توانید ما را به قرارگاه او هدایت کنید. ما، دیر یا زود، او را در محاصره ی خود می آوریم، و قطعاً در یک جنگ تن به تن، او و همسرش کشته خواهند شد. چرا دانشمندی مثل دکتر آلتی آق اوپلر — که می تواند مملکتی را اداره کند — باید در بیابان ها و کوه ها، روزگارش را به آوارگی و دریه دری بگذراند و بد هم کشته شود؟ بله؟

— بله... درست است... اما به هر حال، من که سالهاست از محل زندگی او خبری ندارم. او هم نمی آید چنین خبری را به من بدهد. پس چه فایده از این گفت و گو؟

— ما مصلحت شما، خود او، و مملکت را در نظر می گیریم و

حرف مان را می‌زنیم. شما هم درباره‌ی آنچه ما می‌گوییم فکر کنید! با توجه به اینکه شما مردی واقعاً مؤمن و مسلمان هستید، با خدای خود در میان بگذارید که چه باید بکنید و طریقی صحیح کدام است. شاید خداوند شما را به سوی کمک به ما، به آلتی، به مملکت و به همه‌ی ترکمن‌های خوب زحمتکش سربه‌زیر هدایت بفرماید...



حرف‌ها، همیشه، از همین دست بود — با تغییراتی مختصر؛ کمی تندتر یا ملایم‌تر؛ همراه با وعده و وعید یا با چاشنی تهدید. پالان، رنجیده و خشمگین می‌شد؛ اما اعتراضی نمی‌کرد. پیرو شیوه‌ی اعتراض نبود. صبورانه سخن می‌گفت و سرافکنده به سرزمین بسیار کوچک خویش باز می‌گشت، و باز به برچیدن کوچک‌ترین علف‌های هرز و برداشتن کلونک‌ها مشغول می‌شد.

ترکمن‌ها به او بد نگاه می‌کردند. اغلب‌شان گمان می‌بردند که پالان آق‌اویلر، مردی از خاندان شریف آق‌اویلرها با جاسوسان حکومتی همکاری دارد، به ساواک، چیزهایی را گزارش می‌دهد، و به مردم صحرا و برادر قهرمان خود و فرزندان مبارز خویش و فرزندان بزرگانی چون قلیچ‌بگای، آرپاچی قاری زاده، تاج‌بردی گوکلانی، وکی جان آخوند، خیانت می‌کند. مردم، تدریجاً یاد گرفتند که از پالان پرهیز کنند. سر راهش سبز نمی‌شدند، و اگر می‌شدند، پشت می‌کردند و می‌گشتند. از او یاری نمی‌خواستند و در نتیجه به یاری‌اش هم نمی‌رفتند. پالان مُخبط که نبود. می‌فهمید. حس می‌کرد. رنج می‌برد. اهل در افتادن نبود اما، دلیلی هم برای در افتادن نمی‌دید: «دنیا محلّ گنراست. عبادت باید کرد. عرق شرافتمندانه باید ریخت. درست باید بود. توکل باید داشت... می‌گذرد...

می‌گذرد...». این، فشرده‌ی اعتقادات مردی بود که پیوسته از خویش، از دیگران، و از روزگار در عذاب بود...



کافی بود که در یک خط نباشند. پالاز و کعبه را می‌گویم. آنوقت، کعبه می‌ماند با کوهی از اندوه و خشم؛ اما گمان نمی‌برم که می‌ماند تا حرف از کوه در میان باشد. کعبه، بی‌محمّد، می‌توانست کعبه باشد؛ اما بی‌پالاز اوجا آتی او یلر، نه. هیچ چیز نمی‌توانست باشد. کعبه، ذات پالاز را شناخته بود؛ و این تمام مسأله بود. پالان، دَرِین، چیزی جز خوبی نبود؛ اما همین خوبی خالص وقتی می‌جوشید و رو می‌آمد و کف می‌کرد و سر می‌رفت، نفرت انگیز می‌شد؛ نفرت انگیز...



بعد از شهادت ملا قلیچ بلغای و پس از آنکه آنسی، در طول دوسه سال، دوسه بار به صحرا آمد و سخن گفت و رفت و هیچ‌کس نتوانست ردّپایی از او بیابد، رفتار مساواتک با پالان، تدریجاً، به خشونت و قدری بی‌ادبی گرایید. با وجود این، طرفین می‌کوشیدند که از یک برخورد کاملاً جدّی پرهیز کنند.

پالان سکوت، سر به زیر انداختن، و در لحظه‌هایی بد نگاه کردن را برگزیده بود، آنها هم بر تهدیدها افزودن را. این حکایت ادامه داشت تا بان در سال یک هزار و سیصد و پنجاه و یک، شایعه‌ی حضور آلنی مارال در گنبد پیچید — تا به جدّی که از سه مسافر صحرا نامه‌هایی گرفتند که خطاب به آلنی مارال نوشته بودند و از برخی مسائل جاری شکایت کرده بودند و درخواست کرده بودند که آلنی مارال، مسئولان این مسائل آزارنده را تنبیه کنند. پسر مردی را هم یافتند که با برگه‌ی دعوی، آلنی مارال را به عروسی

پسرش دعوت کرده بود. پیرزنی را هم یافتند که در نامه‌یی، به خلیف مردی به نام توهنج توی قلی، بیماری پسر و دخترش را که به نوه‌هایش هم کشیده بود، شرح داده بود و از آلتی ماراآن درخواست کمک کرده بود...



ساواک، با یک مأمور، نامه‌یی برای پالاز اوجا فرستاد و در آن نامه آورد که: «پالاز آق اویلر، در روز... ساعت... برای دادن برخی توضیحات لازم باید به خانه‌ی شماره‌ی سی و هفت در خیابان پهلوی گتید — درست مقابل فروشگاه کفش ملی — مراجعه کند».

پالاز گفت: نمی‌روم. گور پدرشان! بس است دیگر؟ بس است! کعبه گفت: رفتن هیچ مشکلی را حل نمی‌کند پالاز! تو که تروی، آنها می‌آیند. بد هم می‌آیند. لااقل اگر تو بروی، آنها خراب نمی‌شوند اینجا، آبروی ما را به خطر نمی‌اندازند.

پالاز گفت: کسی که آبرو دارد و واقعاً دارد، هیچ چیز و هیچکس نمی‌تواند آبرویش را به خطر بیندازد.

— این را تو می‌گویی، همسایه‌ها که نمی‌گویند. همسایه‌ها با چشم‌هایشان قضاوت می‌کنند، با نگاه‌شان، با کمک آنچه که می‌بینند. پالاز! واقعیت را حس کن! دیگر هیچکس، حتی ملان بانوی پیر ناینا هم به سلامت جواب نمی‌دهد.

— اما من... من... من هیچ خطایی نکرده‌ام؛ و تا وقتی خطایی نکرده‌ام برایم مهم نیست که دیگران، مرا، چگونه قضاوت می‌کنند.

— می‌گویی مهم نیست، اما می‌بینی که مُهم است. مگر کورم پالاز؟ مگر کورم؟ عصری اینگی که نیست که نتوانی خودت را ببینی. به آینه نگاه کن! به صورتت، به زیر چشم‌هایت و به پیشانی پُر از چین و چروک!

— باشد. می‌روم.

— ممنون. من هم می‌آیم.

— تو؟ کجا می‌آیی؟

— هر جا که باشد. تنها، نمی‌گذارم بروی. من هم همراهت می‌آیم.

— آخر کجا می‌آیی زن؟ مرا خواسته اند نه تورا. تورا راه نمی‌دهند.

— ندهند. می‌آیم همان دوروتر می‌نشینم. صبر می‌کنم تا

حرف‌هایشان تمام بشود و بیایی بیرون. اگر هم نگهت داشتند، می‌دانم که چه باید بکنم.

پالاز به تلخی، لبخند زد: چه باید بکنی سولماز اوچی؟

— این دیگر به خود من مربوط است؛ به خود خود من. ما دیگر

سالهاست که بچه‌ی کوچکی نداریم، نان‌خوری نداریم، مسئولیتی جز در

برابر خدا نداریم. همین یک وجب زمین هم به دردمان نمی‌خورد. اگر یک

مواز سر تو کم شود، یا اذیت کنند، خواهی دید که این سولماز اوچی پیر

چه می‌کند... خواهی دید...

پالاز ایستاد و کعبه را نگاه کرد. نگاه کرد و نگاه کرد.

بعد گفت: باشد! تو هیچ وقت بد نکرده‌یی. هیچ وقت راه نادرست نرفته‌یی.

حق نیست از تو بهانه بگیرم. خدا را خوش نمی‌آید. هر چه می‌خواهی بکن!



اینطور شد... اینطور شد که پالاز درگیر شد.

کعبه، این سوی خیابان، روبروی درِ خانه‌ی شماره‌ی سی و هفت،

جلوی فروشگاه کفش ملی، روی نیم پله‌ی پای فروشگاه نشست، دست‌هایش

را روی پاهایش گذاشت و چشم دوخت به آن خراب شده‌ی شماره‌ی سی و

هفت خیابان پهلوی گنبد.

جوانی مسلسل به دست، به عنوان عامل تهدید و ترعیب، درست پشت سر پالاز ایستاده بود. پالاز نشسته بود روی یک صندلی فلزی تاشوی ناراحت. روبه روی او، دو مرد، با همان عینک های سیاه احمقانه ی مبتذل رسوا نشسته بودند و دو چراغ پانصد ژاپنی تیز هم تابانده بودند به صورت پالاز...

— حالا دیگر باید حرف بزنی!

— مثل همیشه، حرفی ندارم که بزنم آقایان! حرفی ندارم.

— داری... داری... این آلتی بی ناموس، الآن توی صحراست.

همه می دانند.

— من نمی دانم آقایان! من، نمی دانم. آزارم ندهید! تحریکم نکنید!

پیرم، شکسته ام، اهل سیاست هم نیستم، به این جنگ وجدال ها هم هیچ اعتقادی ندارم. احترامم را نگهدارید، و لم کنید بروم پی کار و زندگی ام...

— آلتی کجاست؟

— چرا نمی فهمید؟ چرا نمی خواهید بفهمید؟ من هرگز با آلتی در

تماس نبوده ام و نخواهم بود. من نمی دانم آلتی کجاست و اگر تصادفاً هم بفهمم، به شما نخواهم گفت. به هیچکس نخواهم گفت.

(می دانیم که پالاز بالای شصت سال داشت؛ اما زمین، زمین، زمین

مقدس خدا، و کار، کار پیوسته ی یدی، دستهای پالاز را سخت

نیرومند نگه داشته بود. پالاز در واقع، چیزی جز یک مجموعه ی

عضلات به هم پیچیده ی درهم تنیده نبود. عصب و عضله. آق اوپلرها،

همه شان — به جز آن میش که در نوجوانی کشته شد — دستهای

فوق العاده قدرتمندی داشتند، و در تمام صحراء به داشتن چنین

دستهایی، نام دار بودند.)

یکی از مردان گفت: بسین پیرمرد! دیگر هیچ راهی برای مقاومت باقی نمانده است. اعلیحضرت دستور داده اند که ما یک هفته‌یی، آلتی و مارال را تحویل بدهیم؛ و آلا تمام صحرا نابود خواهد شد. تمام صحرا به آتش کشیده خواهد شد. ما اگر آلتی و مارال را در این مدت پیدا نکنیم، از بچه‌های ترکمن‌ها شروع می‌کنیم و یکی یکی شان را می‌کشیم تا آلتی و مارال بیایند و خودشان را معرفی کنند.

— خداوند لعنت‌شان کند... خداوند لعنت‌شان کند که مرا، که خیلی‌ها را، گرفتار کرده‌اند... اما این مسائل که شما می‌گویید، به من مربوط نمی‌شود؛ چون من واقعا از جای آلتی خبر ندارم و خبر ندارم که آلتی به صحرا آمده یا نیامده...

— خبر داری؛ خودت را به خرقیت می‌زنی. تو خیال می‌کنی خیلی قوی رفتی که این بازی‌ها را در می‌آوری و خودت را خلاص می‌کنی. نه...؟ اما اشتباه می‌کنی بی‌نا... چه... این تو بمیری دیگر از آن تو بمیرها نیست. همین الان چنان به... نت فرو می‌کنیم که نه فقط جای آلتی و مارال، بلکه جای همه‌ی ف...های تبهات را هم به ما نشان بدهی، مردیکه‌ی زن... مادر...!

تمام بود. کان تمام تمام بود.

همه‌ی دوستان پالان چهل سال در انتظار چنین لحظه‌ی نشسته بودند تا پالان بفهمد که اگر او کاری به کارِ بدکاران نداشته باشد، معنایش این نیست که بدکاران هم کاری به کار او نخواهند داشت.

پالان ممکن نبود، نبود، نبود، نبود که بی‌حرمتی به کعبه را تحمل کند. ممکن نبود. بی‌احترامی به مادر پالان، برای پالان مسأله‌ی بی‌خوفناک بود؛ اما کعبه... کعبه... کعبه برای پالان حکایت دیگری بود.

کعبه، فقط همسر پالان، تاموس پالان، و مادر بچه‌های پالان نبود. کعبه، روح پالان بود، تن پالان بود، قلب پالان بود، شرف پالان بود، نیروی کار پالان بود، امید پالان، ایمان پالان، و زندگی پالان بود. کعبه، خود خود خود پالان بود اصلاً — البته آنطور که پالان دلش می‌خواست آنطور باشد. کعبه، دین پالان، عبادتگاه پالان، مهر پالان، قبله‌ی پالان و خداخانه‌ی پالان بود. کعبه، کعبه‌ی پالان بود.

نه... نه... ممکن نبود.

برقی، به ناگهان، ناگهان برقی در چشمان پالان درخشید که هیچ آذرخش پاییزی تا این زمان، آنگونه ندرخشیده بود و شعله تکشیده بود و نسوزانده بود و ویران نکرده بود و رعدی چنان خوف‌انگیز و گرکننده ایجاد نکرده بود.

پالان، در کوچکترین واحد زمان، در کمتر از کوچکترین، چرخید، دستهایش را به سوی مسلسلِ مرد ایستاده دراز کرد، مسلسل را با یک حرکت از چنگِ مرد بیرون کشید و با همان حرکت آن را بر فرقِ مرد فُتاش کوبید و چنان کوبید که فرق، پیش چشم پالان شکافت، شکافت، دهان باز کرد و دهان باز تا وسط پیشانی آمد؛ و پالان از بهتِ مسلط، ندانسته سود جست و قُنداقِ مسلسل را با همان فشار به سوی صورتِ بازجوی دوم کشید و کوبید و صورت و مغزو چشم و گوش و دهان و بینی را له کرد و در ادامه‌ی این حرکت به طرفِ جوانِ ایستاده که مسلسل از دست داده بود چرخید، و جوان که لال‌لال، در فلجِ کامل، ایستاده برجا مانده بود، احتیاجی به ضربه نداشت؛ چرا که اگر پالان با نوکِ یک انگشت هم به او فشار می‌آورد، او مثل یک مجسمه‌ی گچی نامتعادل سرنگون و متلاشی می‌شد؛ اما پالان مسلسل را رها کرد، دستهایش را به دور گردنِ جوان حلقه کرد، فشرد، له کرد، کشت



ورها کرد. آنچه زنده ماند، ضبط صوتی بود که هنوز کار می کرد.

پالان، در اتاق را گشود و بیرون رفت.

پالان، جمیع این اعمال را در کوچکترین واحد زمان انجام داد.

اینگاه بود که دومرد که بیرون اتاق بازجویی — یکی در دالان و دیگری در اتاق مقابل — نشسته بودند، چیزی را حس کردند که باور کردنی نبود.

مردی که به اتاق بازجویی نزدیک تر بود سرک کشید، اتاق را دید، نعره بی کشید، بیرون دوید، اسلحه ی کمری اش را برکشید و همچنان که فریاد می زد: «بزنش! بزنش! همه را کشته» شلیک را آغاز کرد.

پالان اینک، از خانه ی شماره ی سی و هفت گنبد بیرون آمده بود و در حال عبور از خیابان بود. پالان، در آن سوی خیابان، درست در مقابل خود، کعبه را نشسته دیده بود. پالان دویدن به سوی کعبه را آغاز کرد. پالان، دوید به طرف کعبه. کعبه، جلوی فروشگاه، به انتظار پالان نشسته بود — چشم دوخته به آن شکنجه خانه، که شوهرش را دید که می آید، و صدای شلیک هم شنید و پالان را دوان به جانب خویش دید و ایستاد.

کعبه ایستاده بود — سراپا وحشت، فلج.

پالان، همچنان به سوی کعبه می دوید.

مرد اسلحه به دست، از تقای پالان شلیک می کرد.

پالان دوید.

مرد، نشانه گرفت و باز ماشه را کشید.

پالان تاب می خورد و باز دوید.

مرد، باز باز، باز هم ماشه را کشید.

پالان، دیگر نمی دوید؛ پرواز می کرد.

خون، دمام، از جائی جای خاک وسیع تنی پالاژ چشمه می‌کرد.  
ترکمن‌ها که نگاه می‌کردند، اینگار که عکس شده بودند: ثابت و خشک.

باغ تنی پالان با خون آبیاری می‌شد.  
این دیگر پالاژ نبود که می‌دوید و پرواز می‌کرد، یکپارچه خون بود؛ یکپارچه.

و دو نفر — حال دیگر دو نفر — از قنای پالاژ اما رو به کعبه می‌زدند و می‌زدند و می‌زدند.

کعبه فریاد کشید، فریادی، که: **پالاژ!**  
و صدا در سراسر گنبد پیچید: **پالاژ!**  
و صدا در خون پیچید، در عرش، در افلاک، در جهان باقی: **پالاژ!**  
و دستهای خونین پالان به دوسوباز بود.  
و دستهای خونین کعبه، به دوسوباز بود.  
کعبه اما هیچ قدمی جلو نگذاشت؛ چرا که تنش می‌سوخت، گردنش، سینه‌اش، پاهایش، گوشش، سرش...  
(اگر پالاژ و کعبه در یک خط نبودند...)  
پالان باغ همه‌ی آرزوهای خود — کعبه — را دید که با خون آبیاری می‌شود.

و کعبه، باغ همه‌ی امیدهای خود را دید: «خون، خون، خون...»

همه جا خون  
دشت خون، دشت خون  
کوه و باغ و چمن خون  
تمام شهر من، خون

سراسر وطن خون...

منه که خون، بی بها شود ای دوست!  
منه که حق دل، فنا شود ای دوست!

...

و پالاز اوجا آق اویلر، هنوز می آمد.  
دیگر، رمقی برای هیچکدامشان نمانده بود، که وصلِ بزرگِ روح  
اتفاق افتاد.

پالاز و کعبه رسیدند به هم. یکی شدند، تمام شدند، ققه شدند،  
افسانه شدند، و به ابدیتِ خدا پیوستند.



آلنی با چشمان خون گرفته گفت: خودفروشانِ بازار سیاست،  
اصولاً، با شرف کاری ندادند. راحتِ راحت اند، چون بویی از شرف  
نبرده اند. از خودفروشانِ بازار سیاست بدتر و کشیف تر، دلّالانِ این بازارند:  
پاندا زانی که راه را برای رساندنِ عاشق به معشوق باز می کنند. اینها، از آنها  
که خود را می فروشند، به مراتب آلوده ترند. از دلّالانِ بازار سیاست، باز هم  
کشیف تر و آلوده تر کسی ست که تمام این جریان را می بیند و هیچ  
عکس العملی نشان نمی دهد. به خودش، به کمرش، و به شکمش فکر  
می کند...

پالاز، برادرِ بزرگ من، هیچ یک از اینها نبود. پالاز، مُسلح به نوعی  
خاص از اعتقاد بود که مناسبِ زمان نبود، و حق بود که به جبرانِ این اشتباه  
اعتقادی خود برخیزد — که برخاست.

پالاز، برادرِ شریف و با ایمان من، در یک لحظه، همه چیز را جبران  
کرد.

پالان، در آخرین لحظه های حیاتش، تمام زندگی اش را مملو از افتخار کرد.

پالان گفت: به چیزی که به آن ایمان داشتم، عمل کردم... بنابراین، برعهده ی جمیع مردان و زنان مبارز سراسر شمال است که با نهایت خشونت از قاتلان پالان آقای اوپلر و همسرشیردل او — کعبه آیی دوغدی — انتقام بگیرند...



آلنی و مارال، طی پیامی شفاهی، از همه ی گروه های مبارز نقطه ی شمالی وطن درخواست کردند که — البته اگر مایل باشند در حق آلنی و مارال، محبتی بکنند — انتقام خون پالان آقای اوپلر و کعبه آیی اوپلر را از مأموران ساواک بگیرند. بعد از این درخواست بود که جُتیشی جنون آمیز علیه ساواک و نظام سلطنت، در شمال ایران، از گنبد تا آستارا، پدید آمد، و دستگاه های امنیتی شمال را یکسره قلع کرد. در شهر گنبد، امان مأموران ساواک بُریده شد. طی تهِ بار حمله به مأموران و دفترهای کار آنها، شائزده مأمور ساواک کشته شد و شش ساختمان منفجر شد. هریار که ساواک، به ایجاد دفتری تازه اقدام می کرد، به فاصله ی دوسه روز این دفتر، از میان می رفت و بازجویانش سر به نیست می شدند. سرانجام، ساواک مرکزی، موقتاً، از تأسیس شعبه در گنبد چشم پوشی کرد.

در طول سال بعد از مرگ پالان، در شش نقطه ی شمال، از جمله ماری، بابلسر، شهباز و رشت، مجسمه ی شاه را منفجر کردند و در سراسر این خطه، از گنبد و مینودشت و علی آباد و گرگان تا کُرد کوی و بندر گرو بندر شاه و نکا و ماری و شاهی... همه ی ستون های «انقلاب سفید» را منهدم کردند...

جميع اين اعمال هم توسط گروه‌های کوچک مُنفرد انجام گرفت نه احزابِ صاحب‌نام و شکل گرفته...



حکایتِ مبارزه‌ی دلیرانه‌ی پالازآقِ اوپلر را، موبه‌مو، با آب و تاب، و با غلو و بزرگ‌نماییِ بسیار برای ملان‌بانوی پسرِ ناپیتا باز گفتند. ملان‌بانو گفت: او نیز از مُسلانه‌ی مردان بود، حق بود که مردانه و دلیرانه کشته شود. — ما، قریب‌ترین شرایط، نسلِ درستکارِ با ایمانِ از جان گذشته‌یی به جامعه تحویل دادیم. خدا کند که فرزندان ما نیز، لا اقل، تا این حد، مؤمنانه و خالصانه عمل کنند...



۱۴

## مارالِ من، مارالِ تو

خداوندا!

دردم از تعَلَمُ بیشتر است

و زخم از صیوری‌ام

روحم، گنجایش این همه مصیبت را ندارد.

خداوندا!

به دادم پیرس!

به دادم پیرس!

آلنی، همیشه، در تمام عُمر سیاسی خود، از اقدامات فردی با انگیزه‌های شخصی می‌ترسید؛ از هر آنچه که به فرد، مستقل از جامعه و سیاست مربوط می‌شود می‌ترسید؛ و حتی از اندیشیدن به شادی‌های فردی، لذت‌های فردی، رنج‌ها، آرزوها و انتقام‌جویی‌های فردی، و از یک لحظه به آمیال شخصی خویش — فارغ از جامعه و مردم — تعلق داشتن و نرسیدن. آلنی همیشه به یاران و دوستانش توصیه می‌کرد که در ضمن داشتن عاطفه‌ی لطیف انسانی، گرفتار تهاجم عاطفه و احساس نشوند و خود را با حل مشکلات فرعی با ابعاد سیاسی گم و ناملموس مشغول و سرگرم نکنند — که به عدالت‌خواهی‌های فرعی و جزئی پرداختن، برای یک نهضت سیاسی بزرگ، بلایی ست مصیبت‌بار و جبران‌ناپذیر.

مارال، از این نظر، تقریباً آسوده بود. او آنچنان غرق در مسائل همگانی سیاسی شده بود که دیگر فرصتی برای اندیشیدن به مشکلات و مصائب فردی و شخصی و یا پی گرفتن اینگونه مسائل نمی‌یافت. البته بعد از مرگ آرتا آق‌اوی‌لر مظلوم، در یک آن، عواطف مادری مارال بر عواطف سیاسی او غلبه کرد؛ اما از پی تفکری طولانی به این نتیجه رسید که اعدام انقلابی مولوی، یک اقدام خالص و لازم سیاسی بوده است — همانند اعدام فرسیو، منصور و دیگران...

آلنی می‌ترسید از این‌که، ناخواسته، همانند آرتا افشاری، به درون یک جریان فرعی کم‌اهمیت کشیده شود، و آن جریان، چون گردایی خردکننده و قدرت‌شکن، او را به درون خود بکشد، درهم بکوبد و نابود کند.



مرد گُرد سراپا غرقِ اسلحه، به اتاق آئنی وارد شد. آئنی، سخت سرگرم نوشتن بود.

مرد گُرد سراپا غرقِ اسلحه، مُنتظر استاد — مَدَنها. عاقبت، آهسته گفت: استاد جان! کسی برای دیدن شما آمده.  
آئنی، قلم را زمین گذاشت و سر به عقب گرداند.  
— آشنا؟

— خیر استاد جان!

— اسمش را گفت؟

— بله. راهنما اسمش را گفت: مهندس عثمان خادم عثمان. هم ولایتی شماست.

گُره بر ابروانِ آئنی افتاد. دیگر، بعد از حدود سی سال، عثمان خادم عثمان را به زحمت به یاد می آورد.

— بیاورش تو، ایوب خان! چاره‌یی نیست.

— به... خیلی خسته و خشمگین است.

— شاید حق داشته باشد.

مهندس عثمان خادم عثمان، بسیار پیرتر از آئنی، درهم شکسته و قدری دوتا شده، با چهره‌ی خاص میخوارگانی حرفه‌ی بی‌وارد اتاقِ آئنی — در یکی از درّه‌های پُرب کوهستان‌های غربِ کردستان — شد و به آئنی نگاه کرد.

آئنی، ناگزیر، زیر لب سلام گفت.

عثمان خادم عثمان، پاسخی نداد. روی یک چارپایه، نزدیک آئنی، نشست و سرش را پایین انداخت.



آلنی گفت: آمرت را می‌شنوم برادر را  
 عثمان، سرش را بلند کرد تا حرف بزند، گریه را و کلامش را بست.  
 به هیق هیق گریه افتاد. قدری زار زد. با دستمالی اشکهایش را پاک کرد.  
 آلنی، در سکوت، تقریباً بی اعتنا، برجا ماند.  
 عاقبت، عثمان خادم عثمان گفت: مرا می‌شناسی؟  
 — بله.

— همه چیز را به یاد می‌آوری؟  
 — تقریباً. از نزدیکان حاج ولی جان آخوند آهنگر بودید.  
 عثمان بار دیگر به گریه افتاد. «گریه کار» حرفه‌ی بود اینگار  
 آلنی به فکرش رسید چیزی خارج از خط مسأله‌ی که احتمالاً  
 عثمان را به آنجا کشانده بود پیرسد تا بُغض زد شود.  
 — اینجا را چطور پیدا کردید مهندس؟

— دو سال است می‌گردم؛ یعنی دو سال است پله کرده‌ام. پیرم را  
 در آوردند. هیچکس به من اعتماد نمی‌کرد. هیچکس، حتی حاضر نمی‌شد  
 پیام مرا به تو برساند. عجب دیواری دور خودت کشیده‌ی!

— سه ماه پیش، صحرا بودم. قبل از آن فرانسه بودم. قبل از آن  
 ویتنام بودم. همه جا، بدون دیوار. مُدتها نجف اشرف و کربلا بودم. از نجف  
 که برگشتم، مدت دو سال، با نام مُلا مجتبیٰ میان وُند در تمام مناطق اهل  
 مُت، مجلس وعظ و خطابه داشتم — بدون یک محافظ. برای رسیدن به  
 من، راو درستی را انتخاب نکرده بودید وَاَلا آسان می‌رسیدید.

— به هر حال، عاقبت، راو دُرست را پیدا کردم؛ مقدار نسبتاً زیادی  
 پول دادم، مرا با چشم بسته به ده نقطه‌ی مملکت بردند و بعد به اینجا آوردند  
 — باز هم با چشم بسته.

سه پول را برای کمک به زندانیان سیاسی گرفتند؛ وگرنه، دولت حاضر است صدها میلیون تومان بدهد و مرا دستگیر کند و به دار بزند و کسی نیست که بگیرد.

— می‌دانم. آدم گرانی هستی.

— به هر صورت، مرا یافته‌یید. قطعاً مسأله‌ی مهنی ست. نه؟

— مارا! من به من خیانت می‌کند.

عثمان خادم عثمان، برای سومین بار زیر گریه زد. «چیزی در جهان ما دردناک‌تر از صدای گریه‌ی بلند یک مرد جا افتاده نیست.»  
آلی، اما، ملذتها بود که به ثدرت، و به دشواری، مورد تهاجم عاطفه قرار می‌گرفت.

— ببخشید مهندس خادم عثمان! این مسأله، چگونه به من مربوط می‌شود؟

— از طریق آدمیتی که به داشتن آن تظاهر می‌کنی، و عصری کرده‌یی.

— درست است. می‌شنوم.

— چه چیز را می‌شنوی آلی؟ چه چیز را می‌شنوی؟ قصه‌ی من، به اندازه‌ی تاریخ، کهنه است. حرف از امروز و دیروز نیست؛ حرف از همیشه است: زنان به شوهران‌شان خیانت می‌کنند، یا شوهران به زنان‌شان، یا هر دو به هم.

— شما، اگر ممکن است، درباره‌ی مشکل خودتان حرف بزنید مهندس!

— هوم... مشکل خودم... بیست سال است که آن را به دوش می‌کشم... بیست سال...

آلنی، متعجب نگاه کرد.

— بیست سال است که می‌دانید؟

— بله... مذیت خیانتش به من، بیش از بیست سال است. من

بیست سال است که فهمیده‌ام. قبل از آن، ساده‌دلی ام فرصت نمی‌داد که چیزی را بد و کثیف بینم و حس کنم.

— بدبختانه من قدرت حلّ این نوع مشکلات را ندارم، هرگز هم نداشته‌ام. من، در مقابل اینگونه مشکلات، فقط می‌توانم حیرت‌زده بشوم، و گیج. بیست سال تحمّل کرده‌یید و حال که ظاهران نشان می‌دهد که دیگر مردّ نیستید و کاری از دستتان بر نمی‌آید و همسران هم قاعدتاً باید حدود چهل-چهل و پنج سال داشته باشند، و فساد اینطور که شما می‌فرمایید، مُچاله‌اش کرده باشد و دیگر به هیچ درّ نخورد، آمده‌یید سراغ بنده؟ دو سال هم گشته‌یید تا با چه مشقّتی مرا پیدا کنید تا از گرد راه نرسیده بگویید که هارال تان بیست سال است منحرف است؟ شما، مرا دست می‌اندازید آقا یا واقعاً بعد از بیست سال آمده‌یید تا مسأله‌یی تا این حدّ کهنه و مندرس و از دورّ خارج شده را با این شور و حال برایم قصّه کنید آقای مهندس، و اشک تازه‌ی تازه بریزید؟

— بله... بعد از بیست سال، فقط و فقط برای طرح همین مسأله‌ی کهنه‌ی مندرس آمده‌ام آلنی! آخر من که نمی‌توانستم بی‌آبرویی ام را مثل پرچم افتخار دستم بگیرم و سنگ‌ربه سنگ‌ریش بروم. من که نمی‌توانستم عقده‌هایم را پُشتِ سخنرانی‌های پُر شور و حال پنهان کنم و دور دنیا بگردم و نعره بکشم که زُلم منحرف است. می‌توانستم؟ نه... من باید در دهانِ خودم را با دستهای خودم محکم می‌گرفتم تا صدایم درنیاید، و این، کار آسانی نبود و نیست آلنی آق اوایلِ قهرمان!

— خوب چرا این کار را کردید آقای مهندس خادم عثمان؟ چه لزومی داشت که از یک طرف به خودتان دشمنه فرو کنید و از طرف دیگر دهانتان را بگیرید تا صدایتان درنیاید؟ چرا همان روز اول، ماه اول، سال اول طلاقش ندادید؟ می بخشید، آقا! اگر گرفتار بیماری خود آزاری و چه بسا غیر آزاری نبودید و نیستید، چرا رهایش نکردید و پی یک زندگی آبرومندانه نرفتید؟ طلاق، طلاق... که حقِ هر انسان شریفی ست که می خواهد شریف بماند — آقا! چرا از حقِ طبیعی و کاملاً اخلاقی طلاق استفاده نکردید و چرا نرفتید یک همسرِ مؤمنه ی نجیب مناسبِ خودتان بگیرید و زندگی به سامانی را شروع کنید؟

— هوم... چقدر خوشحالم که می بینم قضاوتم درباره ی تو، در تمام این سالها، غلط نبوده است، و می بینم که تو حقیقتاً چیزی نیستی که به این همه داد و قال پیارزد. تو برای چنین مصیبتی، همان راه حل هایی را پیشنهاد می کنی که هر مغز کوچک از کار افتاده هم می تواند پیشنهاد کند. به اعتقاد تو، که ظاهراً معبود یک نسل سیاسی هستی، طلاق، یک راه حلِ تمام عیار است؟ این است آن نظریه ی اجتماعیِ متعالی تو — رهبرِ ده ها گروه مبارزِ اهل تفکر و تحلیل — نسبت به زنانِ منحرف؟ می گویند که تو در به کار بُردنِ منطق جدلی، بی نظیری آلتی! می گویند تو، آنقدر خوب از طریق مکالمه، حریفانِ خود را نرم نرم مغلوب می کنی که آنها دیگر تا پایان عمرشان به فکر دست و پنجه نرم کردن با تو نمی افتند. حالا، با استفاده از همان منطق و روش گفت و گو، به سوال های من جواب بده! طلاق دادنِ مارال، مشکلِ کدام یک از ما را — که درگیر با این مسأله بودیم — حل می کرد؟ بله؟ با طلاق، کدام یک از ما فرورفتگان در متجارب، نجات پیدا می کردیم؟ من، یا مارالِ من، که مستقیماً و مسلماً به یک هرجایی رسمی تبدیل می شد و به یکی از

آن خراب خانه های شاهنشاهی بخش ده می افتاد و امروز از او چیزی جز یک «لاشی» در مانده ی سفلیسی باقی نمانده بود که می توانست، در طول سالها، مردان بسیاری را آلوده کند و به خاک سیاه بنشانند؟ آیا این حادثه، واقعاً و اخلاقاً، از نظر سیاسی و اجتماعی به سود مارال من بود؟ یا طلاق، مشکلات مرا حل می کرد و بدبختی های مرا از میان می برد؟ آلی؟ من عاشقِ مارالم هستم، درست همانطور که تو عاشقِ مارالت هستی؛ شاید هم بیش. من زمانی عاشقِ مارال شدم که او بدکاره و هرزه نبود؛ یعنی به این بیماریِ خوفناک مبتلا نشده بود، درست همانطور که تو، زمانی عاشقِ مارالت شدی که به اعدام محکوم نشده بود. همانطور که محکومیت به اعدام، عشقِ تو را نسبت به مارال تقلیل نداد، همانطور سقوطِ مارال من، عشقِ مرا به او به مخاطره نینداخت. مارال من، زمانی که همسر من شد، یک دختر بچه ی معصوم بود. شما می دانید، منحرف و فاسد و ساقط نبود. این، من بودم که شرایط مناسب برای سقوط او را فراهم آوردم. می فهمی آلی؟ من، من، من آنطور نبودم که بتوانم او را از هر جهت ارضاء کنم، خوشنود کنم، پُر کنم، بی نیاز کنم. شاید، خدا می داند، شاید عیبی در من بوده که او را واداشته به دیگری و به دیگران پناه ببرد. نه؟ می توانی حرفم را بفهمی آلی؟ اگر، به احتمالی یک در میلیون هم، عیب از من بوده، من چطور می توانم مارالم را به جرمِ نقصی که در خود من وجود داشته، از خانه ام بیرون بیاورم؟ هوم؟ از این گذشته، من، با سودای اینکه زنی تمام عیار داشته باشم، راه های فساد را برای مارالم گشودم: من او را به کلاس و مدرسه ی زبان فرستادم تا مدیر آن مدرسه، عاشقِ مارال من بشود و آنچنان عاشقانه به او نگاه کند و سخنان عاشقانه به او بگوید و موسیقی عاشقانه برای او پخش کند که مارال معصوم مظلوم من فریفته شود و به دام و کام او بیفتد. من مارالم را، بزرگوارانه و

ساده لوحانه، با مدیرانِ کارگاه‌های خودم و با دستیارانم آشنا کردم و شادمانه، او را و زیبایی اش را به رُخ همکارانم کشیدم و آنها هم نامردانه و ناجوانمردانه از سفرهای من سوءاستفاده کردند و مارالم را به بیراه کشیدند. من، خانه ام را محل پذیرایی از مردانِ نامردی کردم که نگاهشان پاک نبود، روح شان پاک نبود، و با اینکه زن و بچه داشتند، از زنِ من نگلشتند. من، آران، پسر خاله‌ی مارالم را با خودم به تهران آوردم و به او، در خانه ام، در کنار مارالم جا دادم — در حالی که می‌دانستم که این دو، قبل از ظهور من، همدیگر را می‌خواسته‌اند. «طلاق می‌دادی و خلاص می‌شدی»، نه؟ آیا می‌توانی بگویی که چه مقدار از گناهان خوفناک مارالمِ من به گردنِ من است؟ آیا می‌توانی بگویی که من چگونه دانگی بر سر فاسد کردنِ مارالم گذاشته‌ام و چگونه می‌توانستم نگذارم، و حال که گذاشته‌ام و به این روز افتاده‌ام، منطقاً و اخلاقاً چه باید بکنم؟ از اینها گذشته، اگر من همسرم را، به مجرم فساد، طلاق می‌دادم و رهایش می‌کردم تا به یک فاحشه‌ی رسمی کنار خیابان «پهلوی» و «شاه» و «شاهرضا» تبدیل شود، آیا می‌دانی که پدر و مادرش از عُصّه‌ی بی‌آبرو و بدنام شدنِ یک دخترترکمن — که دخترشان بود — خودکشی می‌کردند؟ و برادرهایش، بلافاصله برای کشتنِ مارالمِ من ریشه می‌شدند تهران و هر کدام، لااقل، ده ضربه‌ی دشنه در تنِ این زنِ اسیر فرو می‌کردند، و همین برادرها، با شرایطی که تو برای ترکمن‌ها دُرست کرده‌یی، بدون تردید به اعدام محکوم می‌شدند و زن و بچه‌هایشان آواره و بی‌سرپرست می‌ماندند؟ و من، زیر فشار وجدان و از عُصّه‌ی نامردی‌هایی که در حق این خانواده کرده بودم، خیلی زود می‌مردم؟

آئی! به خدا قسم که از زندگی واقعی، هیچ چیز نمی‌دانی. زندگی را تجربه نکرده‌یی؛ درک نکرده‌یی؛ حس و لمس نکرده‌یی. تمام عمر، در

تاروپود «من» وحشتناک خودت بوده‌یی، امیر خودت، درمانده‌ی خودت، مغلوب خودت. عرفان تو، سیاست تو، انسانیت تو، و عشق تو، همه مملو از ریا و دورنگی ست آئی! همه کذب است و نمایش. آن «منطق جدلی» تو به درد زندگی روزمره نمی‌خورد؛ اصلاً به درد زندگی نمی‌خورد. آن منطق نمایشی و آن روش مکالمه فقط برای کسانی خوب است که با زندگی قطع ارتباط کرده‌اند و گرفتار تخیلات بیمارانه و خودفریبی استدلالی شده‌اند؛ برای کسانی خوب است که عاشقانه به دیدن تو می‌آیند تا مغلوب تو شوند و تا آخر عمر، این مغلوب شدن را همچون نشانی افتخار به سینه بکوبند...

تو، آئی، و هم‌زده‌ی خیالباف! بارها و بارها، در سخنرانی‌ها و مقاله‌هایت از روشهای مناسب جهت نجات زنان منحرف — که در متنی نظام‌های استعماری به انحراف کشیده شده‌اند — سخن گفته‌یی. تو بارها و بارها شعار داده‌یی که فساد، عُمداً، زاینده‌ی عملکرد نظام حاکم فاسد است، و اگر نظامی، مُطهر و اخلاقی باشد، مردم وابسته به آن نظام هم ناگزیر طاهر و اخلاقی خواهند شد. تو صریحه‌ها کشیده‌یی که زنان آلوده را باید از اعماق آلودگی‌های سلطنتی بیرون کشید، دردها و بیماری‌هایشان را شفا بخشید و خوشبختی و آسایش را به آنها پیشکش کرد. تو نعره‌ها کشیده‌یی که تن‌پرستی و من‌پرستی، هر دو از بیماری‌های زاینده‌ی نظام سرمایه‌داری فاسد نامتعادل است. آئی سیه‌بخت! آیا می‌فهمی و حس می‌کنی که شعارهایت، تا چه اندازه از واقعیات عینی و ملموس زندگی دور است، و تو تا چه حد، در میدان عمل، ناقد اعتقادات خودت هستی؟ می‌فهمی که با آن همه حرف، آن همه فریاد، آن همه نوشته و آن همه تیر انداختن و کشتن و منفجر کردن، به مجرد اینکه در مقابل واقعیات حضور مردی قرار می‌گیری که زنش بیست سال است به او خیانت می‌کند و او

بیست سال تاب آورده و تحمل کرده و دم تزنه، احمقانه‌ترین و کثیف‌ترین راه حل‌ها را نشان می‌دهی و می‌گویی: «تُخَب چرا وقتی اولین خطا را مرتکب شد، مثل یک تکه دستمالی مستراح، به زباله‌دان مخصوص این‌طور دستمال‌ها پرتابش نکردی و بعد ترفتی یک زن تمیز دیگر بگیری و بی‌اعتنای به وجدان انسانی، با این یکی بخوابی؟» می‌فهمی آلتی اوجا که چه هستی و که هستی؟ حس می‌کنی که چه آینه‌ی صاف و پاکی را در برابرت قرار داده‌ام؟ حس می‌کنی که من — عثمان خادم عثمان تحقیر شده — برای نشان دادن هیچ بودن تو، به خودت، دروغ بودن، و فاسد بودن، و گندم‌نمای جو فروش بودن، و هرآنچه می‌نمایی نبودنت، چگونه بیش از بیست سال — حدود سی سال — صبر کرده‌ام و دندان بر جگر گذاشته‌ام و رُسوایی به پا نکرده‌ام؟

بله... می‌دانم. صبر می‌کنی، صبر می‌کنی، و سرانجام، وقتی خالی خالی شدم و از تنفس افتادم و تمام شدم، با نهایت وقار می‌پرسی: «تُخَب مهندس خادم عثمان! تو که همه‌ی این مطالب را درباره‌ی من می‌دانستی، و می‌دانی، به چه دلیل، دو سال به دنبالم گشتی و این همه عذاب کشیدی تا پیدایم کنی؟» نه؟ چنین سوآلی مبتذل احمقانه‌ی پیش پا افتاده‌یی در چپته‌ات نیست؟ هست. مُسَلِّم می‌دانم که هست. جواب می‌دهم و می‌روم.

من، بیست سال، بیست سال تمام، از این درد، از این مصیبت، و از این زخم چرکین، با هیچکس سخن نگفتم، با هیچکس؛ چرا که در میان دوستان و خویشان و حتی برادرانم، هیچکدام را به قدر کافی مورد اعتماد نمی‌دیدم، و راستش، نمی‌دانستم — با قاطعیت — که کدامشان، با نهایت بی‌غیرتی، لقمه‌ی حرام از سفره‌ی من برداشته‌اند، کدامشان برنداشته‌اند. به خاطر همین هم، بیست سال، بیست سال تمام، خون خوردم، درد کشیدم،



سوختم، به شدم، پیر و کمر شکسته شدم و دهان باز نکردم، تحمل کردم و رسوایی به پا نکردم. فساد و وقاحت مارالم را دیدم و آن را پیراهن عثمان نکردم و دوره نیفتم و مظلوم‌نمایی نکردم... اما عاقبت... عاقبت دیدم که دلم می‌خواهد با یک نفر، فقط یک نفر، درددل کنم. دیدم که نمی‌توانم بمیرم و این بغض فشرده‌ی در گلو مانده، این سرطان قلب و مغز و روح را با خودم به گور ببرم. دیدم که قادر نیستم، نیستم که باز هم این سکوت زهرآلود را حفظ کنم. دلم می‌خواست با یک رازدار با ایمان، درددل کنم؛ حرف بزنم؛ خودم را خالی کنم؛ بغضم را بترکانم، خودم را سبک کنم، یک نفس راحت بکشم و بعد بمیرم...

آنوقت، با همه‌ی بی‌اعتقادی‌ام به تو، و با اینکه تو را، از همان برخورد اول، موجودی نمایشی و دلچسبی که نقش قهرمان را بازی می‌کند، و دروغ‌گویی که حتی به خودش هم دروغ می‌گوید، یافته و شناخته بودم، به این فکر افتادم که نکند اشتباه می‌کنم، نکند پیش داوری می‌کنم، نکند واقعاً تو را شناخته‌ام و شناخته قضاوت کرده‌ام... شاید تو همان کسی باشی که مردم کوچه و بازار می‌گویند، که ترکمن‌ها می‌گویند، که مبارزان و مؤمنان و آزادیخواهان می‌گویند... شاید تو، به عنوان آلی آویلر، دروغ نباشی... و شاید، من که هیچکس، هیچکس، هیچکس را در دنیا ندارم، بتوانم دردهایم را با تو در میان بگذارم... و حالا، خودت حتماً حس می‌کنی که چقدر کوچکی آلی، چقدر پست و حقیر و ناچیزی، و چقدر دوری از آن آلی آویلر مؤمن پا کدامن خالص مُرید علی، که پیش روی دیگران ساخته‌ی، و حس می‌کنی که من — عثمان خادم عثمان — برای نشان دادن توبه خودت، و هیچ بودن، و فاسد و منحرف بودن، چگونه بیش از بیست سال صبر کرده‌ام، و دندان بر جگر گذاشته‌ام، و دم نزده‌ام... حتماً

حسن می‌کنی...

عثمان خادم عثمان، یک بار دیگر، گریه امانش نداد که به دشنام‌گویی اش ادامه بدهد. یک بار دیگر دستمال نخیس از اشک و کثیفش را بیرون آورد و با آن، چشم‌ها و گونه‌ها و پیشانی اش را پاک کرد. آلتی، صبر کرد تا عثمان، حرفش را دنبال کند. عثمان، متوقف شد.

آلتی، ناگزیر، افتاده و شکسته گفت: متأسفم. مرا ببخشید مهندس خادم عثمان! سؤال ثان را عجولانه و سرسری جواب دادم، و بدونی تعقی و تفکر. تصور نمی‌کردم تا این اندازه عمیق و دقیق و با فرهنگ باشید، و در عین حال آشنا با من و نزدیک به من. خجلم مهندس، و البته بسیار هم خسته و دردمند. شما با این اطلاعات جامعی که درباره‌ی آلتی اوجای چوپان و عقاید او دارید، قطعاً این را هم می‌دانید که آلتی، سر درد، پا درد، درد کلیه، زخم معده و تشنج عصبی دارد. آلتی، قلب سالمی هم ندارد. مجموع اینها باعث شده که او توانایی برقراری ارتباط با دیگران را از دست بدهد — در عین حال که بسیاری از مطالبی که درباره‌ی او گفتید، درست است و غیر قابل انکار. آن سؤال هم به ذهنم آمد که «چرا به دیدن من آمده‌اید؟» اما پس از شنیدن توضیحات و دلایل شما سوالم را پس گرفتم. به هر حال، بسیار متأسفم عثمان خادم عثمان، و از آنچه شتاب زده گفتم، عذر می‌خواهم. واقعاً عذر می‌خواهم. دستت، و پایت را می‌بوسم عثمان!

عثمان، قدری نرم شد و فرود آمد. عوض نشد، تسلیم نشد، کنار نیامد؛ اما قدری نرم شد و باز به نرمی آغاز کرد: آلتی! عذرخواهی جهان را عوض نمی‌کند، همانطور که نصیحت جهان را عوض نمی‌کند، همانطور که پاسبان جهان را عوض نمی‌کند، آزادیخواهان جهان را عوض نمی‌کنند، و

نگره‌های غیر کاربردی...

مشکل بزرگ جهان ما، فساد است آلتی، و فساد، بیش از آن شیرین است که تو بتوانی با کمک پاسبان و نظرات سیاسی و موعظه با آن مقابله کنی...

آلتی! بفهم و حس کن! آنها که فساد می‌کنند، احساس درماندگی و ذلت می‌کنند، و آنها که فساد نمی‌کنند، احساس مذبون‌شدگی. آنها که به همسران‌شان خیانت می‌کنند، این را، لا اقل این را می‌فهمند که هیچ چیز نیستند، باطل‌اند، لجن‌اند، مُتَعَفَن‌اند، خیانتکارند و آلتِ آلتِ خویشند؛ و آنها که نسبت به همسران‌شان همچون قتیسان رفتار می‌کنند، و در نهایت طهارت، پیوسته از خویش می‌پُرسند که آیا همین گونه باید بود که ما هستیم؟ آیا طاهرانه زیستن، اوج زیستن است و اوج بهره‌گیری از زندگی؟ هیچکس، جوابی نمی‌دهد؛ جوابی که به راستی قانع‌کننده باشد؛ و همین هم تأسف‌انگیز است.

آلتی! جهان ما؛ جهان من، جهان تو، جهان همسران ما، و جهان فرزندان ما، روز به روز گندیده‌تر از پیش می‌شود؛ فاسدتر، تهوع‌آورتر، آلوده‌تر، بیمارتر، منحرف‌تر... و تو... تو که به اصطلاح یک انقلابی واقعی هستی، یک رهبر سیاسی، یک انسان اخلاقی با ایمان، هیچ غلطی برای جهان نمی‌کنی، برای میهن نمی‌کنی، برای محله‌ات، برای رختخوابت، نمی‌کنی و نمی‌توانی بکنی. درذ اینجاست.

مارال! تو خوب است، فقط به این دلیل که سیاسی حرفه‌یی بودن را انتخاب کرده است، یعنی تمام عمر رنج کشیدن را انتخاب کرده است؛ مارال من بد است، فقط به خاطر آنکه بد، جذاب‌تر از خوب است، شیرین‌تر، هیجان‌انگیزتر، پُر و پیمان‌تر، لذت‌بخش‌تر... من، در طول بیست

سال، لحظه به لحظه، تشنجاتِ معلول لذتِ مارالم را، وقتی در مسیر تازه‌یی قرار گرفت و فساد تازه‌یی را آغاز کرده، حس کرده‌ام: عوض شدنِ رنگ گونه‌هاش را، تپشِ قلبش را، تغییرِ حالتِ چشمانش را. هیچ چیز، هیچ چیز، هیچ چیز نبوده که بتواند از من پنهان نگه دارد... اما چه کنم، چه کنم، چه کنم آلتی؟ چه کنم؟ پاسبانِ بیاورم؟ بی‌آبرویی راه بیندازم؟ فریادِ بکشم؟ زنی تا آن حد ظریف و ناتوان را با مُشت و لگد بزنم؟ یکی از آن مردانِ نامرد را به دادگستری بکشم؟ موضوعِ روزنامه‌ها شوم؟ یا نه... طلاقش بدهم و خودم را خلاص کنم؟ بسیار خوب! چشم! همه‌ی این کارها را می‌کنم؛ اما زن من، اولین و آخرین زنِ منحرف شده‌ی دنیا نیست آلتی؛ همانطور که مردانی که مارال مرا فریب می‌دهند و به سقوط می‌کشند، اولین و آخرین مردانِ هرزه‌ی بی‌ناموسِ بدکارِ لذت‌پرستِ فاسدِ جهان نیستند. اصولاً، «زنِ من»، مسأله‌ی من نیست؛ زنانِ فاسد، مردانِ فاسد، و جهانِ فاسد، مسأله‌ی من است.

تو گفته‌یی، بارها و بارها، که مارال تو خوب است؛ چرا که سیاسی‌اندیش است و در اندیشه‌ی دردهای مردم؛ اما نمی‌گویی چطور شد که مارال تو سیاسی‌اندیش شد، مارال من بستراندیش. تو، سالهای سال، مارالت را به حال خودش رها کردی و آمدی تهران؛ در بهترین سالهایی که می‌توانستی او را بسازی و باربیاوری، و او، در غیاب تو ساخته شد، پرداخته شد، بار آمد و شکل گرفت — بی‌آنکه تو دانگی بر سر این شکل گرفتن بگذاری. پدرش هم آدم بی‌سروپایی بود. همه می‌دانند. مادرش هم اصلاً وجود نداشت. مارال تو، زنی شد از تو محکم‌تر، جلدی‌تر و سرسخت‌تر. همه می‌دانند. من هم برای کارهای جاری‌ام، چند سالی، مارالم را تنها گذاشتم، و او هیچ چیز جز یک تکه قابِ دستمالیِ چرک که صدها نفر با آن،

دستهای آلوده‌شان را پاک کرده بودند، نشد...

آلنی! دنیا را باید عوض کنی، نه مارال مرا و همه‌ی مارال‌های نظیر مارال مرا... و این کاری‌ست که از شما عاشقانِ حرفه‌ی قهرمانی و نمایشگرانِ صحنه‌ی سیاست بر نمی‌آید... آلنی! تو مشروب می‌خوری؟

— نه. تا به حال که نخورده‌ام عثمان!

— کاش، گاهی، گاهی، یک ذره می‌خوردی. کسی همچون تو که

— مثلاً — سراپا طهارت است، با چند قطره‌ی گناه، به گناه آلوده نمی‌شود

آلنی! اگر تو را — با آن صداقتِ باطن که مدعی آن هستی — به جرمِ جُرعه‌یی

نوشیدن، به جهنم ببرند، بدان که بهشت، خالیِ خالی خواهد ماند. کاش

گاهی، کمی می‌خوردی، و کاش، امشب، یکی از همان «گاهی»ها بود.

آنوقت می‌توانستیم... لا اقل شاید شاید می‌توانستیم مثل دو رفیقِ

قدیمی، دو دوست، که عزیزترین‌هایشان را به ناگهان، یکجا، از دست

داده‌اند، گریه کنیم. شاید می‌توانستم حالی تو کنم که مارال من، بخشی از

مارالِ توست، و مارالِ تو، سهمی از مارالِ مرا دزدیده است، و همه‌ی زنانِ

بدکارِ دنیا، مارالِ تو هستند... اما نه... هیچ فایده ندارد. بیخ نیستی که

گرمیِ می آبت کند، آهن نیستی، که حرارتِ غم، ذوبت کند... تو، آنطور

که آشنایانِ قدیمت می‌گویند، سنگی، سنگی آلنی، و من آنقدر حرارت در

چنته‌ام نیست که سنگ را ذوب کنم، بسوزانم، خاکستر کنم... خدایا!

چرا آمدم؟ و حالا، چطور برگردم؟ برخاستن، به راه افتادن، از این دریرون

رفتن، بارِ این تنِ خفّت کشیده را به دوش کشیدن، آسان نیست... من...

هزار بار سنگین‌تر از زمانی هستم که پا به این کلبه گذاشتم؛ سنگین از

خجالتِ اینکه شرم‌آورترین دردهایم را به کسی گفته‌ام که درد نمی‌شناسد.

اگر مختصری، قدری، ذره‌یی درد می‌شناخت، آنوقت، آلنی بودن معنا

داشت؛ گریختن، تیر انداختن، ساواکی کشتن، زخم برداشتن، سخنرانی کردن، فریاد کشیدن، اعلامیه دادن... نه... تو باید هزاران سال و هزاران فرسنگ راه را طی کنی تا به اولین منزل درد من برسی... و تا به درد من نرسی، به درد هیچکس نرسیده‌ای... تو، صفری آلتی، صفر... صفر...

آلتی، هیچ اعتراض نکرد؛ هیچ نگاه تند بر خادم عثمان نینداخت؛ هیچ توضیحی نداد. نه تُرُش رویی نشان داد، نه لیخند زد، و نه برخاست تا خادم عثمان را به برخاستن و رفتن وادارد. خادم عثمان، خود، ناگزیر، برخاست، و آلتی، نعش وار، از پی خادم عثمان، و به دنبال او، با فاصله، تا دم در رفت. خادم عثمان، جلوی در، زیر لب گفت: «شاید این بهترین شکلی ممکن بود...» و رفت؛ و پس از دقیقه‌یی که خادم عثمان و راهنما در دل تاریکی فرورفتند، آلتی از اتاقک خود بیرون آمد و آهسته آهسته، به سوی تپه‌هایی دور از قرارگاه رفت و قدم زنان رفت تا جایی که دورتادورش، دیگر، هیچ چیز و هیچ کس نبود و کورسوی چراغی نبود و صدای زوزه‌ی مگی نبود...

آلتی، آنجا، به زانو افتاد سه آرام، در بُهتی نعش وار؛ و دستهایش را آهسته به سوی آسمان بلند کرد انسان که مردی مذهبی می‌کند، انسان که مؤمنی تمام عیار، و زمزمه‌یی را آغاز کرد که ابتدا به آوازی ترکمنی شبیه بود، به زمزمه‌ی ذکر، و آنگاه با گریه‌یی نرم در آمیخت، و آنگاه با های‌های گریه‌یی خوفناک، آنگاه با فریادهایی جگر خراش و دیوانه وار.

ستارگان، اگر ممکن شان بود، گوشها را می‌بستند.

از جمیع سخنان آلتی، تنها همین شنیده شد — که با نعره‌های آسمان خراش می‌گفت: — خدایا! دردم از تحتلم بیشتر است، رنجم از صبری ام. خدایا! روحم گنجایش این همه مصیبت را ندارد. خدایا! به

دادم پیرس! به دادم پیرس!

...

عاقبت، صدای گریه و ناله‌ی آلتی، از پی رسیدن به اوج ممکن، فرو افتاد. های‌های گریه به هیق هیقی کم صدا مُبَدَل شد و آنگاه بارانِ اشک بی صدا... و آلتی در خود فرو رفت، خمید، مچاله شد، بسته شد... و سکوتی غریب آمد؛ سکوتی که صدای گریه‌ی آلتی، گهگاه، جای جای آن را سوراخ سوراخ می‌کرد...

آسمان سیاه و پُر ستاره‌ی شبِ آغازِ ماه، پُر از بی نهایت بود. بی نهایت‌های بسیار، بر فراز سر آلتی، از چندین و چند سوبال گشوده بودند، و علیرغم بی نهایت بودن‌شان، در نقاطی، می‌کوشیدند که در هم نفوذ کنند. هر بی نهایتی می‌کوشید که با ذراتِ هیچ خود — که هر کدام، بی نهایتِ هیچ را در درون خود داشتند و ترکیبِ همین هیچ‌های بی نهایت بود که آن نقاط متمایل به تداخل بی نهایت‌ها را می‌ساخت — به بی نهایت‌های همسایه هجوم بُرد و در آنها ادغام شود و از چندین و چند بی نهایت، بی نهایت بی نهایت را بسازد؛ و آلتی که اینک به آسمان و به این بازیِ شگفت‌انگیزِ ذراتِ هیچ و امواجِ هیچ و تشکلیِ هیچ می‌نگریست و حیرانِ این بازیِ بدیعِ آسمانی بود، ناگهان، صدای استوارِ دکتر خسرو خسروی را شنید.

— می‌بخشی آلتی... می‌بخشی که آمدم اینجا و در یک گوشه‌ی خلوت نشستم و ناگزیر، حرف‌هایت را شنیدم. صدای گریه‌ی تو تا یک فرسنگ دور از اینجا هم می‌رفت. تو اینجا پنهان نشده بودی، خلوت نکرده بودی، از دیگران نُبریده بودی... این دیگران بودند که به تو این خلوت را بخشیدند... اما من نتوانستم... گفتم نکند که این غریبه، بانِ خبر مرگی یکی دیگر از بچه‌هایت را برایت آورده که تو اینطور زار می‌زنی و فریاد

می‌کشی. گفتم شاید به دردت بیرسم و کمکت کنم... اما... آلی! حالا دیگر چاره‌یی ندارم جز اینکه بیرسم: تو چطور، با خدایی که نداری، اینطور حرف می‌زنی؟ تو اگر می‌گویی — و به همدی ما گفته‌یی — که یک طبیعت گرای خالص و به هیچ چیز جز طبیعت اعتقاد نداری و ما حرف‌هایت را باور کرده‌ایم، با اینطور زار زدن و فریاد کشیدن و التماس کردن، از کدام خدا تحمّل دردت می‌خواهی؟ کدام خدا، آلی؟ کدام خدا؟

آلی سکوت کرد.

خسروی سکوت کرد.

آلی، به سکوت، دوام و استعکام بخشید.

خسروی، به آن ضربه‌یی زد: جوابم را نمی‌دهی؟ هیچ؟

— من... من تا این لحظه، هیچکس، هیچکس را نیافته‌ام که «بی‌خدا»ی مطلق باشد، یا مطلقاً بی‌خدا باشد. دیده‌ام و حس کرده‌ام که هرکس، به تعبیری، خدایی دارد. من این را دانسته‌ام و بی‌تردید دانسته‌ام: هر کس، به شکل و روشی خاص خود، خدایی دارد. من در باب ماهیت این خدا حرفی ندارم که بزنم؛ اما این را می‌دانم که این خدا نمی‌تواند بی‌نهایت نباشد؛ چرا که به مجرد نهایت‌پذیری، از مقام خدایی، خلع می‌شود. خدایی که حد‌پذیر باشد، خود، خدایمندی خویش را نفی می‌کند و به بُت‌واره‌یی تبدیل می‌شود، و انسانی که خدای محدودی را در دل خود باور داشته باشد، آن خدا را غلط ساخته است یا غلط شناخته است. هرکس، به تعبیری، خدایی دارد که آن خدا بی‌نهایت است و چون بی‌نهایت شد، حاملِ جمیع نهایت‌هاست و چون حاملِ جمیع نهایت‌ها شد، مطلق است و چون مطلق شد، ناگزیر، تنهاست؛ تنهای تنها؛ و چه تفاوت که متعلق به چه کسی باشد...



— بُهت آور است آلتی! بُهت آور است... این حرف‌هایی که تو می‌زنی، در واقع، چیزی جز درس‌های مُقدماتی فلسفه، آن هم فلسفه‌ی فراطبیعی، نیست... فلسفه‌یی که ما، از بُن، مردودش می‌شناسیم... تو چطور راه افتادی، و این همه راه را پیمودی و این همه جان کنیدی و سرانجام به همان جایی که از آنجا آغاز کرده بودی، رسیدی آلتی؟ بُهت آور است واقعاً... بُهت آور... —

— برای تو تنها نیست که بُهت آور است دکتر خسروی عزیز من! برای من نیز هست... پس بیا بگذرا بیا بگذر خسروی خوب و جان برکف! بیا از سرِ جمیع خطاها و کودکی‌های من بگذر! من، دردمند آواره‌یی هستم. آنچه دارم که در راو شما بدهم، این تنِ ناقابل است و این قدرتِ تفکر و این امکانِ بسیار محدودِ شفاعتِ و این کوه تجربه‌های مبارزه‌یی... همه را در طبق اخلاص آورده‌ام، و می‌دهم، و هر لحظه که اراده کنید، آماده‌ام ثابت کنم که در راو آرمان‌های انسانی شما، هستی‌ام را قربانی خواهم کرد. این، آیا، شما را پس نیست؟ خسروی عزیز من! چرا گمان می‌بری که من، اگر در کوهستان‌های رفیع شما، فریادِ یاربِ یاربیم به گردون برسد، با این فریادها به حریم شما تجاوز کرده‌ام؟ پس... بگذریم... بگذریم؟ — چون تو آلتی آق اویلر هستی، بگذریم...



یکی از یارانِ آلتی، نامه را به دست آلتی داد.  
— مهندس عثمان خادم عثمان، خودکشی کرد. از او یک نامه برای تو مانده است که همین است و آن را روز قبل از خودکشی برای من فرستاده. جسد مهندس خادم عثمان، هنوز در پزشکی قانونی است.  
— من می‌خواهم به تهران بروم. هم الآن. من می‌خواهم در مراسم

ختم عثمان، آنجا باشم...

●  
به آلتی، یک دست لباس ساده‌ی روحانیان اهل سنت را پوشاندند.  
ریش آبی و او را سفید سفید کردند، و سیل‌ها و ابروان و دور سرش را هم.  
سالها بود که مأموران، چهره‌ی آلتی را ندیده بودند.

●  
آلتی، مراسم را، از دور پایید — صبورانه و بی خود از خویش.  
زبانی که مارال عثمان‌خادم، جلوی در ظاهر شد تا با گروهی از  
مهمانان خداحافظی کند، آلتی، خود را از پشت به او رساند و آهسته گفت:  
خانم خادم عثمان!

مارال، سرش را گرداند و درجا آلتی را شناخت. قامت رشید آلتی،  
نگاه نافذ و جوان مانده‌ی آلتی، صدای گرم آلتی، و افسانه‌ی آلتی ترکمن،  
در حافظه‌ی زن، جایی عظیم باز کرده بود.  
— آه... آلتی!

— شوهر شما همه چیز را به من گفت. قبل از خودکشی به دیدنم آمد  
و تمام داستان فساد و خیانت‌های شما را به من گفت. آمدم تا با خبرنگاران  
کنم که از آلودگی شما و علت خودکشی شوهر مظلومتان با خبرم، و  
ترکمن‌های شریف نجیب، از این پس، شما را حتی برای یک لحظه هم  
آسوده نخواهند گذاشت...

— آلتی! آلتی! این حرفها چیست که می‌زنی؟ من مذهباست،  
سالمه‌است که در آرزوی دیدن تو هستم. تو را می‌خواهم آلتی! شوهرم را ول  
کن! او دیگر رفته بی کارش. به من نگاه کن! بیشتر از سی سال است که  
آرزوی تو را دارم... مرا با خودت به گوشه‌ی دنجی ببر! یک ساعت، فقط

یک ساعت... بعد از آن، تا پایان عمرم، هر چه بگویی اطاعت می‌کنم. تارک دنیا می‌شوم، چریک می‌شوم، هر چه بخواهی می‌شوم آلتی! نجاتم بده! مارال، هنوز و همچنان، شتابان و التماس کثان سخن می‌گفت که دست چپ آلتی — که دستی بسیار قدرتمند و کار آمد بود — ناگهان به ناگهان، با سرعتی که دست را رؤیت ناپذیر می‌کرد، هوا را پاره کرد، تا آنجا که می‌توانست اما هرگز نتوانسته بود، در مسیر بالای شانه‌ی راست، دور شد، و شکاف هوا هنوز از هوای بیرون ریخته از مسیر پُر نشده بود که دست، از همان راه رفته، رؤیت ناپذیر، در خلاء، بازگشت و در صورت زن فرورفت. صدای شکستن چیزی آمد: درختی تنومند، قدحی سفالین، یا یک آینه‌ی قدی؛ و صدای افتادن لاشه‌ی غول‌پیکری بر زمین. آلتی، به شیوه‌ی خویش، چند قدم نرم و آهسته و خونسردانه برداشت، تا مردی فریاد کشید: «اوزد... بگیردش! نگذارید فرار کند! بگیردش! پاسبان! اوزدا» و آلتی، دوید به طرف موتورسیکلتی که کنار خیابان متوقف بود و روشن، و پشت راننده جهید، و راننده را تنگ چسبید و صدای گازِ گرکننده‌ی موتور بلند شد و دودی غریب، غلیظ، سیاه سیاه، یک منطقه‌ی وسیع را در فضای موتور پُر کرد...



مارال خادم عثمان، قبل از مرگ، نتوانست کلمه‌یی بگوید یا با اشاره‌یی، ضارب را بشناساند. شاید هم دلش نخواست آلتی اوجای ترکمن را لو بدهد. دوشبانه‌رون تقریباً، دریهوشی ماند. آنگاه، آن بار سنگین گناه را بست و رفت.

دو نفر، اقامت در همان دقایق نخستین، با اطمینان کامل اعلام کردند که این ضربه‌ی یه کننده‌ی استخوان‌شکن را فقط آلتی آق اوایلر می‌توانسته

بزنند و یا یک قهرمان مُشت‌زنی. این دو نفر، از آشنایان بسیار قدیمی ما بودند: تیمسار صیرفی و سرهنگ امجدی. پس اینگاه، شاه، فریاد زد؛ تهران در محاصره‌ی کامل نیروهای امنیتی، شهربانی، ژاندارمری و نیروهای امدادی درآمد، آلتی نتوانست با سرعت لازم تهران را ترک کند و به نقطه‌ی امن برود. شاید هم نخواست. آلتی، نخواست که برود؛ نخواست، حتی، چندان که باید پنهان بماند. آن پلنگ پیر، شاید، صیاد را می‌جُست. آلتی را، موقتاً، در خانه‌ی جای دادند تا فرصت مناسب به دست آید.

فرصت مناسب به دست نیامد، و آلتی را به خانه‌ی دیگری منتقل کردند... و به خانه‌ی دیگری...



مارال برای آلتی نوشت: آقای من! چرا این کار را کردی؟ چرا؟ مگر تو، همیشه، در تمام عُمر، نگفته بودی که اصلاح فردی جامعه، هیچ مشکلی را حل و هیچ دردی را دوا نخواهد کرد؟ تو چطور توانستی دست به کاری بزنی که صرفاً از عواطف شخصی تو، در خطِ حلِ یک مشکل احساسی سرچشمه می‌گرفت؟ تو چطور توانستی آلتی؟...

آلتی جواب داد: بانوی بزرگوار من مارال! مسأله‌ی همسرِ خادم عثمان، یک مسأله‌ی شخصی نبود، و نیست. فحشاء، مسأله‌ی زمانِ ما و جهانِ ماست. تا تَن ظاهر نباشد، روح به طهارت نخواهد رسید. تا جسم انسان آلوده است، جهانی مُنزه نخواهیم داشت. به خوشبختی راستین ژرف، تنها در پناه طهارت می‌توان رسید.

حرکت من در مورد همسر یک مرد دردمند که از شدت دردمندی، خویشتن را به دار آویخت، حرکتی ست نمادین؛ همچنان که اقدام مهندس



مارال برای آلنی نوشت: آقای من! کاش پیش از اینکه همه ی راه ها بسته شود، به نومی گفتم: همسر خادم عثمان، مدتی پیش، با زحمات بسیار مرا یافت و به دیدنم آمد. شاید همزمان با آمدن خادم عثمان نزد تو و شاید کمی زودتر. او، با وفاحتی کم نظیر، از فساد خویش با من سخن گفت؛ با همان غشغشه های خنده و همان بزرگ تهوع آور که می شناختم. او، ضمن همه ی حرفهای زننده و دردناکش، نکته ی بسیار پُرارزشی را هم بیان کرد. او گفت: «من، جسمم آلوده است، عثمان ذهنش، من ذهنم پاک است عثمان جسمش، باید معلوم شود که اعتبار کدام یک بیشتر است و فساد کدام یک بیشتر. عثمان، پیوسته، در ذهنش فساد می کند، یعنی یکسره به فساد می اندیشد؛ و من، کاملاً تسلیم جسمم هستم. این مسأله ی ماست» و تو، آقای من! می بایست پیش از آنکه به قاضی بروی و حکم محکومیت آن زن را بگیری و اجرا کنی، به این مسأله فکر می کردی!

آلنی جواب داد: بانوی من! چه کسی ذهن خادم عثمان را به فساد کشاند؟ این، مسأله ی ماست. چه کسی اولین قدم را در راه خلق فساد برداشت؟ مارال، ابتدا، به راه کج افشاد، آنگاه خادم عثمان را گرفتار آلودگی دائمی ذهن کرد، یا به عکس؟ در اینجا، حق تقنم، اساسی ترین مسأله ی ماست. آیا اگر مارال خادم عثمان، اولین قدم را در راه تباهی تن بر نمی داشت، مهندس خادم عثمان، هرگز به فساد ذهنی کشیده می شد؟ این عثمان خادم عثمان که من، در آخرین روزهای حیاتش او را دیدم می توانست وزنه ی سنگینی در مبارزات آزادیخواهانه ی ما باشد. لیاقتش را داشت. اما او شد مگه پتای همسرش. چرا؟ چون، زنش را حقیقتاً عاشق بود و هیچ زنی

را عاشق نبود به جز مارال؛ ثانیاً نگران سقوط نهایی همسرش بود و می‌ترسید که قدری خشونت، امید نجات زن را برای همیشه از میان ببرد؛ ثالثاً به طور اخلاقی و کاملاً هم عادلانه، هر انحرافی که از جانب همسرش می‌دید، خود را مقصر احساس می‌کرد. او، اینجا، صراحتاً گفت: اگر من دُرست بودم، کامل بودم، بلند بودم، و می‌توانستم مارالم را از هر نظر راضی کنم، به احتمالی قریب به یقین، مارال، وسوسه نمی‌شد و به بیراه نمی‌افتاد...



این مکاتبات، ظاهراً، تا پایان زندگی آلنی و مارال، ادامه یافته است؛ اما من هنوز نتوانسته‌ام الباقی این نامه‌ها را بیابم. البته، نامه‌های بسیاری، مفقود شده است که حدس می‌زنم باید در جایی امن، آنها را پنهان کرده باشند. شاید روزی آنها را بیابم و در کتابچه‌ی مستقل، چاپ‌شان کنم...



فریاد کشیدم، با تمامی امکاناتم، با تمامی تارهای صوتی‌ام،  
 با تمامی خشم و نفرت و وحشتم.  
 شاید به فریادم بررسی  
 شاید به کمکم بیایی...  
 فریادم، اقا، اگر تو را به وحشت انداخت و تو گریختی  
 و از من دورتر از آنچه که بودی، شدی  
 این دیگر گناه من نبود  
 گناه قدرت تشخیص تو بود...



حلقه‌ی محاصره، تنگ و تنگ‌تر شد.  
شهر، به یک زندانِ بزرگ تبدیل شد، به یک قفس، که دائماً  
کوچک و کوچک‌تر می‌شد.  
مبارزان، فریاد کشیدند: آلی! به هر قیمت که هست از تهران برو!  
جواب داد: نه... نه...



## بُ بلندترین فصلِ یک داستانِ بسیار بُ بلند

دیگر تنها نخواهی جنگید؛ اقا تنهای تنها کشته خواهی شد.

آن شب، آلتی، با اینکه بسیار خسته بود، تا نیمه های شب، در خانه بی که نمی دانست صاحبش کیست و چرا او را پناه داده است، کار کرد؛ یک مقاله زیر عنوان «عطر انقلاب استشمام می شود» و چند صفحه از کتاب «عرفان ایرانی در گستره ی امکانات» را نوشت، به شش نامه که از نقاط مختلف جهان برایش فرستاده بودند پاسخ داد، و آنگاه آخرین کتابی را



که به دستش رسیده بود — به زبان فرانسه — درباره‌ی «جراحی‌های ذره‌بینی»، تورتی و قدری هم مطالعه کرد. اینگاه به بستر رفت.

آلنی، مدتها بود به این مسأله که ممکن است کسانی محلّ اختفای او را گزارش بدهند، فکر نمی‌کرد؛ به اینکه در خانه‌های چه کسانی پنهانش می‌کنند و صاحبان خانه‌ها، چرا خطر می‌کنند هم نمی‌اندیشید. آلنی، از بُن، در خطّ مسائلی که به خودش مربوط می‌شد قرار نمی‌گرفت. نخستگی را حس می‌کرد؛ اما خودش را احساس نمی‌کرد. تنش را، حضورش را، انگار به چیزی اثری تبدیل شده بود؛ به چیزی که همه چیز را از خود عبور می‌داد؛ به خالص خلوص. به بودی تبدیل شده بود که اثر می‌کرد اما تأثیر نمی‌پذیرفت. گرفتار نوعی «خودکاری» شده بود؛ نوعی حذف اراده — مثل آدم‌های آهنی خیالی. گاهی، ندرتاً، آرزویی به دلش می‌آمد و می‌گشت؛ دلش طلب می‌کرد که یک جراحی بزرگ بی نظیر انجام بدهد، یا کتابی بسیار عظیم درباره‌ی سودمندی‌های داروهای گیاهی بنویسد؛ اما دیگر ممکن نبود. به همین دلیل، خیلی تُند بر اینگونه آرزوها پا می‌گذاشت، آنها را به می‌کرد و می‌گذشت. آلنی، دیگر از آن لحظه‌های بزرگی که می‌آیند اما نمی‌گذرند سخن نمی‌گفت. آلنی، خود، به ذات یکی از آن لحظه‌ها تبدیل شده بود. آلنی، می‌نوشت؛ اما آنچه می‌نوشت بسیار دشوار بود.

آلنی، تقریباً همیشه خسته بود. عضلاتش درد می‌کرد. استخوان‌هایش. رگهایش. خسته بود اما بی دغدغه. خسته اما بی دغدغه می‌خفت. خسته اما بی دغدغه برمی‌خاست. خسته اما بدون نگرانی در انتظار می‌ماند تا جایش را عوض کنند. ذره بود و موج.

مدتها بود که هیچکس او را «آلنی» نمی‌نامید. خودش هم به آلنی بودن یا نبودن اهمیتی نمی‌داد. شاید مارال هم به گم شدن و از خویش دور

شدنِ همسرش کمک می‌کرد. او، در نامه هایش می‌نوشت: «عزیز من! آقای من! مُراد من! رهبر من! دوست من! محبوب من! خوب من! همراه من! همسفر من! همدرد من! همگام من! عاشق من! زندگی من! ای علت وجود من!» اما نمی‌نوشت: آلتی من!

آلتی، گذشته‌ها را هم، به تدرت، به یاد می‌آورد. گاهی به یادش می‌آمد که قلیچ بلغائی به او گفته بود: «آلتی! تو آواره‌یی. روح تو آواره است». گفته را به یاد می‌آورد اما مطمئن نبود که این سخن از قلیچ بلغای باشد. حال، جسم آلتی به روح او پیوسته بود. آلتی، در آوارگی کامل اما در آرامش کامل بود. نمی‌تندید اما مذهبها بود که رسم گریستن را هم از یاد بُرده بود. دیگر، وقتی برای گریستن نداشت.

آلتی خسته بود. خسته بود. خسته بود. خسته بود...

آلتی، سردی فلز را روی پیشانی خود حس کرد.

آلتی، آرام، چشم هایش را گشود.

آلتی، بعد از مذهبهای منید، احساس نشاط کرد. یک قطره شادی به

درونی قلبش چکید؛ اما آلتی بسیار خسته بود.

چراغ، روشن شد.

آلتی، اسلحه‌ی مرد را روی پیشانی خود دید و چندین مرد مُسلح را

در گوشه و کنار اتاق.

آلتی فکر کرد: «عجب خواب سنگینی!».

مرد گفت: استاد! من حق داشتم، و اجازه، که شما را در خواب بکشم؛ اما از این حَقَم استفاده نکردم. حالا، متقابلاً، خواهش می‌کنم بدون هیچ حرکت اضافی، آرام برخیزید — بدون هیچ حرکت اضافی، استاد!

آلنی آهسته گفت: شما چقدر مؤدب هستید آقا!

مرد جواب داد: من افسر شهربانی هستم نه مأمور ساواک.

آلنی، زیر لب گفت: متشکرم.

مرد گفت: این خانه در محاصره‌ی کامل است. در تمام اتاق‌ها و راهروها هم مأموران من آماده‌ی تیراندازی هستند.

آلنی، آرام گفت: قصد فرار ندارم. خسته‌ام. خیلی خسته‌ام. لااقل می‌توانم یک امشب را در زندان خوب و مفضل بخوابم. یک لحظه سکوت شد.

مرد گفت: متأسفم استاد! من اجازه ندارم شما را به زندان برسانم. به من دستور داده‌اند که شما را در محل دستگیری، بلافاصله اعدام کنم. این دستور شخصِ اولِ مملکت است.

آلنی اندیشید: «پس چرا بیدارم کرد؟» اما نپرمید.

مرد گفت: بیدارتان کردم، به خاطر آنکه شاید، در یک جمله، وصیتی داشته باشید.

آلنی، مهربان به صورتِ مرد نگاه کرد.

آلنی، حرفی نداشت. حرفی نداشت.



قصه، تمام شد. تمام.



## بجنگ مارال، التماس می‌کنم بجنگ!

دیگر، حرفی نیست.

چند روز بعد از اعدام دکتر آلتی آق اوپلر، نامه‌ی کوتاهی — که نوعی وصیت‌نامه‌ی شخصی آلتی برای همسرش بود — به دست مارال باتور رسید.

«بجنگ مارال، التماس می‌کنم بجنگ!

مرا از مرگ، هراسی نیست. تو خوب می‌دانی.

هراس من از آن است که مبادا، اندوه مرگ من،

تورا به غزلی بی‌اثر بکشاند.

هراس من از آن است که مرگ من، تو را به قبول  
مرگی در خلوت وادار کند.

می ترسم بگویی: «دیگر همه چیز تمام شد؛ تمام»  
و دست از رزم بی امانی خویش برداری.

حال آنکه زیباترین و مؤثرترین بخش جنگ تو  
جنگی ست که پس از من خواهی کرد.  
جنگی که نشان خواهد داد آلتی، بدون مارال،  
چیزی نبود

اقا مارال، بدون آلتی، کوهی استوار بود و دلاوری  
دست از جان شسته.

پس بجنگ مارال!  
التماس می کنم بجنگ!

التماس می کنم مارال، التماس می کنم!

خودت را بر پا نگه دار!  
بدون تزلزل،

بدون آنکه کمربت قدری دو تا شده باشد،  
و بدون آنکه تخم به ابرو، غم به چهره، نم  
به دیدگان بیاوری...

به عصا، به دیوار، و حتی به دستهای دیگران  
— که تکیه گاه تمام عمر من و توبود هم — تکیه  
مکن!

من و توقصه ی خوبی بودیم مارال، قصه ی خوبی

بودیم

اما

حال

این واقعیت را بپذیر که

هر قصه، سرانجام، ناگزیر، در نقطه یی به پایان  
می رسد؛

و این واقعیت را هم، که اگر قصه یی تمام نشود،  
قصه ی تازه یی آغاز نمی شود.

و من و تو

در تمام عمر

در اندیشه ی قصه های نو بودیم

و آغازهای نو...

مارال!

تمام شدن، مسأله یی نیست

چگونه تمام شدن، مسأله ی ماست.

قبول کن که من این نیمه ی کوچک تو، بد تمام نشدم.

هیچ چیز پاکی را لگه دار نکردم

و هیچ ارزشی را به بی ارزشی نکشاندم.

خلاف نکردم، فساد نکردم،

ظلم نکردم، در خدمت

ستم در نیامدم.

چوپان کوچکی آمدم

چوپان کوچکی رفتم...  
اینک، همه‌ی مسأله، آن نیمه‌ی دیگر من است:  
مارال من، محبوب من، بزرگوار من، حامی من،  
رستگارکننده‌ی من، تکیه‌گاه من، پناهگاه من،  
بالین من...  
مارال!

حال، به تونگاه می‌کنند؛  
همه‌ی مردم با ایمان

همه‌ی مبارزان  
همه‌ی آنها که مشتاق ورود به میدان  
به خاطر وصول به آزادی هستند،  
به تونگاه می‌کنند.

کاری کن که شکسته‌ی دل شکسته‌ات نبینند  
کاری کن که دوتا شده‌ی بسیار خسته‌ات نبینند.  
مارال بجنگ!  
التماس می‌کنم بجنگ!

مارال بجنگ!  
التماس می‌کنم بجنگ!  
جنگیدن علیه ستمکاران جهان، تنها حق  
معتبری است که برای انسان عصر ما باقی مانده  
است.

زیرا درست در آن لحظه که ستمکاران برمی‌خیزند  
تا این حقِ مقدس را از انسان سلب کنند، درست  
در همان لحظه این جنگ به اوج عظمت و  
حقانیت خود می‌رسد.

زیستن در آزادی، حق انسان است؛ اما  
ستمکاران، این حق را از انسان گرفته‌اند.

زیستن به شادمانی، حق انسان است؛ اما این حق  
را نیز گرفته‌اند.

زیستن در رفاه، حق انسان است؛ اما این حق را  
نیز گرفته‌اند.

نَفَسی به آسودگی کشیدن، قدمی به آسودگی  
برداشتن، آوازی به آسودگی خواندن، قلب و روح  
را، به آسودگی از حس امید به آینده پُر کردن...

جهان پناهی خوب داشتن، جامه‌یی خوب،  
جُرحه‌یی آب خُنک، تَگه نانی گرم، کتابی،  
سازی، سوزی و عشقی داشتن، همگی، حق  
انسان است که این حق را نیز ستمکاران  
گرفته‌اند...

و حال، مارال نمازنین من! جشگیدن علیه  
ستمکارانِ سراسر جهان، تنها حقّی است که برای  
انسانِ عصر ما باقی مانده است؛ چرا که درست در  
آن لحظه که ستمکاران برمی‌خیزند تا این حق را  
هم از انسان بگیرند، درست در همان لحظه، این



جنگ، به اوج عظمت و حقانیت خود می‌رسد.  
پس، به خاطر حفظ و حراست از تنها حقی که  
برای انسان مانده است  
مارال! من، بجنگ!  
التماس می‌کنم بجنگ!

مارال!

هرگز نگو که محبوب من، عشق من، همزم من،  
همسفر من و آلفی من، از کف رفته است، زیر  
خاکی خفته است، مورچگان او را خورده‌اند،  
خاک و تمام شده است؛ دیگر به خاطر چه کسی  
بجنگم!

مارال!

ما هرگز به خاطر عاشقان نجنگیدیم  
به خاطر عشق نجنگیدیم  
ما هرگز به خاطر خوابان روزگار نجنگیدیم  
به خاطر نفس خوبی نجنگیدیم.  
ما به خاطر آرمان خواهان نجنگیدیم  
به خاطر ذات آرمان نجنگیدیم  
و بسیار بسیار بیش از همه ی اینها  
ما به خاطر بچه‌ها نجنگیدیم، مارال!  
همه ی بچه‌هایی که امروز بچه‌اند

فردا بچه اند

و

صد هزار سال دیگر بچه خواهند بود.

ما به خاطر شادی و آسایش بچه های تمامی  
اعصار

در تمامی سرزمین ها جنگیدیم

با آرزوی آنکه زمانی بتوانند شادمانه زندگی  
کنند، شادمانه نوجوان شوند، شادمانه جوان شوند،  
شادمانه پیر شوند و شادمانه بمیرند...

مارال!

ما به خاطر دردی جنگیدیم که آن درد، با شدت  
تمام، هنوز هم وجود دارد.

پس، باز هم

بجنگ مارال، التماس می کنم، التماس می کنم  
بجنگ!

مارال!

روزگاری، گله یی داشتیم، زمینی داشتیم

خانه یی، قالیچه یی، و بستری داشتیم

روزگاری، مادری، پدری، خواهری، برادری داشتیم

روزگاری آتشی، تنوری، شیر تازه و نان داغی داشتیم

سایه یی، سایه بانی، بچه یی، باغچه یی داشتیم

چه خوب از همه‌ی آنچه که داشتیم، گذشتیم  
چه خوب بُریدیم، آواره شدیم، دردمندِ ابدی،  
تنها، گرمته در روح، گرمته در عشق و گرمته در  
وصل شدیم...

آیا در تمامی اینها، می‌توانست قطره‌یی از ریا،  
قطره‌یی از خویشتر خواهی و خودباوری باشد؟  
نه مارال نه... به مقدساتم قسم که نه.

ما جنگیدن به خاطر حذفِ دردمندیِ دردمندان را  
بر همه چیز مُقَدَّم داشتیم

و بی‌مثنی، تنها به خاطر چنین آرمانی بود که  
جنگیدن، همیشه جنگیدن، پیوسته جنگیدن و تا  
آخرین لحظه جنگیدن را انتخاب کردیم.

و به خاطر چند قلمی پیش و بیشتر رفتن در این راه  
صمیم جان سوز غم انگیزِ همه درد است که  
می‌گویم و التماس می‌کنم

مارال! بجنگ!

التماس می‌کنم، التماس می‌کنم، التماس می‌کنم  
بجنگ!

...

آلنی»



مارال، نامه را بویید، بوسید، بر دیده‌ی تر نهاد و در دل خویش  
گفت: «آقای من! «التماس» چرا؟ بخواه و فرمان بده، به خشونت!

من به دستور تو بیدارم

به دستور تو زنده‌ام...

آقای من!

مگر تو، هرگز، از خویشتنِ خویش، به التماس، چیزی خواستی؟

من، توأم آقا!

من جزیه کوچک کوچک کوچکی از توأم

من خاک پای توأم

من یک لبخند گذرای تو

یک قطره اشک تو

یک کلمه‌ی کوتاه بر زبان آمده‌ی تو

یک نگاه کوتاه توأم آقا!

من به یک اشاره‌ی تو، تا قلب جهنم هم به سرمی‌روم

چه رسد به آنکه تو مرا به بهشت خوانده‌یی...

چرا التماس، چرا التماس، چرا التماس، آقای من؟».

...



## مارال، شعر شریفِ همزبانی...

بلند آوازی گرم مهربانی...

این که روزنامه‌ها نوشتند «پیرزنی هفتاد ساله»، صرفاً به دستور و خواست سازمان امنیت بود تا عواطف مردم، به نوعی تحریک شود و اینگونه بر سرزبان‌ها بیفتد که مخالفان شاه، حتی از پیرزنانِ ذلیل و درمانده‌ی هفتاد ساله هم نمی‌گذرند و آنها را به حال خود رها نمی‌کنند — که البته هیچ معلوم نبود که در آن زمان، سازمان امنیت می‌خواهد عواطف کدام گروه از

مردم را تحریک کند؛ چرا که در آن لحظه ها، به درستی، دیگر هیچکس — حتی یک نفر — در سراسر ایران زمین باقی نمانده بود که عاطفه یی نسبت به هیچ یک از درباریان و حکومتیان داشته باشد. البته کسانی هم بودند که می گفتند: شاه، با این نمایش ها می خواهد آمریکایی ها را بترساند و به آنها نشان بدهد که در ایران، از کودکان شیرخواره تا زنان هفتاد ساله، همه مخالف نظام سلطنتی هستند و طبیعتاً مخالف آمریکا؛ و اگر آمریکا از این نظام، حمایت نکند، زود خواهد بود که سقوط اتفاق بیفتد و یک نظام ضد آمریکایی سرسخت بر کار بیاید و داغ بر دل آمریکا بماند.

از اینگونه حرفها، البته بسیار می زدند؛ اما آنچه کاملاً آشکار بود این بود که کار، تمام تمام است و نفرت در اوج اوج ممکن. با وجود این، کارکنان همیشه کم عقل و غالباً مُخبط و بیمار ساواک، کار خود را می کردند و راه خود را می رفتند و هیچ اعتنایی به بیزاری عمومی نداشتند.

از این مسائل که بگذریم، واقعیت این است که که ابداً ابدای پیرزنی هفتاد ساله در میان نبود. مارال هاتو، در آن زمان — در سال یک هزار و سیصد و پنجاه و چهار — پنجاه و شش سال بیشتر نداشت، و قبل از واقعه ی اعدام آئی، هنوز تاحه زیادی، خوش صورت و اندام بود. باریک و لاغر و نسبتاً ریزه بودنش، سلامت جسمانی و روانی همیشگی اش، صحرایی ورزیده ی اهل حرکت بودنش، و به کار نگرفتن ابزارهای بزرگ در تمام طول عمر، تاحه زیادی باعث شده بود که مارال، پوستی زنده و شفاف داشته باشد و اندامی مناسب — مطلقاً بدون بد شکلی یا دگر شکلی. مارال، پیش از اعدام آئی، هنوز آنگونه بود که نگاه مردان بد نگاه را به سوی خود می کشید و نگاه می داشت، و زنان را، آن همه شفاف و روشنی و نرمی پوست او و چشمان عمیق برآتش، حیرت زده می کرد.

با همه‌ی این احوال، اینکار نباید کرد که مرگِ آلتی، ناگهان، مارال بانورا به شکلی غریب و باورنکردنی درهم کوید. قامتِ خدنگش، کمانه کرد؛ صورتِ صافش، مملو از چین و چروک شد؛ گیسوانش که رنگِ خاکستری-نقره‌یی بی نظیری داشت، سپیدسپید شد.

و همه‌ی این حوادث، فقط در طولِ بیست روز اتفاق افتاد.

بیست روز

بیست روز..

آنها که مارال را می‌شناختند، ناگهان - یک شبه - دیدند که مارال، همچون فانوسِ کاغذی تا می‌شود، همچون کاغذِ درمُشت فشرده شده چین و چروک می‌خورد، و همچون زمینِ تن به بارشِ برفی سنگین سپرده، گیسوبه سپیدی می‌سپارد.

(و عجیب این بود که آلتی و مارال، سالیان سال بود که می‌دانستند هر دو پا در رکابِ مرگ دارند و هر لحظه می‌تواند لحظه‌ی مرگِ یکی‌شان یا هر دوشان باشد و علی‌الاصول هم آدم‌هایی شده بودند مرگِ آشنا و مرگِ انتظار و مرگِ اندیش و حتی مرگِ آرزو...)

اگر آلتی اوجا آنطوری رحمانه از مارال بانو نخواست بود که علیرغم همه‌ی غم‌ها بر پا بماند و بجنگد و زندگیِ دلیرانه‌اش را با جنگیِ دلیرانه و به یاد ماندنی به پایان برساند، مارال بانو، قطعاً قطعاً، پس از شنیدنِ خبرِ اعدامِ آلتی، همچنان که وصیت‌نامه‌ی آلتی را در دست داشت، روی صندلیِ کارِ خود خشک می‌شد و فرو می‌افتاد - مثل یک برگِ مُرده‌ی پاییزی به دستِ بادِ بی‌ترحمِ فصل.

مرگِ بزرگی چون آلتی اوجای چوپان، نه کاری بود خُرد تا مارال بانو که هیچ، کوه بتواند تحملش کند و درهم شکسته نشود.

بیست روز طول کشید تا برنامه‌ی کار مارال بانو را به دستش دادند. مارال بانو، اشک ریزان گفته بود: دستور بدهید تا اجرا کنم. موبه موبگوید چه باید بکنم. من دیگر فکرم کار نمی‌کند که بتوانم خودم تصمیم بگیرم و خودم برنامه ریزی کنم. من، مطیع شما هستم...



در آن فصل و زمان، بانکها، رأس ساعت هفت بعد از ظهر می‌بستند؛ اما رسم کارکنان بانکها این بود که چند دقیقه قبل از ساعت هفت، کیرکری آهنی را نیم‌کش می‌کردند، دربانک را از داخل قفل می‌کردند، حساب‌ها را می‌رسیدند، پولها را می‌شمردند، آنها را تماماً در صندوق بزرگ می‌گذاشتند، در صندوق را قفل می‌کردند، چراغهای اضافی را خاموش می‌کردند، کلید آذیر خطر را قطع می‌کردند، و بعد، زیر نظیر دوسه مأمور مسلح که بیرون بانک، در مکان‌های خاص خود نشسته بودند، دربانک را می‌گشودند، همان یک‌به‌یک از کرکره رد می‌شدند، در را پشت خود می‌بستند و...

آن روز، یک دقیقه مانده به هفت، که بخش عمده‌ی این کارها انجام گرفته بود، همان پیرزن هفتاد ساله‌ی سپیدموی خمیده‌ی لرزان اشک در چشم، با دفترپس انداز و کیف مندرمش به پشت کرکره‌ی نیم‌کش بانک رسید؛ دفترچه را در دستهای لرزان خود تکان داد و با حالتی ملتسمانه و سرشار از اضطراب، گردش را کج کرد، به شیشه‌ی بانک زد و گفت: کمکم کنید لطفاً! کمکم کنید!

تحویلدار، از پشت شیشه، بدون آنکه صدایی شنیده شود، با اشارات دست گفت: بسته است. بسته است. فردا صبح بیا! فردا صبح — مادرا! مارال بانو در نهایت درماندگی نالید و صدایش را تا حد ممکن بلند



کرد: نمی‌شود، نمی‌شود، نمی‌شود پسر! فردا تعطیل است. نوه‌ام مریض است. می‌خواهم ببرمش دکتر. پول، ندارم. پول — ندارم... خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم!

رییس بانک نگاه کرد.

صندوقدار نگاه کرد.

تحویلدار گفت: راست می‌گویید. فردا تعطیل است.

رییس بانک از تحویلدار پرسید: او را می‌شناسید؟

— بله... مدتی است اینجا حساب دارد. نوه‌اش با او زندگی

می‌کند. پسر و عروزش در یک حادثه کشته شده‌اند.

حسابدار گفت: به هر حال، هر چه باشد، چریک که نیست،

رییس!

— حالی اش کن که بانک بسته شده. پس فردا بیاید.

— می‌گویید بچه‌اش — نوه‌اش — مریض است رییس! تا پس فردا

شاید بمیرد...

اشک از چشم‌های مارال بانو سرازیر شد.

— انصاف داشته باشید!

رییس گفت: پس زود کارش را راه بیندازید!

— چشم رییس!

تحویلدار به پشت در شیشه‌یی آمد، در را باز کرد و گفت: بیا تو! بیا

تو مادرا خُم شو! سرت را پِتا! خُم شو!

— خدا به قدر کافی خُم کرده پسر! احتیاجی نیست خودم هم

خُم بشوم. خدا عمرت بدهد! کمک بزرگی در خُم کردی. دلم می‌خواست

این نفس‌های آخر را راحت بکشم، که دارم می‌کشم... خدا هیچ وقت

گرفتارت نکند جوان!

تحویلدان در را پشت سر مارال بانو قفل کرد.

مارال بانو، همانطور که می‌نالید و دعا می‌کرد و به طرف پیشخوان بانک می‌رفت، در کیف کهنه‌اش را باز کرد، یک اسلحه‌ی بسیار ظریف و کوچک — که در کف دست جا می‌گرفت — بیرون آورد، آن را به شکلی پنهان کارانه در مشت جا داد، لوله‌اش را به طرف کارکنان بانک گرفت و صدایش را کمی بلند کرد: گوش کنید چه می‌گویم! من دکتر مارال آقای اوپلرم. اگر می‌خواهید همه‌تان زنده بمانید، مشغول کارهایتان باشید و حرف‌هایم را گوش کنید! کاری به کار آن آژیر صاحب‌مُرده هم نداشته باشید! من دوازده تیر در تپانچه‌ام دارم، و با اینکه پیرم، تیرانداز فوق‌العاده‌یی هستم. همه می‌دانند: من مارال آقای اوپلرم؛ همان یاغی معروف که علیه شاه می‌جنگد. فوراً فوراً پولهای آن گاوصندوق را بریزید توی آن کیسه‌ی پول که آنجا افتاده! بله، همان کیسه. هیچ اسکناسی هم در صندوق نماند. به فکر کلک هم نباشید — مطلقاً. حیف جوانی و زندگی شماست. هم الآن، سه گروه هفت نفره‌ی سراپا مسلح، در سه پیکان، با مسلسل‌هایشان، اینجا را نشانه گرفته‌اند. شما، دوپست نفر هم که باشید، همه‌تان کشته می‌شوید.

مارال بانو، لیخنلزنان و مهربان، کتابچه‌اش را دست «مأمور پرداخت‌ها» داد و گفت: تو کارت را بکن! بجنب پسر! اینطور مبهوت نباش! جان همه را به خطر می‌اندازی. من نمی‌خواهم شما را بکشم؛ اما اگر حادثه‌یی اتفاق بیفتد و جنجالی بشود، مجبورم — به جان بچه‌هایم مجبورم — که همه‌تان را بکشم.

مأمور، دفترچه را گرفت و مشغول شد.

صندوقدار شروع کرد به ریختن پولها در کیسه.

مارال بانو گفت: طوری کار کن که سوءظن کسی را برنیتگیری  
پسرم! کسی به تو بابت خیانت به مبارزانی رای آزادی، نشان افتخار نمی‌دهد.  
— بله خانم، می‌دانم.

— وقتی کیسه پُر شد، آن را روی زمین بکِش و بیاور جلوی در  
بانک! کیسه را بلند نکن که مأمور آن طرف خیابان ببیند! وقتی من کیسه را  
برداشتم و از بانک بیرون رفتم، پانزده ثانیه بعد، آژیر را بکشید؛ پانزده ثانیه!  
اگر زودتر بکشید، بانک منفجر خواهد شد.

ریس بانک، هنوز هم بُهت زده نگاه می‌کرد. باورش نمی‌شد که  
قضیه، چنین شکلی داشته باشد.  
— مادر!

— حرف زیادی زن، مرد!

مارال بانو، با لبخند به عقب نگاه کرد.

— نامردی هم نکن! من فقط پنج دقیقه وقت دارم که توی بانک  
باشم، بعد، رگبار از همه طرف شروع می‌شود؛ به من و شما با هم.

— من قصد نامردی ندارم، خانم! من وظیفه‌ام را انجام می‌دهم.

— تعهد نسبت به مردم، مهم‌تر از وظیفه نسبت به بانک است.

— صحیح است خانم!

— آفرین پسرم! بعد از اینکه آژیر را کشیدید، بلافاصله، همه‌تان

دراز کِش کنید کف زمین؛ چون تیراندازی از همه طرف شروع می‌شود.  
یادتان باشد که زندگی من دیگر ارزشی ندارد. پیرم و از زندگی بیزارم. شاه،  
شوهر من و رهبر من — دکتر آلسی آقای اوایلر — را کشته است. من زندگی را  
می‌خواهم چه کنم؟ اما شما همه جوان هستید. حیف است که به خاطر دفاع

از یک مُشت دزد خیانتکار عیّاش، نعش تان اینجا بیفتد. پس، حرف بزنید و شوخی کنید و بختید تا کسی، ظنّ بد نبرد!

رییس بانک گفت: هر چه می‌گویید، بکنید!

— «می‌گویید» نه، احمق! «می‌گویند». با ادب حرف بزن! به کسی که زندگی اش را به خاطر نجاتِ بچه‌های شما به خطر می‌اندازد، احترام بگذار! من دکتر مارال آقای اوپلم نه یک اوپاش و لگود. توحق نداری حرمت کسانی مثل مرا نگه نداری!

— چشم خانم، چشم!

یکی از کارکنان، به کمک صندوقدار رفت.

معاون بانک که جادو شده برجا مانده بود، آهسته و با لبخند گفت:  
خانم دکتر! من مشکلی دارم. اجازه دارم سؤال کنم؟  
— البته پسر، البته.

— زنی من حامله است. دکترها می‌گویند بنیفاث دور کردن بچه پیچیده. ما چکار باید بکنیم؟

— بروید پیش دکتر بی نام پت‌میش افشاری! به او بگویید:  
«مارال بانو از شما خواسته است که مرا کمک کنید». او، بچه را نجات می‌دهد؛ مادر را هم. هیچ نگران نباش! پول هم دیناری نمی‌گیرد. فقط عین جمله‌ی مرا بگو! بنویس: «مارال بانو از شما خواسته است که مرا کمک کنید»!

— متشکرم خانم. مطبّ این...

— از دفتر تلفن پیدا کن!

— کیسه حاضر است خانم!

— یکش بیاور دم در. آن نایلون و سطل خاکروبه را هم بگیر دست

تا معلوم بشود که می‌خواهی آشغال‌ها را دور بریزی.

— به خانم! شما حساب همه چیز را کرده‌اید.

— این حرفه‌ی من است جوان! لبخند بزنید!

ریس بانک با لبخند گفت: خانم دکتر! بالاخره، اوضاع کی

رو به راه می‌شود؟

— دیگر چیزی نمانده، ریس! کارها تمام است. بچه‌ها مقداری

پول احتیاج دارند. از بانکها وام می‌گیریم، پس از سقوط شاه، همه را پس

می‌دهیم. در را باز کن جوان!

— بفرمایید!

— مبادا قبل از پانزده ثانیه، آژیر را بکشید! سه بچه‌ی ریس هم

کشته خواهند شد.

— مطمئن باشید خاتم!

— متشکرم؛ خیلی متشکرم! امیدوارم اذیتان نکنند!



مارال بانو، کیسه را برداشت، بیرون رفت و دوید. دوید طرف یک

پیکان سفید که در نزدیکترین فاصله‌ی او بود. پایش پیچید. یک لحظه

تعادلش را از دست داد. صدای آژیر بلند شد. مارال بانو، باز دوید. صدای

تیراندازی برخاست. پیکان سفید با دنده عقب حرکت کرد تا زودتر به

مارال بانو برسد. سرنشینان پیکان سفید، همه، صورتک داشتند. صدای

تیراندازی بیشتر شد. دو پیکان آبی و کاهی، از دو طرف میدان فرهنگی

یوسف آباد، تیراندازی یا مسلسل را شروع کردند. سرنشینان این دو پیکان هم

صورتک داشتند. تیراندازی و تیراندازی متقابل، در آنی، کمتر از آنی،

همه‌جا را به آشوب کشید. مغازه‌داران دراز کش کردند. پیکانی که عقب

می‌آمد ایستاد. صدای تیر. صدای تیر. صدای رگبار. صدای تک‌تیر.  
مارال بانو، دردی را در شانه‌ی راست خود احساس کرد. کیسه را به دست  
چپ داد. بعد، سوزشی را زیر قلبش حس کرد. بعد در ستون فقراتش.  
در پیکان باز شد.

— بیا بالا دکتر، بیا بالا!

— این کیسه را بگیرید و بروید!

— نه.

— دستور می‌دهم... دس... تور... ..

— نه دکتر... نه... ..

— زود باشید! اطاعت آمر... دستور... زود... ..

صدای رگبار. صدای تک‌تیرها. کیسه را گرفتند. مارال بانو، زانو  
زد؛ اما سرش را بلند کرد. هنوز، در پیکان باز بود. مارال بانو، با آخرین  
ذره‌های حیاتش فریاد زد: یک نفر باید گزل را از مهد کودک به خانه  
بیاورد... ..

ناگهان، یکی از صورتک‌داران نمره کشید:

مین گتیرین ایه!...

مین، تایمان، اغلینگ...

مین دیرین ایم!

مین گتیرین... مین قیز دغانی می... ..

آزیانی ما اکیدرین...

اینان ایم... اینان ایم!...

(— من می‌آورم مادرا من، پسرش تایمان... ..)

من هستم مادرا من می‌آورم... ..

من خواهرم را می‌بزم پیش خودم...  
مطمئن باش مادرا  
مطمئن باش مادرا!

پیکان، به راه افتاده بود.  
مارال، درازکش، با صورت، روی زمین افتاده بود.  
همه می‌گویند: خدا کند آخرین جمله‌های تایماز را شنیده باشد!  
قصه، تمام شد؛ تمام تمام...  
افسانه باوران و افسانه سازان می‌گویند...



هزیز من!  
نقرس!  
با صدای بلند گریه کن، شاید همسایه‌ات با صدای گریه‌ی تو از خواب  
بیدار شود...

پایان کتاب هفتم «آتش بدون دود»  
خدا حافظ!

## چند یادداشت دیگر...

● این داستان را وقتی خیلی جوان بودم طراحی کردم. در آن زمان، با رویای نویسنده شدن — نویسنده‌ی سیاسی و خطرناک — طرح دو داستان بسیار بلند بی آغاز و انجام را ریختم: «آقای اوپلرها» و «قره‌لوها»؛ به تعبیری، سپیدزادگان و سیاه‌زادگان... سالها قبل از پیروزی انقلاب، بخش‌های آشفته‌ی بی از «آقای اوپلرها» را، بسیار خلاصه، با نام «درخت مقتس» چاپ کردم. بعد، یک مجموعه‌ی تلویزیونی سی و شش ساعته، براساس همان «درخت مقتس» و به همت والای ملیک ساسانی ویسی که به راستی خواهان تولید کارهای شریف در تلویزیون بود و فرهنگ این کار را هم داشت، ساختم. این مجموعه، بنا به پیشنهاد ایرج گرگین — که سفارش دهنده‌ی مجموعه بود — و با استفاده از یک متنی قدیمی ترکمنی که می‌گوید: «آتش، بدون دود نمی‌شود، جوان، بدون گناه»، «آتش بدون دود» نام گرفت.



این مجموعه‌ی پاک ایرانی را، فرزندان ما، بارها و بارها، بازخواهند

دید.

بعد از پیروزی انقلاب عظیم و بی‌مانند ما، فرصتی به دست آمد تا سه جلد نخستین این داستان را — که دیگر، نام «آتش، بدون دود» بر آن حک شده بود — از نو، و بدون هیچ سانسوری بنویسم و چاپ کنم. در آن زمان، حدود هفده سال از طراحی قسمت‌های عمده‌ی این داستان و شروع به نوشتنش گذشته بود، و در طول این مدت، من، ذره ذره، مدارِ کم را گرد آورده بودم، ساختمانم را ساخته بودم و فصل‌هایی از کتاب را چرک‌نویس و سپس پاک‌نویس کرده بودم. از آن سال تا سال شصت و نه، به تهیه و تنظیم اسناد تازه پرداختم و به انجام چند سفر تحقیقی به صحرا — که همیشه عاشقش بودم — و گفت و گویا مطلقان و پیران و مبارزان، به خصوص توماج قوی‌قلی عزیز، که در متن داستان هم بارها به این دیدارهای خوش اشاره کرده‌ام. در یکی از این سفرها، همراه آی محمد آی محمدی بودم که از مردانِ دلاورِ اواخر همان دورانِ پُرشور و شربود و هم‌سینِ پسران و دختران آلنی و مارال.

● گلاً، طراحی و تنظیم و نوشتن از آغاز تا پایانِ هفت جلد «آتش، بدون دود»، حدود سی سال — و قدری بیش — به طول انجامید. شاعری معتاد و مظلوم، در باب این کتاب نوشته است: افسوس که ابراهیمی، برای نوشتن این داستان، بسیار عجله نشان داد. اگر تا این حد شتاب‌زده و سرسری نمی‌نوشت، البته ممکن بود که اثرش، داستانی خوب از آب درآید؛ حتی خوب‌تر از «رومئو و ژولیت» و یا «لیلی و مجنون...». خداوند، همه‌ی کسانی همانند این شاعر را که کمترین شتابی برای نوشتن داستان‌های بلند خود نشان نمی‌دهند تا بتوانند خوب‌تر از «رومئو و ژولیت» بنویسند، حفظ گنّاد! به هر صورت، با توجه به اینکه نیم بیشتر عمر من بر سر این کار گذشت، و با توجه به طرح و موضوع و ماجرا و جرقه‌ی ده‌ها داستانِ بلند دیگر که روی دستم مانده است، و با توجه به اینکه در آستانه‌ی شصت‌سالگی هستم و دیگر عمری نمانده است، گمان نمی‌برم موفق شوم «قره‌لوها» را با این وسعت بنویسم؛ گرچه «قره‌لوها» نیز داستان

بخش عمده‌یی از زندگی ماست، و به خصوص زندگی شبه روشنفکران و روشنفکرانِ اخته و شاعرانی که هیچ شتابی برای هیچ اقدامی ندارند — حتی نجات دادنِ خود از منجلابِ فساد و خودفروشی و وطن‌فروشی.

اینطور بگویم و خلاص‌تان کنم: نوشتنِ «آتش، بدون دود»، کمرم را شکست. تمامم کرد. خُرد و خمیرم کرد. خسته و بیمارم کرد. من از آن جمله نویسندگانِ نیستم که می‌توانند خیلی راحت و روان و مسلط بنویسند — بی دغدغه و بدون شک. من نوشتنِ بلند نیستم و می‌نویسم؛ و این بسیار مهم و در عین حال غم‌انگیز است. کسانی هستند که شهادت بدهند که برخی از صفحه‌های این کتاب حجیم، بیش از ده بار نوشته شده است، و هم‌سرماً مسلماً گواهی خواهد داد که چه کشیدم تا «آتش، بدون دود» را به پایانِ جلد هفتم رساندم و چندبار چندین بار، بدون هیچ علتِ محسوس، زیر فشارِ نوشتنِ این داستان، فکر خودکشی به سرم آمد...

هیچکس بر مرگِ فرزند خویش، آنقدر نگریسته است که من بر سطر سطر این کتاب گریستم.

آنچه برایم بسیار اهمیت داشت این بود که نگذارم «آتش بدون دود» داستانی پُر هیجان و هیجان‌طلب و بی تاب‌کننده از آب درآید. چندبار چندین بار، فصل‌های بلندی را که می‌دیدم بر احساساتِ مخاطبانِ فشار می‌آورد، درهم کوبیدم و کوشیدم که واقعه را ساده و ساده‌تر کنم؛ سرد و سردتر؛ آرام‌تر؛ چرا که نمی‌خواستم هیجان، جانشینِ کنج‌کاوای شود، و با موج رفتنِ جانشینِ تأمل و تفکر.

ای کاش، ای کاش، لااقل چیزی چیزکی شده باشد که به این همه عذاب کشیدن و خون خوردن و جان‌کندن بیارزد. ای کاش!

فرهادِ کوه‌گن، سالیان سال، با تیشه‌یی حقیر، کوهی سنگی را، ذره ذره از جا برداشت تا شاید آبِ چشمه‌یی که به قصر سلطنتی می‌رسید، از آن جویِ باریکِ فرهادی به دشت بیاید و به دست مردم برسد...

من، همان کار را کردم که فرهاد کرد؛ اما ذره‌یی اطمینان ندارم که آب

باریکه‌یی، حتی قطره‌آبی هم از قصر سلاطین مستمگر به دشتهای مردم و طعم آورده باشم. به خدا اطمینان ندارم. غرور، چیزی ست، اطمینان چیز دیگری. مغرورم از اینکه چنین اثری را، در طول بیش از سی سال، آفریده‌ام — با صبوری بی حساب، با حالتی همیشه میان عشق و جنون و خستگی و کلافگی و درماندگی... اما اینکه آیا این اثر، به راستی، همان کاری ست که آرزو داشته‌ام باشد، و یکی از بزرگترین دامن‌های تمام تاریخ حیات بشر، امری ست به گلی سوی آن غروبی حساب. فقط و فقط، در طول زمان، «اهل کتاب» می‌تواند بگوید که «آتش بدون دود»، نزدیک شد به آن چیزی که حق بود بشود یا نشد. می‌گویم «اهل کتاب»، و نه مطلقاً «اهل قلم». من هرگز، حتی برای یک ثانیه هم، نویسنده‌ی «اهل قلم» نبوده‌ام، و روشنفکران اهل قلم، هرگز با نوشته‌های من، کمترین ارتباطی برقرار نکرده‌اند، و کارهای مرا نخوانده‌اند، و اگر تصادفاً خوانده‌اند، به هیچ وجه دوست نداشته‌اند و در آنها هیچ چیز قابل اعتنائی نیافته‌اند. مسأله‌ی مهم و دلگرم کننده، اما، برای من، این است که تمام جمعیت اهل قلم، در میهن مقتس من — که گهواره‌ی فرهنگ بشری ست — در عصر حاضر، از هزار نفر هم تجاوز نمی‌کند؛ اما اهل کتاب، به شماره در نمی‌آید، و تا به حال هم، ظاهراً، همین کتابخوان‌های خاموش بوده‌اند که مرا، من متزلزل بی اعتماد به خویش همیشه در اضطراب ناتوان از نوشتن را، بر سرپا نگه داشته‌اند. خدا کند باز هم چنین بماند و اهل قلم — حرفه‌یی‌ها را می‌گویم — آنقدر همت و غیرت و شهامت داشته باشد که هرگز به سوی آثار من نیاید و آنها را، جز با خشم و نفرت، مورد بحث قرار ندهد.

من، نویسنده‌ی اهل کتابم، نه نویسنده‌ی اهل قلم، و «آتش بدون دود» را خاکسارانه به درگاه اهل کتاب آورده‌ام. همین.

● از خیلی‌ها، باز هم متشکرم؛ خیلی هم متشکرم؛ چرا که چاپ شدن آتش بدون دود، بزرگترین آرزوی من در زمینی نوشته شده است، و خیلی‌ها کمک کرده‌اند — صمیمانه و بزرگووارانه و مخلص‌نوازانه — تا به این آرزو برسم. از جلال هاشمی متشکرم، مدیر انتشارات روزبهان، که در سخت‌ترین و

بحرانی ترین سالهای کتاب در ایران، شجاعت این را نشان داد که بخش عمده‌ی  
از سرمایه‌ی خود را وقف اثری کند که نویسنده‌اش نمی‌تواند با شجاعت کافی  
بگوید: اثر خوبی ست، بسیار خوب.

انتشارات روزبهان، در عمده‌ی سالهای بعد از پیروزی انقلاب، که کار  
من — و طبیعتاً مَرّ درآمد من — فقط نوشتن بوده است، یکی از دو تکیه‌گاه بزرگ  
مادی من به شمار آمده است، و با چاپ و تجدید چاپ دائم آثارم، تکیه‌گاه بزرگ  
روحی من نیزه و انتشارات روزبهان یعنی همین سید جلال هاشمی ناشر  
کتاب‌هایم، تا پایان تاریخ، اگر مختصر آب و نائی داشت، بر او و فرزندان او و  
فرزندان فرزندان او حلال — گرچه او «آتش بدون دود» را با سودای سود، به بازار  
نفرستاد. می‌دانم.

● از همسر بزرگوار بخشنده‌ام فرزانه‌ی منصوری متشکرم، مثل همیشه، و  
در برابرش سخت و بی‌حساب شرمندهم، مثل همیشه، چه بخواند چه نخواهد،  
چه پذیرد چه نپذیرد. درباره‌ی این شرمندگی و سپاس، اینجا، حرفی ندارم که  
بزنم.

● از آن بزرگواری که به دلیل داشتن مقام ممتاز ملی، مذهبی و سیاسی،  
موقتاً مایل نیستم نامش را ببرم اما کتاب را به ایشان پیشکش کرده‌ام، به دلیل  
محبتی که بارها و بارها در حق من و این کتاب ابراز داشته‌اند، بی‌نهایت  
سپاسگزارم.

● از مهندس احمد منصوری متشکرم، طبق معمول، و در برابرش خجلم  
که هنوز نتوانسته‌ام و هرگز نخواهم توانست به نقطه‌یی از خط بی‌نهایت  
محبت‌هایش پاسخ بدهم. او، بدون شک، تکیه‌گاه بزرگ فکری، فرهنگی،  
مادی و معنوی من در تمامی سالهای به‌شدت دشوار گذشته بوده است و یکی از  
مشوقان معتبر من در نوشتن و به پایان رساندن «آتش بدون دود» و بسیاری  
کارهای دیگر من. خدا کند بعد از مرگ من، سالهای سال زنده بماند و ضمن  
همه‌ی کارهای انسانی و فرهنگی‌ای که می‌کند، مشقت و دردسر سروسامان  
دادن به خُرده میراث فرهنگی مرا نیز تحمّل کند — البته اگر این میراث، کمترین

ارزش معنوی و هنری داشته باشد. دلم می‌خواهد — به خصوص — بر رسم الخط این کتاب و سایر آثارم نظارت دقیق داشته باشد تا زحمات‌های طاقت‌سوز سی‌ساله‌ی ما در جهت یافتن یک رسم الخط علمی منطقی مقبول بر باد نرود و به دست سلیقه‌گرایان و فضیلا ناآشنا با حوادث علمی و پویندگی خط و زبان نیفتد.

● از حاج آقا جواد منصوری متشکرم، که هیچکس را در زندگی پُر از تنهایی‌ام ندیدم که به اندازه‌ی او نگران رفتار، گفتار، کردار و آثار من باشد، و ندیدم که به قدر او شور و هیجان آن را داشته باشد که موفقیتی معنوی — در هر زمینه — نصیب من شود.

من، پدری نداشتم که به واقع پدر باشد، مادری نداشته‌ام که به حقیقت مادر باشد، خویش و دوست و همراه و همکار و هم‌درد و همسفر آنقدر نداشته‌ام که با بارانِ مهربانی‌هایشان، کویرِ وسیع بی‌کسی‌ام را قدری و لحظه‌یی مرطوب کنند. من، فی الواقع و بدون غلو هنری، یتیم آواره‌ی ولگردی بیش نبوده‌ام و بیش نیستم. در چنین حالی، طبیعی است که چون «ندیدم پدیدان» حریص تشنه، دلم به چند قطره محبتِ خوش باشد — که این حاج آقا منصوری، علیرغم خشونت‌های ظاهری‌اش، پرکه‌پرکه دارد و ایثار می‌کند. ممنون!

● از نوری عزیز (نورالد... غلامحسینی)، مدیر شرکت قلم متشکرم که بر کُلِ روندِ حروف چینی و غلط‌گیری و صفحه‌بندی و آماده‌سازی «آتش بدون دود»، نظارتِ عالیّه داشته است. نوری، از آن کارگران شریفی‌ست که از عهد قدیم که من کارگر چاپخانه بودم، او هم بود، و شرافت و دُرستی‌اش به ما درسِ کارگزارانه زیستن را می‌آموزت، و می‌آموزد.

از همکاران نوری در شرکت قلم متشکرم که همکارانِ خود من هم بوده‌اند و هستند:

آقای مجید رستمی، خانم اعظم یوسفی، خانم فرزانه سیف‌الهی، خانم زهرا آقابیکگی، و گرافیسٔ خوب خوش سلیقه، خانم لیلا پیتا.  
چقدر خوب است که آدم با روی خوش وارد یک کارگاه شود و با یک

مجموعه خاطره‌ی خوش از آنجا بیرون برود. من دلم می‌خواست — و ممکن هم بود که — شرکت قلم، با این گروه آدم‌های خوب، از همین قبیل کارگاه‌ها باشد، و من یک روز با کوهی از خاطرات خوش آنجا را ترک کنم؛ اما افسوس، افسوس، که من تا کمر در خاک چاپخانه و حروف‌چینی و صحافی و... فرورفته‌ام، و علیرغم اینکه مُلتمسانه وصیت کرده‌ام که مرده‌ام را در «ناهارخوران» گرگان، زیر یک قطعه سنگ سیاه یکپارچه بگذارند، می‌ترسم که سرانجام، در گوشه‌ی یک چاپخانه، همراه با عطری مُرکب چاپ و صدای دائم ماشین‌های چاپ، دفنم کنند و داغ «زیر یک درخت نارنج خشن و در بهاران غرق بهار نارنج شدن» را بر دلم بگذارند.

● از آقای صادقی نژاد که تمام کتاب را با حوصله و وسواس غلط‌گیری کرده‌اند متشکرم، که نه فقط غلط‌های کتاب را گرفتند، بلکه گهگاه، قلم مرا هم به راه راست هدایت کردند.

● خداوند! از دکتر احمد جلیلی بچندرباید تشکر کنم که سالیان سال است اینطور مُصرّانه و بی‌محابا از «آتش، بدون دود» دفاع کرده است و سنگین آن را به مینه‌ی خود کوبیده است و من بیمار را بر سر پا نگه داشته است تا بتوانم این کار را تمام کنم، و بعد کار خودم را.

● از فضل‌الله... خان نیک آیین متشکرم که بار دوران کودکی و نوجوانی من بود و هنوز هم بر سر پیمان رفاقت خویش مانده است. متشکرم به خاطر مُحبّت بی‌حسابی که به من و «آتش بدون دود» نشان داده است و می‌دهد.

● از استاد دکتر هادی شفیع‌یها سپاسگزارم که هنوز و همچنان، روحیه‌ی مرا در جهت پی‌گرفتن کارهای ادبی ام تقویت می‌کند و بسیار بیش از آنچه می‌ارزم برایم ارزش قائل است، و چنانچه قبلاً گفتم، از مشوقان راستین من برای نوشتن «آتش بدون دود» بوده است.

● از استاد مرتضی خان مُعِیّر، أعظم گرافیست‌های جهان و هنرمندی بی‌بدیل زمان متشکرم که روی جلد‌های هر هفت مُجلد این کتاب را با توجه به فرهنگ بومی مردم صحرا و نقش‌مایه‌های ترکمنی آفریده است، و مثل همیشه،

زیبا، عمیق و ماندنی ساخته است.

● از گروه بزرگی که حدود سی سال است از من دستگیری معنوی می‌کند — گروه خوانندگان مهربخش و بنده نواز نوشته‌هایم — چطور می‌توانم تشکر کنم؟ می‌دانم که نمی‌شود، می‌دانند که نمی‌شود. قلم من، فقط به محبت آنها زنده است، و من مرده‌ی قدردانی‌های آنها هستم. این، تنها و تنها مخاطبان آثار من هستند که با هزاران شمعک تقدیر و تشویق و نوازش و محبت، این دیوار کهنه‌ی کاهگلی هزاران ترک برداشته را برپا نگه داشته‌اند.

باز باید بگویم: من از آن جمله نویسنده‌گان روشنفکری که بی‌اعتنا به مخاطبان‌شان، بر بلندای ایستاده، فاخر و سربلند و خودباور، بی‌نیاز به تشویق‌ها، خونسرد در برابر تنقیدها می‌نویسند و هیچ چیز — حتی فروش نرفتن چاپ اول کتاب‌هایشان هم — نمی‌تواند در اراده‌ی سست‌شان به نوشتن خطی وارد کند، نیستم. من یک آدم کاملاً معمولی هستم که به همان مثلث کاملاً معمولی: — «خالق اثر، اثر، مخاطب اثر» — معتقدم، و هیچ یک از اینها را بدون دیگری، معتبر نمی‌دانم. می‌دانم که گاه، ممکن است، به دلتی، سالها طول بکشد تا اثری شناخته شود، فهمیده شود، قبول شود، محبوب و عزیز و دُرْدانه شود؛ اما در تمامی این سالهای درد و شکست و درماندگی، نویسنده، اگر به استقبال منتقدان و روشنفکران اخته و میدان‌داران میدان هنر و ذکّه‌داران بازار ادبیات و کاشفان بیکاره و پُر مضمای نبوغ بیندیشد، بدبخت است و تعطیل، و اگر به مخاطبان راستین: — اهل کتاب، اهل مطالعه، اهل فرهنگ، اهل وطن، اهل ایمان و اهل درد — بیندیشد و در نهایت ذهن خود فقط ایشان را داشته باشد و به امید روزی که آنها با او مهر بیایند، زنده باشد، باز هم می‌تواند پایدارانه و دلاورانه و مؤمنانه بنویسد و غم به ابرو تیاورد.

تشکر را کردم؛ حال اجازه بدهید واقعی‌تی را هم بگویم: گاه، دلم می‌خواهد مخاطبان و خوانندگان صمیمی و صادق و بلند نظر و بنده نوازم را از صمیم قلب نفرین کنم؛ چرا که اگر آنها نبودند و پُتیک آنها نبود و توقعات دائمی آنها نبود و تعهدات من در مقابل ایشان نبود، فرصت آن را می‌یافتم که قدری،

قدری، قدرکی نخستگی در کشم. من اینک حدوداً شصت ساله‌ام و حدوداً چهل و نه سال است که کار می‌کنم و چهل سال است که پیوسته می‌نویسم. بد می‌نویسم؟ احمقانه و مبتذل و سطحی می‌نویسم؟ دردمند و درد آشنا نیستم و می‌نویسم؟ چه بهتر! حالا که اینطور است، حُکم بازنشستگی‌ام را بدهید و مرتخصم کنید! داغان و منهدم شده‌ام، و هنوز، فقط، به خاطر کلمات مُحبّانه‌ی شماست که می‌نویسم.

● «آتش، بدون دود»، همچنان که مکرّر به عرض رسانده‌ام، عین واقعیت نیست، تاریخ نیست، شرح وقایع و روزشمار نیست، فقط داستان است. خواهش می‌کنم بی جهت به دنبال تطبیق لحظه به لحظه‌ی حوادث کتاب با حوادث بیرون کتاب نباشید و خودتان را مشغول اینگونه مسائل نکنید! آنها که نامشان در این داستان آمده و واقعاً وجود داشته‌اند که نامشان آمده، خودشان را، عمداً، بر سرِ راهِ حوادثِ داستان من قرار داده‌اند؛ من از ایشان درخواست حضور نکرده‌ام.

اگر آدمی را، شما می‌شناسید، من هم می‌شناسم، و شما می‌دانید که او، الان، از ایران فراری است و در خاک عثمانی یا هر خراب شده‌ی دیگر مشغول عیاشی و الواطی است، اما من او را در داستانم به گلوله بسته‌ام و مثل سگ کشته‌ام و به خاک سیاه انداخته‌ام و رفته‌ام پی‌کارم، دلیلش این است که من نویسنده، از فرار و عیاشی و هرزگی و خیانت‌های این آدم، اصلاً خوشم نیامده است. در موقعیتی قرارش داده‌ام که نتواند به راحتی فرار کند. بعد، دیگر، طبیعی است که بچه‌های تیز و بز و چاپک و مبارز، اگر تیراندختن بدانند — که حتماً می‌دانند — بدون اینکه من کمترین دخالتی در وقایع بکنم یا بتوانم دخالت کنم، سر می‌زنند و این آدم خائن را سوراخ سوراخ می‌کنند. به من چه ربطی دارد؟ به وقایع روزمره چه ربطی دارد؟ یا، اگر شما می‌دانید که فلان شخص، پُشت سَدِ کرج کشته نشده بلکه جلوی سَدِ دیگری کشته شده، این هم ابدأ به من مربوط نیست. در داستان، این آدم اراده کرده که هلی کوپترش را ببرد پُشت سَدِ کرج، و بُرده، و کارها همانطور اتفاق افتاده که حق بوده اتفاق بیفتد. شباهت‌های اسمی، اجباراً، به شباهت در نوع مرگ منجر نمی‌شود.



از صحرانشینان بزرگوار درخواست می‌کنم به دنبال نام و زندگی دوستان و  
آشنایان خود نگردند و بیایی نگویند: «اینطور نبود، من به یادم است. آن اوایل این  
کار را نکرد. پدرم آنجا بوده و همه چیز را بارها حکایت کرده. آن روز، آلی،  
اصولاً حرف نزد. ملاً قلیچ، به آن شکل زخمی نشد...»...

«آتش، بدون دود»، گزارشی صددرصد مستند از زندگی مردم صحرا  
نیست؛ بلکه داستانی ست مایه گرفته از زندگی پُرشور، دلیرانه، مؤمنانه و  
دردمندانه‌ی مردم صحرا. فقط.

● گمان نمی‌برم که دیگر فرصت تعقیب زندگی بازماندگان «آتش  
بدون دود» را داشته باشم. دلم از اینکه خیلی از قهرمانان داستان را در کمرکش  
راه دشوارشان رها کرده‌ام می‌سوزد. دلم از اینکه کمترین اشاره‌یی به زندگی  
پُرشور فرزندان فرزندان آلی و مارال نکرده‌ام هم می‌سوزد... خیلی‌ها رها شدند،  
که نمی‌بایست بشوند؛ اما بعد از شهادت آلی و مارال، حق نبود که داستان را  
دنیاال کنم. حق نبود. این نکته را، اما، باید اعتراف کنم که در طول چند سال  
گذشته، آنقدر یادداشت و سند و مدرک و نوشته از طرف ترکمن‌های خوب در  
اختیار من قرار داده شده که سخت خجسته خواهم شد اگر هیچ استفاده‌یی از آنها  
نکنم. بنابراین، اگر، تصادفاً، باز هم برای مدتی زنده ماندم، کتابچه‌های مستفلی  
درباره‌ی برخی شخصیت‌های بازمانده خواهم نوشت؛ مثلاً درباره‌ی همین توماج  
توی قلی عزیز که امیدوارم سالیان سال زنده بماند و از گذشته‌ها سخن بگوید.  
زندگی توی قلی، به راستی که خود، داستانی بسیار شگفت‌انگیز دلنشینی است...

● من، در یک لحظه، غفلتاً، وقتی بسیار جوان بودم و کمک کارگرفنی  
در صحرا، عاشق صحرا شدم. غفلتاً. نمی‌دانم چه شد؛ اما شدم. «آتش،  
بدون دود»، همه‌ی آن چیزی ست که من می‌توانستم به پیشگاه معشوقم ببرم و به  
او پیشکش کنم... خدا کند که مردم صحرا، این هدیه‌ی کوچک را قبول کنند.  
یاد آن روزها و شبهای صحرایی، آن غروب‌ها و آن مهتاب‌ها، آن  
پهنای و خلوت، آن آفتاب و گله‌های خسته و آلاچیق‌ها، آن مردان و زنان  
خوب، و آن بچه‌ها که زیبایی شگفتی‌انگیزی داشتند، برای ابد در قلب کوچک

من زنده است و خواهد ماند...

نادر ابراهیمی

اردیبهشت ۷۱ — تهران



